

SUKHANVARAN-I-IRAN

DAR 'AŞR-I-HAZIR

Poets and Poetry of Modern Persia

Vol. I

**With thirty-two portraits
and two Musical Notes**

BY

M. ISHAQUE, M. A., B. Sc.

**Lecturer in Arabic and Persian in the Post-Graduate
Department of the University of Calcutta;**

**Son-time Assistant Lecturer in the Department of Arabic
Islamic Studies of the University of Dacca.**

PUBLISHED BY THE AUTHOR, CALCUTTA.

All Rights Reserved.

1933

JAMIA PRESS, DELHI.

The Book can be had of:—

- Calcutta:** Abdul Halim, Esq.,
157, Chandney Chowk Street,
CALCUTTA.
- Bombay:** Messrs. D. B. Taraporevala Sons & Co.,
Kitab Mahal, Hornby Road,
BOMBAY
- Tehran:** Kitabkhana-i-Tehran,
Khiyaban-i-Lalehzar,
TEHRAN, PERSIA.
- London:** Messrs. Luzac & Co.,
Oriental Booksellers & Publishers,
46, Great Russell Street,
LONDON, W
- Arthur Probsthain,
Oriental Booksellers & Publishers,
41, Great Russell Street,
LONDON, W. C. 1
- Messrs. W. Heffer & Sons Ltd.,
Booksellers and Publishers,
3 & 4 Petty Cury, Cambr
- Leipzig:** Bernhard Liebisch,
Kurprinzstrasse 6,
LEIPZIG, C. 1., GERMANY.
- Otto Harrassowitz,
Querstrasse 14,
LEIPZIG.
- Karl W. Hiersemann.
Konigstrasse 29,
LEIPZIG.

Second Volume Under Preparation.

تقریظ و تشکر

جمع آورنده کتاب مستطاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» آقای محمد اسحاق از فضایل هندوستان و معلم در دارالعلوم کلکته بسابقه علاقمندی بایران و ادبیات فارسی چندی قبل بایران آمده و مدت مدیدی در اطراف و اکناف مملکت ما سیر و سیاحت نموده در ضمن نیز هر کجا اتفاق باری کرده با بزرگان نظم و نثر ایران آشنائی و نشست و برخاست نموده و بدین وسیله کلچین کلچین همانطور که خود ایشان در مقدمه کتاب با عباراتی شیرین و مضامینی دلنشین اشاره فرموده‌اند از کلمستان ادبیات مرز و بوم فردوسی و سعدی و حافظ هموطنان خویش و مشتاقان علم و ادب را دامنمی پر از گل و ریحان و معنی و عرفان از ایران ارمغان آورده‌اند. بر ما ایرانیان فرض است که از علو همت ایشان و دلبستگی که بادبیات ما دارند سپاسگذاری نموده و مسئلت نهائیم که توفیقات بزرگانی شامل حال ایشان باشد.

اگرچه هنوز از کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» که در سه جلد دو در نظم و سومی در نثر خواهد بود فقط قسمتی از جلد اول زیارت گردیده معینا بدون تأمل و تردید میتوان گفت که جمع آوری و طبع این مجموعه نفیس خدمت بزرگی بادبیات فارسی میباشد و بلاشک خدمات و زحمات مصنف محترم در نزد کلیه دوستداران ادبیات ایران منظور و بشکور خواهد بود و جای آنست که با لسان الغیب شیراز همگان همصدا و هم آواز شده بگوئیم :

شکر شکن شوند همه طوطیان هند.

ز این قند پارسی که به بنگاله میرود

آقای محمد اسحاق در جمع‌آوری و طبع این کتاب بدستور فیلسوفانه
 اشتهر شعرای آلمان گوته عمل نموده‌اند که فرموده‌است :

Wer den Dichter will verstehen
 Muss in Dichters Lande gehen

یعنی کسی که بخواهد شاعری را درست بجا آورد باید رهسپار وطن
 او بشود و برای اینکه کما هو حقّه از کیفیت ادبیات فارسی این عهد و
 چگونگی احوال نویسندگان ایران امروزی وقوف و معرفت حاصل نموده
 باشند شخصاً از راه دور و دراز بمملکت ما آمده و پس از چندین ماه
 اقامت و سیاحت در نقاط مختلفه با چننه آگنده و نوشه برازنده بوطن خود
 برگشته اینک نتیجه سیاحت علمی و ادبی خود را در سرزمین ما بشکل
 کتاب بسیار جامعی بعنوان یاد بود عرضه پیشگاه ارباب معرفت مینمایند .

مقدمه فاضلانّه که بقلم خود ایشان بر جلد اول کتاب تحریر یافته
 متضمن نظریات و ملاحظات دقیقه در باب ادبیات کمونی ایران میباشد که
 دال بر درجه خبرت و بصیرت ایشان است و ما را از اظهار هرگونه
 نظریاتی بی نیاز میسازد ولی همینقدر است که این موقع را مغتنم شمرده
 تذکراً بعرض میرسانم که کلام بلند پایه حکیم آلمانی که در فوق بدان اشاره
 شد متضمن حقیقتی بس عالی است چه اگر بدقت بنگریم معلوم خواهد شد
 که زبان هر ملتی با کیفیات روحی و معنوی او مناسبات و روابط محکمه
 دارد و در واقع آینه باطن نمای اوست . چون در این باب تألیفات بسیار
 است^۱ فقط بذکر چند جمله از کتاب «تمدنات اولیه» تألیف حکیم فرانسوی
 کوستاو لوبون قناعت میرود :

۱ در اینجا چند فقره از این تألیفات را نام میبریم که علاقمندان باین مبحث بسیار دلکش
 بسوالت بدانها دست یابند :

مشارالیه در پایان فصلی که از روی کمال تحقیق در باب «نشو و
نمای السنه» در کتاب مزبور نوشته میگوید:

«هر ملت و قومی مدام در کار تغییر و تبدیل دادن زبان خود
میباشد و علت این امر همانا متابعت کردن السنه است از ترقیات
معنوی ملل و افرادی که بدان السنه تکلم مینمایند. هر قدر افکار و
خیالات جماعتی جلو برود زبان او نیز بهمان نسبت مجهز تر و
بلیغ تر میشود. مفهومات تازه مستلزم کلمات تازه است و با ظهور
و بروز خرده کارهای عوالم حسی و ذوقی تعبیرات دقیقه و لطیفه بالمال
بوجود میآید. اگر صفت بارزه قومی حدت و شدت در قوه تصویری باشد
بالطبع اصطلاحات شاعرانه و استعارات و تشبیهات در زبان او وفور جاه
مینماید و برعکس اگر تمایل او بعلوم مثبت و اختیار و هی نمودار میکرد
مصطلحات فنی بالاخص در نزد او زیاد میشود و هکذا قوه نمود و در
مادی است و دارای اخلاق و افکار عملی میباشد قهرآسخن او موجب
مختصر و مفید میشود و برخلاف اگر جنبه عرفانی و عادت بمراقبات و
مکاشفات داشته و از سیر در عوالم عرشی و فرشی متلذذ باشد در کیفیت
سخن راندن و بیان مقصود او نیز نوعی رخوت و ابهام پیدا شده و عموماً
الفاظ جمل در لفافه اطناب و اشباع جلوه گر خواهد گردید. بر سبیل
مثال باید نظری بزبان فرانسه انداخت که با صراحت و رشافت و
اعتدالی که از صفات ممتاز آنست بدرستی مظهر روح ملت فرانسه

بقیه حاشیه صفحه قبل

(فرانسوی) : A. Meillet: Linguistique historique et linguistique générale.

en: Language—1922 London, George Allen & Unwin.

ger: Aus dem Leben der Sprache—1908, Berlin.

: La philosophie du langage, Paris, Flammarion.

است و زبان آلمانی با مفردات دراز و جمله بندیهای پیچ در پیچ کاملاً نمونه روح عمیق و عرفان پرست ملت آلمان است و زبان انگلیسی که ادغام معانی و ایجاز و اختصار از خصایص میرزه آنست بالتام آینه ضمیرهای جماعت عملی و فعالی است که ساعات و دقائق برای افراد آن بهای زر مسكوك دارد^۱.

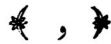
اگر از زبانهای اروپائی که بها بیگانه است صرف نظر نموده و بزبانهای فارسی و عربی و ترکی و هندی که بها نزدیک تر است از روی تأمل و فراست توجه نمائیم خواهیم دید که فی الواقع خصوصیات صرفی و نحوی و کیفیت تعبیرات و اصطلاحات و ضرب المثلها و چگونگی الفاظ کتابت بسیارهيك از این السنه بزبانی حکایت از محسنات و ذمایم مضمره و مقدمه فایده و ظاهری قوم و ملتی مینماید که بدان متکلم است و نه از روی همین کیفیات و خصوصیات لسانی است که تنوع نظریات علماء و محققین به بسیاری از رموز تاریخی و اجتماعی اقوام قدیمه پی بردند و در واقع میتوان گفت که قسمتی از تاریخ تمدنات اعصار سالفه از طریق تحقیق و تأمل در آثاری که از لغت و زبان آنها بدست آمده کشف شده است.

اینك میتوانیم اندکی قدم فراتر نهاده و كلام سابق الذكر شاعر عالمقام آلمانی را دگر گونه تعبیر و تفسیر نموده بگوئیم اصلاً ادبیات هر مملکتی و مخصوصاً قسمت منظوم آن با اوضاع طبیعی آب و خاك و مناظر و چشم اندازهای آن نیز مناسبت و شباهت کامل دارد. از ذکر کلیات در این مقوله صرف نظر کرده و در آنچه راجع بابران خودمان است بقول يك

نفر از مستشرقین فاضل فرنگی که بکمال ذوق مشهور است استشهاد مینمائیم :

اوگوست بریکتو در دیباچه که از روی عین تحقیق بر ترجمه فرانسوی کتاب «سلامان و ابدال» از منظومات مولانا عبدالرحمن جامی نوشته شرحی آورده که ترجمه تقریبی آن از اینقرار است ^۱ :

«در صحراهای پهناور و بی آب و علف و در جلگه‌های وسیع ایران تنها منظره که ساعات متمادی و روزهای بلند از مقابل نظر شخص سیاح میگذرد همانا زمین خاکی رنگ و عریانی است که بدون هیچگونه تغییر و تبدیلی در زیر سقف لاجوردی آسمان بی انتها گسترده شده است. تا جائیکه چشم کار میکند اندک حایل و حاجبی که فضای لایتنهای افق شفاف را محدود و محصور سازد دیده نمیشود. در یمن و یسار گاهی از دور کوهی نمودار میگردد که نیفه آنرا کوئی دست معمار فلک با مسطر و شاقول هموار نموده و در دامنه آن رودخانه پهنی دیده میشود که فقط آبآمی چند سیل شتابان بهاری آنرا آبستن نموده و دوباره با پیدش آمدن نموز خشک و عطشان تسلیم اشعه سوزان آفتاب جهانتاب میگردد. در سر تا سر این منظره یکنواخت چیزیکه توجه را بخود معطوف ساخته خاطر را مشغول داشته و رشته مراقبات و افکار را لحظه بگسلد وجود ندارد. آشکار است که در این حال وقتی دیده کاروانیان از دور بدهکده سبز و خرمی افتد چه وجد و نشاطی بآنها دست میدهد و چگونه «روضة ماء نهرها سلسال دوحه سبع طیرها موزون» در مقابل نظر کوچک و بزرگ جلوهر میگردد. حبذا لمیدن و آرمیدن در سایه روح افزای درختان کهنی که سر بهم آورده و نعمات بهشتی را از حلقوم پرندگان و چرنندگان از فراز خیمه سبزگون اوراق و ریاحین بر سر انسان نثار



مینماید. آنوقت است که هرکس بر روی فرش بوربائی دراز کشیده دماغ و سینه را از عطر و رابحه گل و ریحان و یاسمن و ضیمران آگنده و مالامال داشته و بتماشای گونه زرد سیب و عارض زرین زردالو و استماع الحان مرغان و زمزمه جو یبار در عین لذت و احتراز از خود بیخبر میگردد. صنعت ایرانی نیز کاملاً زائیده خواص طبیعی همان سرزمین و سرتاپا مظهر آب و خاک ایران میباشد و از یکطرف میتوان گفت که ادبیات ایران نیز مانند مناظر آن یکمنواخت و فاقد بعضی تنوعات اساسی است و از طرف دیگر همانطور که در جلگه پهنایرانی نظر بیشتر متوجه جزئیات طبیعی است در صناعت هم نظر صنعتکار ایرانی بیشتر متوجه خرده کاریهای گوناگون است بطوریکه اگر صنعت ایران را بعد از اسلام چه از حیث معماری و نقاشی و یا ادبیات بدرخت کهنی تشبیه نمایم باندازه شاخ و برگ آن زیاده و زر و زیور بر آن بسته شده که تنه نیرومند درخت از نظر غایب گردیده است. در صنعت معماری در ایران امروز تنها ابنیه قابل توجه مساجد میباشد که از حیث ظاهر میتوان گفت همه نسخه بدل یکدیگر میباشند و تنها تفاوتی که بین آنها موجود است در واقع در بزرگی و کوچکی آنها است و الا گوئی با گنبد و مناره و شبستان و صحن و باب و محراب همه از يك قالب ریخته شده ولی بالعکس در خرده کاریها و تزئینات و کاشی کاری و سیم کشی و گچ بری و آجر نشانی و منبت کاری و رنگ آمیزی هر مسجدی از مساجد دیگر متفاوت است و در اینگونه شاهکارها صنعتگران ایران بالا دست ندارند. در نقاشی نیز شبیه همین حال مشهور است. در پرده های نقاشی روغنی و آب و رنگی بینظیر ایران آنچه واقعاً انسانها مات و مبهوت میسازد بالاخص خرده کاریها و تذهیبات محیر العقولی است که از در و دیوار گرفته تا اطلس جامه ها و زربفت پرده ها و اوراق درختان همه را زینت بخشیده و شاهکارهایی بوجود

آورده که در عالم بی همتا است و از این لحاظ نقاشان ایرانی بحقیقت دست نقاشان هلند را از پشت بسته اند. عین این خرده کاریها و شاخ و برگ پرستی در ادبیات فارسی نیز دیده میشود و در واقع میتوان گفت که یکی از منظورهایی اساسی در ادبیات و معماری و نقاشی ایران از تزئینات و خرده کاریهای دلربایی است که صفت ممتاز صنعت ایرانی است. در زمینه ادبیات خداوندان نظم و نثر ایرانی عموماً بدون آنکه یابست بمواضع ناز و نوظهوری باشند برخلاف رغبت مخصوصی دارند که بهمان مباحث و قصص و حکایت قدیمی و معروف و مشهور پرداخته و بدون آنکه در کلیات این مواضع از دایره تقلید قدم بیرون نهاده تصرفات عمده بنمایند برعکس در جزئیات لفظی و فواید و فنهای علم و بدیع و مته بخشش مضامین گذاردن و شمشیر بازی با مو و چوکان باختن با نقطه عبور از سوراخ سوزن تعبیرات و تشبیهات و ترصیعات سعی وافر دارند که حتی المقدور هیچچوجه پیرامون تقلید نگردیده و متقدمین را تحت الشعاع بگذارند و از این لحاظ رو بهمرفته در خصوص اغلب شاهکارهای ادبی فارسی میتوان گفت «هر لحظه بشکلی بت عیار در آمد دل برد و نهانند» خلاصه آنکه ادبیات عالی فارسی که اینک بیشتر از هزار سال از عمر آن میگذرد مظهر مناظر طبیعی و آب و خاک ایران است و همانطور که چشم مسافر و کاروان در طی منازل و شد مراحل اینمملکت پهناور التفات و اعتنائی بکلیات یعنی صحرا و کوه و افق ندارد و مدام در پی کشف جزئیات از قبیل چند درخت سبزی و آب نازک روانی و سایه دلگشی است ادبای ایران نیز بکلیات که در واقع روح و جان مواضع است کمتر پرداخته و رغبت ذاتی آنها بیشتر متوجه همان جزئیات و خرده کاریهایی است که در فوق ذکر آن رفت.

نظیر همین کیفیات باشکال دیگر در ادبیات سایر ملل نیز مشاهده میشود و لهذا شاید بتوان گفت همانطور که روح و غریزه هرملتی نتیجه انعکاس

و انفعال کیفیات طبیعی سرزمینی است که خود او و اجداد و اسلاف او در آن
 بخاک افتاده و بخاک رفته‌اند ادبیات نیز که انعکاسات روح هر ملتی است
 مستقیماً با آب و خاک و چگونگی طبیعت و مناظر مرز و بوم مناسبات عمیقۀ دارد
 و لهذا تبدیل و تغییر عنفی در اساس آن فوق‌النهایه مشکل و شاید اصلاً
 غیر ممکن و محال باشد و فقط با تبدلات و تحولات اجتماعی و اقتصادی اساسی
 و غیر سطحی ممکن است تغییراتی در آن عارض گردد گرچه همین تغییرات
 و تبدلات نیز بیشتر در وجنات و ظواهر خواهد بود نه در کیفیات باطنی و در
 آنچه در واقع حکم جوهر و حقیقت ادبیات را دارد. نگارنده با آنکه تا بحال قسمتی
 بیش از جلد اول «سخنوران ایران در عصر حاضر» را زیارت ننموده ولی یقین
 دارد که مؤلف و جمع آورنده فاضل آن آقای محمد اسحاق با معرفت و اطلاع
 بحقایق و مطالب مسطوره در فوق با میزان و معیاری که در دست داشته‌اند
 بسهولت توانسته‌اند شعرا و نویسندگان حقیقی ما را از مدعیان هرزه گوی
 تشخیص بدهند و بلاشک در طبقه بندی ارباب قلم بالرائی والعیان ملاحظه
 فرموده‌اند که به سه دسته اصلی منقسم میشوند. یکدسته آنهائی هستند که در
 مقام تعظیم و تبجیل متقدمین عالمقام و استادان بزرگوار ما در قرون سالفه بکلی
 چشم و دل بگذشتگان دوخته و چنان از خود بی‌خبر شده‌اند که بمصداق
 «من کیم لیلی و لیلی کیست من» با مرور دهور و اعصار صدای شعرای ترکستان و
 سخن‌سرایان قرون ماضیه از کلوی قلم و نای کلوی آنها بیرون می‌آید و بدیهی
 است که چون در عالم ادبیات نیز بمصداق الفضل للمتقدم قدر و قیمت واقعی
 بالاستحقاق نصیب کسانی است که در کار و صنعت و فن خود پیشقدم و مبتکر
 بوده‌اند مقلدین آنها هر قدر هم مقتدر و بزرگ باشند آثاری که از لحاظ
 ادبیات وزن بسیار و بهای سرشاری داشته باشد از آنها باقی نخواهد ماند.

دسته دوم بر خلاف دسته اول از اثر آشنائی با ادبیات فرنگستان

چنان شیفته و مجذوب آثار اسانید کوچک و بزرگ آن سر زمین شده‌اند که میتوان گفت دامن تعقل و تدبیرشان از دست رفته و بدون تأمل و تعمق در اینکه در بعضی امور تقلید بچه صورت و با کدام شرایطی و تا چه درجه امکان پذیر و مستحسن است کاسه صبر و عشق و اشتیاقشان یکباره لبریز گردیده دست جنیان و پای کوبان در پای عروس نو ظهور نرسائی نمیدانند سر و دستار کدام اندازند و با کمال بیحوصلگی و بیطاقتی يك شبه میخواهند در صد ساله رفته فلک را سقف بشکافند و طرح نو در انداخته ادبیات ما را روحاً و جسماً فرنگی مآب سازند. این دسته نیز که بقول خودشان طرفدار «مکتب جدید» و از گروه «متجددین» هستند از فرط ذوق و شوق هنوز فراغت برای سعی در کشف طرق حصول بمقصود پیدا ننموده و تا کنون عموماً بذم و طعن و قدح ادبیات کنونی و حتی گذشته دلخوش داشته و بزعم خود اولین شرط را در انجام منظور کوس رسوائی ادبیات کنونی را در سر بازار زدن دانسته‌اند و بهمین جهت تا بحال جز معدودی مقالات انتقادی پراکنده و يك یا دو فقره رسالجات سست و مختصر آثاری که مبشر طلوع عهد نورانی جدیدی باشد از آنها دیده نشده‌است تا بتوان از روی حقیقت و انصاف در باره قدرت و استعداد آنها داوری نمود.

دسته سوم ادبای حقیقی و بارآور ما هستند یعنی آنهایی که از حیث نظم و نثر امروز نماینده ادبیات ایران میباشند. ایندسته عموماً در عین رعایت مبانی و اصولی که اساس ادبیات ما از قدیم الایام بر روی آن نهاده شده‌است و چنانکه گذشت معلول و نتیجه يك سلسله علل و اسباب طبیعی و اجتماعی است هر کدام بفراخور تسلط و قریحه خود ادوار گذشته را با ازمنه کنونی دست بدست داده آثاری را بوجود آورده‌اند که مجموع

آن ادبیات امروزی ما را تشکیل میدهد و متأسفانه از لحاظ کمیت و بعقیده بعضی حتی از حیث کیفیت نیز از ادبیات ممالک متمدنه دیگر خیلی عقب است.

از ادیب‌المالک فراهانی و ایرج میرزا جلال‌المالک و ادیب پیشاوری که گرچه از رفتگانند صدای آنها هنوز در گوش دل و جان ما باقی است گرفته تا ملک‌الشعراء بهار و رشید یاسمی و عارف قزوینی در تصنیف سازی و اسانید بزرگوار دیگر که اسامی آنها زیور کتاب سخنوران ایران در عصر حاضر میبایند هر کدام بشکلی و تا حدی آینه احوال و افکار و احساسات هموطنان خود میباشند و با آنکه آثار هر يك از آنها مخصوصیات ممتازه دارد که آنها را از یکدیگر متفاوت میسازد چنانکه ساخته یکی چون لب تیغ برنده و پرداخته دیگری مانند چهره گل تابنده است یکی مظهر جذالت است و دیگری نمونه لطافت معیذا همگان از صناعات و تکلفات واقعی مبرا هستند یعنی هیچکدام عالماً عامداً در صدد نبوده‌اند که خارج از دایره اصول سخن بردازی معمولی امروزی ایران که مقبول خاطر و مطبوع مذاق اکثریت مردم مملکت است شعر بسازند و چون ذاتاً نیز دارای استعداد و طبع عالی و سرشار بوده‌اند سخنان آنها مورد توجه و رغبت عامه ناس واقع گردیده و بدون چون و چرا نماینده ادبیات نظمی عهد حاضر ایران شناخته شده و در تاریخ ادبیات ما نام آنها باقی خواهد ماند و هکذا در نشر نام نامی حاج شیخ احمد روحی کرمانی مترجم زبردست «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی» و میرزا ملکم خان و طالب اوف و میرزا محمدعلیخان فروغی و حاج میرزا یحیی دولت آبادی و بعقیده قاصر راقم این سطور میر محمد حجازی و محمد مسعود (م. دهاتی) که این دو بتازگی در ادبیات منشور فارسی طلوع نموده‌اند در ردیف اسانید محترم دیگر که عمر

عزیز خود را صرف تحقیقات و تتبعات علمی و تاریخی مینمایند و در طریق علم و ادب خضر راه و چراغهای هدایت ما هستند در روزگار آتیه نیز با احترام برده خواهد شد

اگر بخواهیم بانصاف قضاوت نموده باشیم باید بوجود یکدسته چهارم نیز اشاره بکنیم مقصود مدعیان بی پایه و بی مایه هستند که در هر عهده بوده و در هر عصر نیز خواهند بود. سر و صدای این گروه از قیمت و وزن آنها بمراتب بیشتر است. مگسان معرکه و نخود همه آشی میباشند نام و نشان آنها عموماً با خود ایشان و گاهی نیز خوشبختانه قبل از خودشان بگور میرود. جز خود نهای و خود ستائی و کرم کردن معرکه در دیگ میان نهی کله و سینه مقصود و هوسی ندارند. هشتصد سال قبل عبدالواسع جبلی در حق این طایفه چه خوش فرموده است:

همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان همه تخمینشان ناقص همه تقویمشان ابر

ولی چون بحکم ازلی محکوم بزوال هستند ما نیز بهتر است دورشان را قلم بگیریم که در نظر اصحاب بصیرت همین مختصر هم در حق آنها زاید بود.

آقای محمد اسحاق در جمع آوری کتاب مستطاب خود هیچگونه طبقه بندی را لازم نשמرداند و چون خواسته‌اند «سخنوران ایران در عصر حاضر» مجموعه کاملی باشد از کلیه نویسندگان ایران در عهد حاضر از هر نویسنده که اسم و شهرتی داشته قطعانی اختیار نموده و بدون آنکه عقیده شخصی خود و یا ثالثی را در ترجیح و تقدّم و تأخر بعضی بر بعضی مدار و معیار قرار داده باشند در باب هر يك از نویسندگان ترجمه حالی از روی کمال بیطرفی و بصیرت اضافه نموده و با قطعات مزبوره بشکلی که

مرغوب و مطلوب اهل خبرت است بطبع رسانیده‌اند و بدین ترتیب میدان مقایسه و قضاوت را برای کلیه خوانندگان محترم و قاطبه ناس که حکم او در واقع حکم تاریخ خواهد بود بالمره آزاد گذارده‌اند. لهذا بنده نگارنده با اجازه ضمنی از جانب کلیه هموطنان و ادبا و فضلاء ایران و اشخاص بیکانه که با ادبیات فارسی تعلق خاطر و دلبستگی دارند و رواج آنرا خواستار و مشوق میباشند از مؤلف محترم صمیمانه تشکر نموده و بر همت عالی ایشان آفرین میخوانم.

ژنو آذرماه ۱۳۱۱ هجری شمسی

سید محمد علی جمال زاده.



بسمه تعالی

مقدمه

کشور باستانی ایران یکی از مهالکی است که از لحاظ شعر و ادب با مهالك معظمه امروزه جهان برابری میکند و تاریخ ادبیات این مملکت که متضمن اسامی مبرزترین نویسندگان و شعرای دنیاست درخشانترین آثار مدنی این ملت چند هزار ساله است.

نصّور میکنم کمتر کسی در دنیا نام همر (Homer) یونانی، دانته (Dante) ایتالوی، شکسپیر (Shakespeare) انگلیسی، ویکتور هوگو (Victor Hugo) فرانسوی، گوته (Goethe) آلمانی، تولستوی (Tolstoi) روسی، امرء القیس عرب و سایر بزرگان ادبی جهانرا شنیده و با آثار ادبی آنها را دیده و از فردوسی، سعدی، خیام، بیخبر باشد. چه حقّاً افتخار ایران در دنیا بهمین وجودهای مقدّس میباشد و این مملکت کهن در پرتو نام آنها زنده است و الاّ باید باین حقیقت تلخ اعتراف نمود که از جهات دیگر بیابانها و فرسنگها از کاروان تمدن جهان امروز دور است.

تاریخ ادبیات این مملکت بزبان و خطّ امروزی از نیمه قرن سوم هجری که مطابق با تشکیل سلسله‌های کوچک امراء و سلاطین ایرانی در نتیجه ضعف خلفای عباسی است شروع میشود و در این بازده قرن گذشته خداوندان نظم و نثر بسیاری در آسمان ادبیات ایران طلوع نموده و افق معنی را فروغ بخشیده‌اند که هر کدام در تاریخ ادبیات ایران دارای مقام بلند و درجه ارجندی میباشند. ادوار ادبیات ایرانرا میتوان به پنج دوره اصلی تقسیم نمود بطریق ذیل:

اول دوره حکمرانی سلفانیان (۲۷۹-۳۸۹ هـ) که شعرائی مانند: شهید بلخی، رودکی، سمرقندی، دقیقی بلخی و غیره در این دوره میزیسته‌اند.

دوم دوره غزنویان مخصوصاً سلطان محمود غزنوی که درخشان‌ترین اعصار نبی ایران یا زمان اسانید بزرگ مانند فردوسی طوسی، عنصری بلخی، منوچهری دامغانی، فرخی سیستانی، اسدی طوسی و غیره می‌باشد.

سوم دوره حکمرانی سلجوقیان و خوارزمشاهیان (از ابتدای قرن پنجم تا ابتدای قرن هفتم هجری) که شعرا و اسانید این عصر با گویندگان معتبر عصر محمود غزنوی برابری می‌کنند و مهمترین آنها عبارتند از: انوری ابیوردی، خیام، سنائی غزنوی، مسعود سعد سلمان، خاقانی، نظامی گنجوی، ناصر خسرو و غیره و غیره.

چهارم عصر تسلط مغولها بایران (قرن هفتم و هشتم هجری) که با وجود هرج و مرج اوضاع سیاسی ایران شعرا و دانشمندان جلیل‌القدری از قبیل: مولوی، سعدی، حافظ، شیخ فریدالدین عطار و غیره ظهور کرده‌اند.

پنجم دوره قاجاریه (قرن سیزدهم هجری) که شعرا و نویسندگانی مهم چون میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی، فتحعلی خان صبائی کاشانی، رضاقلی خان هدایت، یغمای جندقی، قآنی شیرازی، سروش اصفهانی، نشاط اصفهانی و غیره طلوع نموده‌اند.

گذشته از این ادوار که در چهار عصر آن (غیر از دوره مغولها) سلاطین و امراء عموماً شعرا و نویسندگان را بصلات گرانهایه تشویق کرده‌اند تاریخ ادبیات ایران چندان درخشان نیست.

انقلاب سیاسی ایران در تبدیل سلطنت استبدادی بحکومت مشروطه

که از ابتدای ربع دوم قرن چهاردهم هجری شروع گردید تا حدی ادبیات این مملکت را منقلب نمود. قصاید بلندبالا که متضمن مدایح سلاطین و امراء و مملو از چاپلوسیهای بیمورد بود از بین رفت و افکار آزادیخواهی و اصلاح طلبی جاگزین آن شد. غزلهای عاشقانه که بعقیده بعضی تا حدی موجب فساد اخلاق اجتماعی میگردد بقطعات اجتماعی و اخلاقی مبدل شد. از اهمیت صنایع لفظی که بعداً ابتذال رسیده بود کاسته گردید و توجه بمعانی و مضامین دلنشین بیشتر شد. نویسندگان نیز بسهم خود از رویه سابق دست کشیده و در نگارش و تحریر اسلوب سادهتری را اختیار کردند و بیشتر در طریق تحقیق و انتقاد قدم گذاشتند. ولی این انقلاب ادبی معایبی نیز در بر داشت که شاید اگر بدقت سنجیده شود باید گفت ادبیات ایران در این معامله چندان سود نبرده است.

امروز اصطلاحات و الفاظ اروپائی مخصوصاً لغات فرانسه بشدت هرچه تهاوتر در ادبیات و زبان ایران داخل شده و روز بروز بر دامنه آن الفاظ افزوده میشود ادبا و نویسندگان ایران هم که حقاً تا کنون نگاهبان و حافظ زبان فارسی بوده اند این الفاظ را در اشعار و نگارشات خود بدون کمترین ملاحظه ای بکار میبرند و حتی بعضی حقیقه تعمّد میکنند.

کتاب و مقالات مختلفی که در ایران بطبع میرسد عموماً از السنه بیگانه ترجمه میشود و گذشته از اینکه الفاظ خارجی در خلال هر سطر نمایانست چه بسا ترکیب جملات و عبارات نیز اروپائی است و کمتر نویسنده ای دیده میشود که از این طرز نگارش اجتناب جوید.

این رویه و سلیقه طبقه ادبا در سایر طبقات مختلفه نیز اثر خود را بخشیده و کمتر شخصی دیده میشود که در گفتگوی روزانه کلمات اروپائی

بکار نبرد و راقم این سطور هرگاه از نزدیک بدین قسمت توجه نمیکردم بیانات علامه فاضل میرزا محمد خن قزوینی مد ظله را که در اینموضوع هموطنان خود را بشدت مورد اعتراض قرار داده اند^۱ باور نکرده و نمیتوانستم تصور کنم که ادبای ایران بدست خویش تیشه بر ریشه زبان خود میزنند و در فنا و اضمحلال این زبان شیرین ادبی میکوشند. در زبان فارسی ضرب المثلی است که بطرفدار دلسوز و با حرارت تر از صاحب کار فکاسه گرمتر از آتش میگویند. اینک دلسوزی من هم نسبت بزبان فارسی این مصداق را پیدا کرده و حتی ممکن است موجب رنجش بعضی از ادبای ایران را فراهم سازم پس بهتر است بدین مختصر قناعت نموده و از اینموضوع بگذریم.

باری مقصود نگارنده در اینجا شرح تاریخ ادبی ایران و تغییرات و انقلابات زبان فارسی نیست و این خود موضوع مفصلی است که مأسوف علیه پروفیسور ادوارد براون (E. G. Browne) در آن باب تألیفات ذیقیمتی دارند و نگارنده نیز تاریخ ادبی دوره غزنویه را تهیه نموده ام که انشاء الله بعداً بطبع خواهد رسید و در اینجا فعلاً منظور مطلبی است که ذیلاً بشرح آن میپردازم.

در تابستان ۱۳۰۹ هجری شمسی (۱۳۴۹ هجری قمری) برای مطالعه زبان و ادبیات فارسی از نزدیک، از هندوستان بایران رفتم و مدت شش ماه در طهران و نقاط دیگر اقامت جسته روزگاری خوش بمصاحبت دانشمندان و نویسندگان و ادبای طراز اول سرزمین سعدی و فردوسی گذراندم از خرمن علم و ادب خوشها چیدم و توشها گرفتم. با اینکه در کشور گل و بلبل «بوی گلم چنان مست کرده بود که دامنم از دست رفته بود» در خاطرم

۱ رجوع شود به «بیست مقاله قزوینی» منطبعة بیبی صفحه ۶۶ الی ۷۳.

ماند که از این بوستان مر دوستانرا تحفه آورده و بهموطنان و کسانیکه بزبان ملیح فارسی آشنائی دارند ارمغانی دهم.

اینک برای آشنا ساختن خاطر خوانندگان محترم باوضع کنونی ادبیات در ایران بطور اجمال به توضیحات ذیل میپردازد:

باید دانست اولاً چنانکه قبلاً ذکر شد تاریخ ادبیات ایران بعد از انقلاب مشروطیت تجدید شده و شعرائی را که در طی این کتاب از آنها نام برده ایم بهمین دوره تعلق دارند نه بادوار گذشته.

ثانیاً شعرای امروز ایران را میتوان بسه دسته تقسیم کرد: طبقه اول آنهاست که بسبک و طرز قدما شعر میگویند و تقریباً مضامین گذشتهگان را تکرار میکنند. طبقه دوم مضامین و افکار تازه را با همان اوزانی که اساتید زبان فارسی از متقدمین بدان شعر سروده اند بکار میبرند که نمونه کامل این طبقه استاد بزرگوار ملک الشعرای بهار است. طبقه سوم آنهاست که در تجدید خواهی افراط کرده و باوزان جدید قائل گردیده و بدان اشعاری سروده اند.

بدیهی است هر يك از این طبقات رویه و سبک دیگرانرا انتقاد میکنند و بنده بدون هیچگونه ملاحظه و نظری از هر طبقه قسمتی از اشعار انتخاب کردم که خوانندگان محترم را وسیله آشنائی بکلیه اسلوبهای معموله امروزی ایران فراهم باشد (از طبقه اخیر کمتر اشعار انتخاب شده است).

ثالثاً نگارش افسانه «رومان» و موضوع نهایشات اخلاقی و اجتماعی (تیاثر) ساختن تصانیف و سرودها امروزه در ایران رواجی یافته و تا حدی ادبیات ایران را بشکل ادبیات اروپا در آورده است. در این مجموعه مخصوصاً از تصانیفی که آقای ملک الشعرای بهار اخیراً فرموده اند و از تصانیف آقای عارف

قزوینی قطعات چند درج است که بهترین نمونه باین قسمت از ادبیات می باشد.

رابعاً در انتخاب اشعار نهایت دقت بعمل آمده و بجزئیّت میتوان گفت که این کتاب شامل بهترین اشعار و آثار ادبای عصر حاضر ایران است.

در پایان بمقام محترم اسانید بزرگوار خودم آقایان دهخدا، فروغی، بهار، اقبال، نفیسی، یاسمی، دکتر افشار، فلسفی و سایر آقایان محترم که از محبت و مهربانیهای نجیبانه هریک خاطره های فراموش نشدنی دارم تشکرات بی پایان خود را تقدیم میدارم و مخصوصاً لازم میدانم از دوست عزیزم آقای حبیب یغمائی که مساعدتهای برادرانه در حق بنده مبذول فرموده اند جداگانه تشکر نمایم.

محمد اسحاق

غره شوال ۱۳۵۱ هجری قمری





سید احمد ادیب پیشاوری

ادیب پیشاوری

سید احمد ادیب پیشاوری یکی از حکما و شعرای جلیل‌القدر و در زبان و ادبیات و علوم فارسی، عربی، منطق، معانی، کلام، حکمت‌الهی، تاریخ، لغت و ریاضیات یکی از اساتید مسلم بشمار میرود.

این دانشمند در میان سال ۱۲۵۰ و ۱۲۶۰ هجری قمری در اراضی سرحدی بین پیشاور و افغانستان متولد و اوایل عمر را در غزنین به تحصیل مشغول شده، در سن سی سالگی بخراسان (مشهد) و از آنجا در سنه ۱۲۸۷ هجری بسبزوار آمده در مدرسه و محضر آخوند ملا محمد پسر مرحوم حاج ملا هادی سبزواری طی مراتب عالیّه را در فلسفه نموده و بعد از فوت آن مرحوم بمشهد و از آنجا در سنه ۱۳۰۰ هجری بطهران رفته است.

در طهران تمام اوقات خود را بمطالعه کتب ادبی و فلسفی و سرودن اشعار رسانده و گاهی برسبیل تفنّن برای بعضی درس میفرموده و در تمام عمر خود بهیچ یک از علایق دنیا از زن و خانه و غیره مقید نگشته و انس و الفتش با کتاب بوده است و بس، وفاتش در سیم شهر صفر ۱۳۴۹ هجری در طهران اتفاق افتاد، محلّ دفن آن مرحوم در امام زاده عبدالله نزدیک حضرت عبدالعظیم میباشد.

صراحت لهجه بی اعتنائی بدنیا، مبرا بودن از تملّق و چاپلوسی و مداهنه، عزّت و مناعت روح، عاری بودن از کینه و طمع و حرص، ایمان بمبای دینی و اخلاقی، وطن پرستی صادق بدون مظاهر از ملکات اخلاقی اوست.

۱ اتفاقاً در آن موقع مؤلف در طهران بود و در مجلس ترحیم آن مرحوم که در وزارت معارف منعقد شده بود حضور یافت

میرزا محمد خان قزوینی دانشمند معروف ایرانی راجع بوسعت اطلاعات و اخلاق ابن استاد بزرگوار شرحی در صفحه ۷ بیست مقاله منطبعة بمبئی بیان کرده اند که عین آن در اینجا نقل میشود :

«دیگر از اساتیدی که از افادات ایشان بنی نهایت مستفید شده ام بقیه الفضلاء خانمة الادباء آقای آقا سید احمد ادیب پیشاوری مدالله فی عمره است چندین سال همه ساله در تابستان در موقع بیلاق که ایشان عادت داشتند همه روزه بصحن امام زاده صالح تجریش تشریف می آوردند و يك دو سه ساعتی آنجا در گوشه می نشستند من بواسطه نرسی که از تنگی حوصله ایشان داشتم حیلها انگیزته و بهانهها اختراع کرده بمحضر شریفشان حاضر میشدم و جسته جسته باترس و لرزگاه سؤالی از ایشان میکردم و جوابی شافی و کافی می شنیدم و فوراً آن را در خزانه دماغ و دفتر بغل ثبت میکردم بجز ایشان در ادبیات عربی و فارسی و حافظه عجیب فوق العاده که از ایشان در حفظ اشعار عرب مخصوصاً مشاهده کردم فی الواقع باصلاح تازه محیر العقول بود هر وقت و در هر مجلسی که از يك شعر عربی مثلاً صحبت میشد و هیچکس از اهل مجلس نمیدانست آن شعر از کیست و در چه عصر گفته شده ایشانرا میدیدم جمیع اشعار سابق و لاحق آن را با تمام قصیده و اسم شاعر و شرح حال او و تاریخ او و معنی شعر و غیره و غیره همه را بلا تأمل بیان میکردند هر وقت من ایشانرا میدیدم یاد حکایت معروفی که در کتب ادبیه عرب بحماد راویه نسبت میدهند (که وی فقط از شعراء قبل از اسلام بعدد هریک از حروف معجم صد قصیده بزرگ سوای مقطعات از حفظ داشت تا چه رسد بشعرای بعد از اسلام و ولید از خلفای بنی امیه که این ادعا را باور نمیکرد شخصی را بر او موکل گماشت تا دو هزار و نهصد قصیده بتفصیل فوق از او تحویل گرفت^۱) میافتم باری در کثرت حفظ و وسعت اطلاع از ادبیات

و اشعار لغات و هم چنین در مشرب فلسفه و زهد در دنیا و گوشه نشینی و سایر حالات و اطوار من همیشه ایشانرا در پیش خود بابوالعلاء معری تشبیه میکنم باین فرق که ابوالعلاء فقط در ادبیات عرب نادره دهر بود و ایشان ذواللسانین و در عربی و فارسی هر دو نابغه عصر اند؛ دیوان اشعار ایشانرا دو سه سال قبل در پاریس پیش شاهزاده نصرهالدوله فیروز میرزا دیدم صد افسوس که چاپ نشده است؛

تصنیفات ادیب در حکمت الهی و طبیعیات و ریاضیات و حواشی بر غالب کتب فلسفی است و تا کنون هیچ يك بطبع نرسیده تاریخ بیهقی را تصحیح و تحشیه نموده و بطبع رسیده است اشعارش متضمن نکات اخلاقی و سیاسی و بالغ بر بیست هزار بیت از فارسی و عربی و مملو از مضامین بدیع و شیواست و اگرچه بواسطه استعمال لغات غیر متداوله و اصطلاحات فارسی قدیم که امروز تقریباً مهجور مانده است از فهم عامه دور است ولی در میان طبقه خاصه قیمتی بسزا دارد؛ غزلیات و قصاید غرا و مثنوی بحر متقارب ادیب موسوم به «قیصر نامه» راجع بچنگ بین المللی متضمن کراهِت شدید نسبت بکلیه دول استعمار طلب مخصوصاً انگلستان مورد توجه است ما قدری از اشعار او را منتخب نموده در اینجا درج مینمائیم:

غزل

سحر بیوی نسیمت بمژده جان سپرم	اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار	قیاس کن که منت در شمار خاک درم
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست	بهر کجا که روم آن جمال می نکرم
برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من	که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد	یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم
که سر ز خاک برآرم چو شمع دیگر بار	به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم

اگر مرا بهمین شور بسپرند بجاك درون خاك ز شور درون كفن بدرم
بدان صفت كه موج اندرون رود كشتی همی رود تن زارم در آب چشم ترم
چنان نهفتم در سینه داغ لاله وخت كه شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

این قصیده را در نكوهش روزگار فرموده است^۱

يكی گل درین نغز گلزار نیست كه چیننده رازان دو صد خار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان فروبند جنبنده لب از گله
مشو غره بر عهد و زهار وی كه نزدك وی عهد و زهار نیست
ز پيكاف این بسته زه بر كمان ندیدم یکی دل كه افكار نیست
كدامین زدوده دل از غم كزو سر انجام بر دلش زنگار نیست
فروبند جنبنده لب از گله كه این بدكش را ز كس عار نیست
كسی كو گله آرد از بد گهر هم از بد گهر كم بمقدار نیست
كهی قیر كون كه چو روشن چراغ جز این دو جهانرا دگر كار نیست
ستوهی فزاید مكرر همی چرا دلت رنجه ز تكرار نیست
دراز است طومار گردون وليك نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلمزن نزد خامه در آشتی طرازش بجز جنگ و پيكار نیست
چو دیوانه آشفته نازد همی مگر بر سرش میر و سالار نیست

۱ نگرانده روزی در خدمت آقای ملك الشعرا بهار بودم حضرت ملك الشعرا چكاه
كه استقبال از ادیب مرحوم کرده بودند در حضور جمعی از دوستان كه در باغچه جلوعارت
نشسته بودند سرودند كه مطلع آن این بود.

جهان جز كه نقش جهاندار نیست جهان را نكوهش سزاوار نیست

رجوع شود به شرح حال آقای ملك الشعرا و در شماره ۷ سال ۱۱ مجله شریفه ارمغان تحت
عنوان «جال طبیعت» بطبع رسیده است پس از آن حضرت آقای وحید دستگردی مدیر مجله
مجله ارمغان سابقه ادبی در موضوع «نكوهش و ستایش جهان» قرار دادند كه بسیار از شعرای
معاصر استقبال کرده اند كه در مجله ارمغان شماره های سال ۱۱ — ۱۲ انتشار یافته است.

چو رخس نهمتن کسته مهار چو شبدیز کش بر سرافسار نیست
 ازین پرده بیرون سرا پرده ایست مرا و ترا اندر آن بار نیست
 رونده برفت و من ایدر بجای که راهش دراز است و هموار نیست
 چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم کسی کش دل از علم هشیار نیست
 درین شهره بازار پر مشتری متاع مرا کس خریدار نیست

از کتاب «قیصر نامه» خطاب ایران بفرزندانش

تو ای پروریده بخون دلم چگونه زمهر تو دل بگسلم؟
 نداری ز بن هیچ پاس مرا فراموش کردی سپاس مرا
 در آغوش نازت پرورده ام چو شمع طرازت بر آورده ام
 بهنگام پوزش بگاه سجود پیمبر مرا قبله تو نمود
 که چون پیش یزدان نیایش کنی سوی من بیاید گرایش کنی
 روان را بدوزخ از آن سوختی که این رمزها را نیاموختی
 سخن بشنو و بر میاور غریو که نبود گنهگار تراز تو دیو
 کجا دیو آن مام کش پرورید ز پستان او شهد شیرین مکید
 چو يك مرد بیگانه یازید دست برید آن سر مام بنشسته پست
 کجا دیو آن زشت کاری کند که بر مرد بیگانه یاری کند
 منم یور ایران و بر مام خویش مرا غیرت آید ز اندازه بیش
 اشعار ذیل حقیقت اخلاق او را نشان میدهد بدون اینکه راه اغراق

و مبالغه را پیموده باشد

خرد چیره بر آرزو داشتم جهان را بکم مایه بگذاشتم
 چو هر داشته کرد باید یله من ایدون گهاتم همه داشتم
 چو تخم امل بار رنج آورد نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
 سپردم چو فرزند مریم جهان نه شامم مهیا و نه چاشتم

ازیراست کاندَر صف قدسیان درخشان یکی پرچم افراشتم

در اوضاع دوزگار فرماید

کرگرم که بگذشت سالی دویت که بودت بدلخواه پیوسته زیست
چو بگذشت این جمله ناز و خرام چنان دان که امروز زادی زمام
زمانه عرض وار می بگذرد چو بگذشته شد باز پس ننکرد
غنیمت شمردم که پاینده نیست چو بگذشته شد باز آینده نیست

جهان کو همه آتش و دود باش

تو در آتش صنل وعود باش

غزل

گر تماشاگاه تو جز کاخ و باغ و گاه نیست
بیدلازا جز بکوی دوست تزهنگام نیست
دی زمن پرسید کس کز عشق خوشتر زندگی
در زمانه هست؟ گفتم نیست لا والله نیست
در مزاج ناشکیبان گر فزاینده غم است
در مزاج مردم آزاده جز غم کاه نیست
سینه مالا مال خون و دم بسان گردباد
در گلوگردان و اندر لب مجال آه نیست
بر سماع بلبلان گل جامه میدرد بشوق
تا نپنداری ز شور بلبلان آگاه نیست
خواستم بوسیدن دوشینه اندر خوابگاه
باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نیست
چون شدم نزدیک ز آن ره روی تو رسوا کرد
قوت سر پنجه کردن دزد را با ماه نیست

سوی لاله بنگر و از می پرستی توبه کن
 کوسیه دل مانده جز از بهر بادافراه نیست
 عشوه این زال رعنا با دلم کاری نکرد
 رستمی کو کو فریبیده چنین دلخواه نیست
 نیستی آسوده خاطر نا که از شاخ رطب
 دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست
 این دهان چاشنی گیرنده وین رنگین سماط
 با مگس جز داستان خانه جولاه نیست
 کرت دادی مومیائی کی شکستیت آسمان
 عاقل بشکسته زو زو مومیائی خواه نیست
 چالش فرزین و بیدق جنگ پیل و رخ بهم
 جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست
 ساکنان این کهن خرگاه عالی کیستند
 هیچکس آگه ز راز این کهن خرگاه نیست
 این قطعه را در انتشار مجله «آینده» فرموده است^۱

زمانه هر نفسی بازئی نماید نو مکن بروز گذشته قیاس آینده
 نبدهر آنچه گذشت از زمانه درخور حمد مگر کنیم ازین پس سپاس آینده
 ز دور کاس نخستینه ام فزود خمار مگر نشاط بیایم ز کاس آینده
 گذشت عمر نو چون نوسن کسسته عنان بهوش باش و نگهدار پاس آینده

دفتر جهان^۲

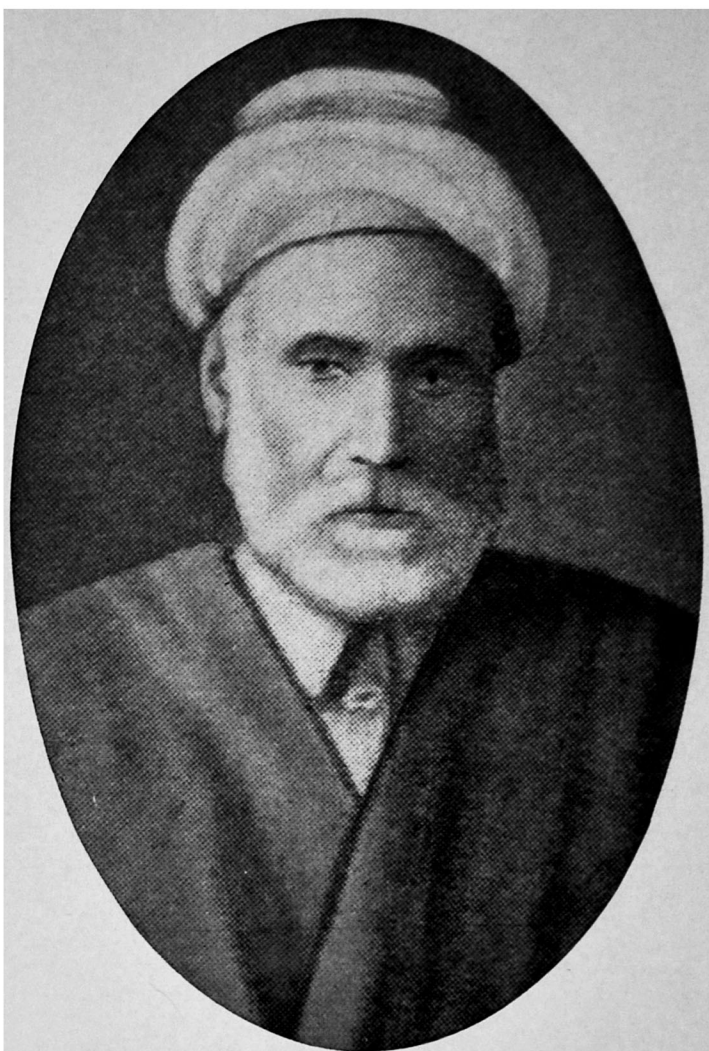
بکوبنده کیتی برازنده است که کیتی بکوبندگان زنده است
 ز آغاز کیهان و انجام وی سخنگوی بنمایدت راه و پی

۱. مراجعه شود به صفحه ۲ شماره اول سال اول مجله آینده.

۲. نقل از مجله آینده سال اول شماره ۲ صفحه ۷۹.

سخن چشم و گوینده چشم آفرین سرایای گیتی بدین چشم بین
 سخن از سخنگوی دانا بهست سخنهای نادان ستوهی دهست
 کسی کو ز دانش برد نوشته جهانیست بنشسته در گوشه
 نگو کار اندر جهان مقبلست که بدکار پیوسته لرزان دل است
 یکی دفتر است این جهان ای بسر بنشسته در آن نامه ها سر بسر
 به نیکی نویس اندر آن نام خویش که تا بهره یابی ز ایام خویش





میرزا عبد الجواد ادیب نیشاپوری

ادیب نیشاپوری

میرزا عبدالجواد ادیب نیشاپوری در سال ۱۲۸۱ هجری قمری در نیشاپور متولد گردیده اسم پدرش ملاحسن و شغل او دهقانی و زراعت بوده در چهار سالگی بواسطه مرض آبله يك چشمش نابینا و چشم دیگرش بکلی کور گردیده در هفت سالگی با اینکه پدر و مادرش میل نداشتند او را بمکتب بگذارند بمکتب رفت و تا سن شانزده سالگی در نیشاپور صرف، نحو و منطق و غیره را بخوبی تحصیل کرد و در سال ۱۲۹۷ بمشهد رفته تمام عمر را در مدارس خیرات خان، فاضل خان و نواب بتدریس علوم و فنون عربیت و ادبیت از صرف و نحو و علوم بلاغت و مقامات حریری و معلمات سبعه و غیره و غیره گذراند. عواید ادیب منحصر بود بوظیفه‌ای که از مدرسه باو میدادند و حق التدریس و مختصری از عواید علاقه ارثی نیشاپور که باو میرسید (تقریباً جمعاً سالیانه دویست تومان) و در تمام عمر عیال و مسکن برای خود اختیار نکرد، و مایل بتصوف و دارای مسلک عرفانی بود، و غالباً غمگین و تنها میزیست.

ادیب نیشاپوری دارای شرافت ذاتی و علو طبع و شجاعت ادبی بوده راستگو و صریح‌اللهجه بود و بر تربیت و تعلیم مردم اصرار داشت محفوظات ادبی و عربی او خیلی قابل توجه و استفاده بوده است.

ادیب نیشاپوری در شاعری بدو آ پیرو قآنی^۱ بوده و بعداً شیوه ترکستانی را تعقیب نموده و در این حال خود دارای سبک مخصوصی است و حقیقتاً

۱ میرزا حبیب الله قآنی یکی از شعرای خوش قریحه و استاد عصر قاجاریه است، ادیب نیشاپوری در این قصیده بتضمین اشعار وی پرداخته :

در زمستان بهبستان خوش زی بامستان ، داد بستان را از عارض ساقی بستان
(تا آنجا که میگوید)

جدی آمد کزک می را ده از ران حل	ای ترا چهره بهاران و دو گیسو میزان
کر همی خواهی می خورد بدستور حکیم	آنچنان باش که قآنی فرمود چنان
از سحر کم کم و دم دم خور می تا بهما	وزعشامن من و دن دن خور نا وقت اذان

بقیه در صفحه بعد

حقیقه در شاعری کمتر کسی پیایه او میرسد، انتخاب الفاظ و انسجام ترکیبات و اظهار معانی دقیقه و عواطف درونی از مزایای اشعار اوست.

از تألیف او قسمتی از شرح معلقات سبعه و چند جزوی در تلخیص شرح تبریزی بر حساسه ابی تمام و يك رساله در جمع مابین عروض فارسی و عربی که تا کنون هیچ يك بطبع نرسیده دیوانش نیز تا کنون طبع نشده است و وفاتش در ۱۲ ذیقعدہ ۱۳۴۴ هجری قمری واقع شد. منتخبات اشعارش از این قرار است:

قطعه عربی

اذا جئت نيسابور يوماً و جدتها مقاماً كريماً فيه خير الخلاق
تراها بنطع الارض كالشاه رتبة و باقي البلاد عندها كالليدائق

وقال ايضاً في ذم الدنيا

ان الذى يجمع الاموال مدخراً لمن سواه قريب منه او نائى
كلب يصيد و يستبقى فريسته من غير اكل فما ادواء من داء

از غزلهای سهل و ممتنع اوست

دل بزلف تو شد نیامد باز چکند خسته بود و راه دراز
چه دل است این دلی که من دارم هر دمی با غمی بود دمساز
گاه در زلف و گاه بجای ذقن طی کند روز و شب نشیب و فراز
بارها گفته‌ام ز خطه طوس رو کنم زی عراق یا بحجاز
چکنم در کمند زلف توام مرغ پر بسته چون کند پرواز

بقیه حاشیه صفحه قبل

ورهمی رای ادیب الکل فی الکل خواهی گوش شو گوش ز یاتا سر و بشنو فرمان
باش همواره فرو در خم چه روز و چه شب پای تا سر همه در خوردن می باش دهان

گل رویت به پژمرد آخر و این لطافت در او نماند باز
 با چنین گل که هفته دو سه بیش می نباید نباید این همه ناز
 گفتمش سوختم در آتش عشق گفت اگر عاشقی بسوز و بساز
 اندر فلسفه جبر و اختیار^۱

سخره مکن بخیره کنشتی را خود چاره چیست خوی سرشتی را
 نبود نکو نکوهش زشت آری بیچاره خود نخواسته زشتی را
 ای آتش رخ تو بزرگ آیت توفیر قبله زردشتی را
 پرده بهل ز روی و بیر از دل یاد جمال حور بهشتی را
 ز آن چشم نیم مست خمار آکین بشکن بهای زرگس دشتی را
 این قطعه وطنی را در باب معاهده ۱۹۰۷ روس و انگلیس

و تعین ایران بدو منطقه فرموده^۲

کی روا بود که رامشگه نوشروانی از چپ و راست ز دو پهلو گردد بدو نیم
 این همه نیست مگر از روش مردم او که بیکسویند از خوی نیاگان قدیم
 دشمن از دوست ندانسته وزشت از زیبا آتش از آب نسنجیده و کوثر ز حمیم

این اشعار در حکمت و فلسفه فرموده است

نمیدانم که انده با طرب چیست؟ گناه کیتی و آب عنب چیست؟
 فرود توده غبرا چه دارد؟ فراز کمبند نه تو قیب چیست؟

۱ نقل از مجله آینده شماره ۴ سال اول ص ۲۷۹

۲ ایرج میرزا را نیز در این موضوع قطعه ایست که در اینجا ثبت میشود:

گویند که انگلیس با روس	عهدی بسته است تازه امسال
کاندر پلینک هم در ایران	زین بس نکنند هیچ اهل
افسوس که کافیان این ملک	بنشسته و فارغند ازین حال
کز صلح میان کربه و موش	برباد رود دکان بقال

اگر برهان پیدا اشعری راست مزاج اعتدالی را سبب چیست؟
 اگر صوفی خدا را يك شناسد وصول و خلسه و جذب و طلب چیست؟
 اگر هر سو کنی رو رو سوی اوست نهاد کعبه را فرض ادب چیست؟
 اگر بیمار خود را خود طیب است شمارا دور از او این تاب و تب چیست؟
 اگر داند که جز کوشش ندانی دلش برهانی سوزد سبب چیست؟
 گر از حسن ازل این جلوه‌ها خاست کناه لبعثان نوش لب چیست؟
 دگرها نیز گفتند این سخن‌ها نه تنها من همی گویم غضب چیست؟
 چه خوش فرمود هر کس بود و فرمود ازین به برتن برهان سلب چیست؟
 «شمال از جانب بغداد خیزد کناه مردم شط العرب چیست؟»^۱
 ادب با چنین خوئی که او راست عجب نبود که خون ریزد عجب چیست؟

این يك بيت عارفانه يكهالم شعر است

نیست امید برون آمدن دست خدای ز آستینی که بدو دست فقیری نرسد

این رباعی دارای مضمونی بدیع است

گویند جهان خوبتر خواهی دید و آنجا گروهی يك گهر خواهی دید
 از من سخن راست شنو کانجا هم در هر گامی هزار خر خواهی دید

۱ این بیت از دیگری است.





ایرج میرزا جلال الممالک

ایرج میرزا

شاهزاده ایرج میرزا جلال‌المالک بن غلام حسین میرزا بن ملک ایرج بن فتحعلی شاه قاجار در ماه رمضان ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز متولد شده، بعد از تحصیلات ابتدائی و مقدماتی در ۱۶ سالگی متاهل و پس از سه سال بمرگ پدر و اداره کردن امور خانوادگی گرفتار گردید، ایرج میرزا در سنه ۱۳۰۹ هجری قمری در دربار ولیعهد وقت (مظفرالدین شاه قاجار) راه یافته و پس از جلوس او بتخت سلطنت بخدمات مختلفه دولتی مشغول شده است.

بعد از طلوع مشروطیت ایرج میرزا در وزارتخانه‌های معارف، داخله، مالیه، عهده دار خدمات دولتی بوده که آخرین آنها شغل تفتیش مالیه ایالت خراسان است.

در سنه ۱۳۴۱ جزو منتظرین خدمت قرار گرفته و از مشهد بطهران آمده و پس از یکسال و نیم توقف در طهران یکساعت بغروب مانده روز دوشنبه ۲۸ شعبان ۱۳۴۳ در اثر سکتة قلبی وفات یافت.

اشعار ایرج مرزا را تقریباً میتوان بهترین نمونه ادبیات جدید ایران شمرد زیرا علاوه بر اینکه روان و دلچسپ و شامل مضامین بدیع و شیواست دارای استحکام و متانت کلام قدامت نه چون پیروان متقدمین نکته چین کلمات عرب است و نه چون متجددین دشمن علم و ادب است

۱ چنانچه خودش اظهار رای کرده است.

این جوانان که تجدد طلبند	راستی دشمن علم و ادبند
شعر را در نظر اهل ادب	صبر باشد وند و عشق سب
شاعری طبع روان میخواهد	نه معانی نه بیان میخواهد
آنکه پیش تو خدای ادبند	نکته چین کلمات عربند
هرچه گویند از آنجا گویند	هرچه جویند از آنجا جویند

افسانه «زهره و منوچهر» عارفنامه، قطعه راجع بنقاب زنها، قلب مادر،
و غیره و غیره از شاهکارهای این شاعر بزرگ محسوب میشود که ما
هر يك از آنها قسمی انتخاب کرده در اینجا درج مینمائیم :

عارف نامه

عارفنامه رساله ایست مشتمل بر ۷۰۰ بیت که در هجو عارف
سروده است زیرا عارف در باغ ملی مشهد نباشی داده و در آن نباش غزل
و تصنیفی که برخلاف سلطنت قاجاریه^۱ و در هجو خاقان مغفور^۲
ساخته بود در حضور جمع کثیری خوانده، این بدگویی حس شاهزاده
جلال المالك را تهییج کرده بگفتن عارفنامه پرداخت^۳.

کلیه اشعار این رساله متضمن هجو و شوخیست و ابیات اخلاقی
کمتر در آن یافت میشود با تمام آنها چون بزبان ساده شیرین گفته

۱ بیت تصنیف این است :

رحم ایخدای دادگر کردی نکردی ابقا با عتاب فجر کردی نکردی

۲ از سلاطین قاجار فتح علیشاه را (خاقان مغفور) و ناصرالدین شاه را (شاه شهید)
مبگویند و شمریکه عارف در هجو خاقان مغفور ساخته و خوانده بود اینست :
چو جند برب و روانه های شاه عباس نشست عارف و نفرین بروج خاقان کرد

۳ خود ایرج میرزا در همین موضوع در عارفنامه میگوید :

شنیدم در تآثر باغ ملی	برون انداختی حق جبلی
نمود اندر تماشا خانه عام	ز اندامت خیریت عرض اندام
بجاکمی بد کشاندی سخن را	بسی بی ربط خواندی آن دهن را
نمیگویم چه گفتمی شرم آید	ز بی آزر میت آزریم آید
چنین گفتند که آن چیز عادی	همی خوردی ولی قدری زیادی
الهی میزد آواز ترا سن	که دیگر کس نمیدیدت سر سن
ترا گفتند تا تصنیف سازی	نه از شیشه اماله قیف سازی
کنی باشم بد عرض کیاست	غزل سازی و آنهم درس سیاست!
تو آهوئی مکن چانا گرازی	تو شاعر نیستی تصنیف سازی
هجو اشعار زشتی ساز کردی	عجب مشت خودت را باز کردی

شده قبل از اینکه بطبع برسد^۱ در تمام ایران انتشار پیدا کرد و گزشته از اینکه موجب تحريك ملا نمایان در تكفير ابرج گردید جماعتی از نویسندگان و شعرا^۲ برضد او نظماً و نثراً اشعار و مقالاتی انتشار دادند و برخی از خود ابرج جواب شنیدند^۳.

ابتدای عارفنامه

شنیدم من که عارف جانم آمد رفیق سابق طهران آمد
شدم خوشحال و جانی تازه کردم نشاط و وجد بی اندازه کردم

۱ با اینکه تا کون چند مرتبه عارفنامه بطبع رسیده هنوز بعضی از اشعار آن دسترس عموم نیست و بطبع نرسانده اند.

۲ از جمله این شعرا یکی امیرالشعرا نادری خراسانی و یکی طلعت تبریزی و غیره و از تر نویسان یکی م. سیاسی است که مقاله در شفق سرخ انتشار داده و جمعی دیگر.

۳ جوابی که ابرج میرزا از شوخی و طعنه به م. سیاسی داده اینست:

میم سیاسی کجاست تا که نگویند	عارف بیچاره داد خواه ندارد
میم سیاسی اگر قدم ننهد یش	جیم اساسی دگر پناه ندارد
هر که نگوید که عارف آدم خویست	عامی معض است و اشتباه ندارد
روز قیامت شود بصورت خرچنگ	هر که ز عارف ادب نگاه ندارد
آینه باشد وجود حضرت عارف	غصه چرا میخوری که آه ندارد
آنهمه کو را بود علاقه بایران	هیچ حبشی بخاقاه ندارد
تا که روان دیده اشک مام وطن را	خنده شرین قاه قاه ندارد
تهمت معض است بجه بازی عارف	بنده قسم میخورم که باه ندارد
گاه بگاه ارکند بروی نگو میل	کیست که این میل گاه گاه ندارد
عارف ما هر چه هست و نیست همین است	هیچ در او مگر وسوسه راه ندارد
با همه تندى و زود رنجی و تلخی	ربط بآن آب زیر کاه ندارد
آه که من ره نیافتم بدل او	من چکنم این خرابه راه ندارد
بنده اگر ضد شعر هزل سرودم	این همه القوت و یا اله ندارد
ور دوسه جا نام عارف آمده در شعر	وا اسفا وا مصیبتاه ندارد
مردم اگر شعر خواه و شعر شناسند	ربط باین عبد روسیاه ندارد
میم سیاسی قسم بحضرت عباس	بنده درین ماجرا گناه ندارد

بدو کرها سپردم تا بدانند که گر عارف رسد از در نرائند
 نگویند این جذاب مولوی کیست فلانی با چنین شخص آشنا نیست
 نهادم در اطاقش تخت خوابی چراغی، حوله، صابونی، آبی
 عرقهایی که با دقت کشیدم بدست خود درون کنبه چیدم
 مهیا کردمش قرطاس و خامه برای رفتن حمام جامه
 فراوان جوجه و تیپو خریدم دو تائی احتیاطاً سر ببریدم
 نشستم منتظر کز در در آید ز دیدارش مرا شادان نماید

در گله و شکایت از ضعف و پیری فرماید

دلم زین عمر بی حاصل سر آمد که ریش عمر هم کم کم در آمد
 نه در سر عشق و نه در دل هوس ماند نه اندر سینه یارای نفس ماند
 کهی دندان بدرد آید کهی چشم زمانی معده می آید سر خشم
 فراید چین عارض هر دقیقه نخواهد موکمی صد غم بر شقیقه
 در ایام جوانی بد دلم ریش که میروید چرا بر عارضم ریش
 کنون پیوسته دلریش و پریش که میریزد چرا هر لحظه ریشم
 الا موت یبباع فاشتریه فهذا العیش ما لا خیر فیه

در این اشعار ایرج حجاب زنها را با بهترین بیانی

مورد انتقاد قرار داده

خدایا تا کی این مردم بخوابند زنان تا کی گرفته حجابند
 چرا در پرده باید طلعت یار خدایا زین معما پرده بردار
 مگر زن در میان ما بشر نیست؟ مگر در زن تمیز خیر و شر نیست؟
 زنان را عصمت و عفت ضرور است نه چادر لازم و نه چاقچور است
 چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند نه چادر مانعش گردد نه روبند

زن رو بسته را ادراك و هش نیست تآثر^۱ و رستران^۲ ناموس کش نیست
 اگر زن را بود آهنگ هیزی بود یکسان تآثر و پای دیزی
 اگر زن را بیاموزند ناموس زند بی پرده بر بام فلك کوس
 بمستوری اگر بی پرده باشد همان بهتر که خود بی پرده باشد
 چو زن تعلیم دید و دانش آموخت رواق جان بنور بینش افروخت
 بهیچ افسون ز عصمت بر نگردد بدریا گر بیفتد تر نگردد
 رو ای مرد فکر زندگی کن نشی خر، ترك این خر بندگی کن
 برون کن از سر نخست خرافات بجنب از جا که فی التأخیر آفات
 گرفتم من که این دنیا بهشت است بهشت حور در لفافه زشت است
 اگر زن نیست عشق اندر جهان نیست جهان بی عشق زن باشد جهان نیست

هم در این معنی در انتقاد طریقه زناشویی و ازدواج فرماید

خدایا کی شوند این خلق خسته ازین عقد و نکاح چشم بسته
 بود نزد خرد احلی و احسن زنا کردن از بنسان زن گرفتن
 بگیری زن ندیده روی او را بری نا آزموده خوی او را
 چو عصمت باشد از دیدار مانع دگر بسته است با اقبال و طالع
 بدانصورت که از تعریف بقال خریداری کنی خرپوزه کال
 و یا در خانه آری هندوانه ندانسته که شیرین است با نه
 در ایران تا بود ملا و مفتی بروز بد تر از این هم بیفتی

راجع باعتیاد بمشروب^۱ گوید

من امشب ای برادر مستم چه باید کرد مخلص می پرستم
 ز فرط مستی از دستم قند کلک چکد می گر بیفشارم بهم پلک
 کنار سفره از مستی چنانم که دستم کم کند راه دهانم

کهی بر در خورم گاهی بدیوار بهم بیچد دو پایم لام الف وار
چو آن نو کوزه های آب دیده عرق اندر مسامتم دویده
اگر کبریت خواهم بر فروزم همی ترسم که چون آلكل^۱ بسوزم
من ابرج نیستم دیگر شرابم مرا جامد میندازید آبم

در تمجید و تحسین مطالعه فرماید

کتاب از هست کمتر خور غم دوست که از هر دوستی غمخوار تراوش
نه غمازی نه نمایی شناسد نه کس از او نه او از کس هراسد
چو باران دیر جوش وزود رو نیست رفیق پول و در بند پلو نیست
نشیند با تو تا هر وقت خواهی ندارد از تو خواهشهای واهی
بگوید از برایت داستانها حکایت ها کند از باستانها
نه از خوی بدش دلگیر گردی نه چون از عارف از وی سیر گردی

در یاد آوری از رفقای ادبی طهران گوید

بگو عارف بمن ز احباب طهران که می بینم همه شب خواب طهران
بگو آن کاظم بد آشتیانی اواخر با تو الفت داشت یا فی
کمال السلطنه حالش چطور است دخو^۲ با اعتصام^۳ اندر چه شور است
چه میفرمود آقای کمالی^۴ دمکرات^۵ انقلابی، اعتدالی
بدیدم اصفهان را زیر و هم روی ندیدم اصفهانی من بدین خوی
اگر يك همچو او در اصفهان بود یقیناً اصفهان نصف جهان بود
کمالی نيك خوی و مهربان است کمالی در تن احباب جان است
کمالی صاحب فضل و کمال است کمالی مقتدای اهل حال است

۲ میرزا علی اکبر خان دهمدا ادیب معروف.

۴ میرزا حیدر علی کمالی اصفهانی.

۱ Alcool شراب خالص.

۳ اعتصام الملك مدیر مجله بهار.

۵ Démocrate طرفدار جمهوریت.

کمالی صاحب اخلاق باشد کمالی در قنوت طاق باشد
 کمالی را صفات اولیائست کمالی در کمال بی ریائیست
 کمالی در سخن سنجی وحیدست^۱ ولو خود دستجردی هم ندیدست
 کمالی در فن حکمت سرائی بود همچون ملك^۲ در بیوفائی
 ز من عرض ارادت کن ملك را بهر سلك شریفی منسلک را
 ملك آن طعنه بر مهر و وفا زن باآئین محبت پشت پا زن
 ملك دارای آن مغز سیاسی که می خندد بقانون اساسی
 ملك دارای آن حد فضایل که تعدادش بمن هم گشته مشکل
 بگو شهزاده هاشم میرزا^۳ را نمیرسی چرا احوال ما را
 وکالت گر دهد تغییر حالت عجب چیز بدی باشد وکالت

این قسمت ابیات آخر عارفنامه است که در خطاب بعارف و احوال

و عقیده سیاست پیشگان ایران و غیره فرموده است

بیا عارف دوباره دوست گردیم دو مغز اندر دل يك پوست گردیم
 بیا نا کویت رندانه پندی که تا لذت بری از عمر چندی
 مکن اصلاً سخن از نظم و یاسا ز شرّ معدلت خواهی بیاسا
 سیاست پیشه مردم حیلہ سازند نه مانند من و تو ياك بازند
 تماماً حقّه باز و شارلاناند^۴ بهر جا هر چه باش افتاد آزند
 بهر تغییر شکلی مستعدند گهی مشروطه گاهی مستبدند
 سیاست پیشگان در هر لباسند بخوبی همدگر را می شناسند
 همه داندزین فن سودشان چیست بیاطن مقصد و مقصودشان چیست
 ازینرو یکدگر را پاس دارند یکیشان گر بچاه افتد در آرند

۲ ملك الشعرا بهار.
 ۴ Charlatan حقّه باز.

۱ وحید دستگردی مدیر مجله ارمان.
 ۳ شاهزاده هاشم میرزا متخلص بافسر.

من و تو زود در شرش بهانیم
 تو خود گفتی که هرکس بود بیدار
 چرا پس میخری بر خود خطر را
 بیا عارف بکن کاریکه گویم
 اگر خواهی که کارت کار باشد
 دوزری مولوی را کنده تر کن
 چو ذوق خوب و آوازت ستودست
 عموم روضه خوانها بی سوادند
 مسائل کن بر از زادالمعادا^۱
 بدان از بر بحار^۲ و جوهری^۳ را
 بزن بالای منبر زیر آواز
 چو اشعار نکو بسیار دانی
 سر منبر وزیران را دعا کن
 بگو از همت این هیئت ماست
 ز سعی و فکر آن دانا وزیر است
 از آن باکله در کار اداره
 زبس داناست آن يك در وزارت
 وکیلان را بگو روحالامینند
 مقدس زاده اند از مادر خویش
 بزرگان هم چو بینند این عجب را
 کنند آجیل و ماجیل تو را کوک
 که هم بی دست و هم بی دوستانیم
 در ابران میرود آخر سردار
 گذاری زیر پای خویش سر را
 تو با من دوستی خیر تو جویم
 همیشه دیگ بخت بار باشد
 خودت را روضه خوانی معتبر کن
 سوادت هم اگر کم بود بودست
 ترا این موهبت تنها ندادند
 فراهم کن برای خویش زادا
 نژاد جن و فامیل^۴ پری را
 بیفکن شور در مجلس ز شهناز^۵
 بگیرد مجلس هر جا که خوانی
 بصدق ارنیست ممکن با ریا کن
 که در این فصل پیدا میشود ماست
 که سالم تر غذا نان و پنیر است
 فرنگیها نمایند استشاره
 برند اسم شریفش با طهارت
 ز عرش افتاده پابند زمینند
 گناهست ار کنی بر مرغشان کیش
 که عارف بسته از تعیب لب را
 نه مستأصل شوی دیگر نه مفلوک

۱ کتابیست متضمن ادعیه وارده سالانه. ۲ از تالیفات ملا محمد باقر مجلسی در اخبار.

۳ کتابیست در مصیبت امام حسین که در اواخر دوره صفویه نوشته شده.

۴ Famille خانواده. ۵ شوزو شهناز اسم دو آهنگ است در موسیقی ایران.

بخور با یجه خوشکله عرق را بشوی از حرف بی معنی ورق را
اگر داری بتی شیرین و شنگول که تریاکت دهد با دست مقبول
بکش تریاک و بر زلفش بده دود نپاشا کن بمنع حتی مودود
خدا روزی کند عیشی چنین را عموم مؤمنات و مؤمنین را

زهره و منوچهر

زهره و منوچهر در حدود ۵۲۵ بیت است که ابرج در اواخر
عمر خود ساخته و موفق به اتمام آن نشده این داستان متضمن عشق بازی
زهره رب النوع حسن و صنایع مستظرفه با منوچهر نایب اول قشون
است درین افسانه زهره منتهای عشق و شیفتگی و منوچهر منتهای عفت
را از خود ظاهر میسازند.

ابتدای داستان - رفتن منوچهر برای شکار

صبح تنابیده هنوز آفتاب وا نشده دیده ترکس ز خواب
نازه گل آتشی مشکبوی شسته ز شبنم یچمن دست و روی
منتظر حوله باد سحر تا که کند خشک بدان روی تر
ماه رخی چشم و چراغ سپاه نایب اول بوجاهت چو ماه
صاحب شمشیر و نشان در جمال بنده مهمیز ظریفش هلال
نجم فلک عاشق سر دوشیش^۱ زهره طلبکار هم آغوشیش
نیر و رخشان چو شبه چکمه اش خفته یکی شیر بهر تکه اش^۲
دوخته بر دور کلاهش لبه و آن لبه بر شکل مه یک شبه

۱ سردوشی علامت درجه صاحب منصبی که در قشون ایران از نایب دوم تا درجه سلطانی

ستاره میگذارند، نایب دوم یک ستاره، نایب اول دو ستاره، سلطان سه ستاره.

۲ علامت شیر و خورشید روی تکه را اشاره میکند

باقفه بر کردن جانها کمند نام کمندش شده واکسیل بند
کرده منوچهر پدر نام او تازه تر از برگ گل اندام او

توصیف زهره (ناهید)

وز طرفی نیز در آن صبح گاه زهره مهین دختر خالوی ماه
آلهه عشق و خداوند ناز آدمیان را بمحبت گداز
پیشه وی عاشقی آموختن خرمن ابنای بشر سوختن
خسته و عاجز شده در کار خود واله و آشفته چو افکار خود
خواست که بر خستگی آرد شکست یکدوسه ساعت کشد از کار دست
سیر گل و گردش باغی کند تازه ز گل گشت دماغی کند
کند ز بر کسوت افلاکیان کرد بسر مقنعه خاکیان
خویشتن آراست بشکل بشر سوی زمین کرد ز کیهان گذر
آمد از آرامگه خود فرود رفت بدآنسو که منوچهر بود

اظهار عشق زهره بمنوچهر

گفت سلام ای پسر ماه و هور چشم بد از روی نکوی تو دور
ای ز بشر بهتر و بگزیده تر بلکه ز من نیز پسندیده تر
ای که پس از خلق تو خلاق تو همچو خلایق شده مشتاق تو
ای تو بهین میوه باغ بهی غنچه سرخ چمن قرهی
چین سر زلف عروس حیات خال دلآرای رخ کائنات
در چمن حسن گل و فاخته سرخ و سفیدی برخت تاخته
بسکه شده خلقت تو شوخ و شنگ گشته بخلقت کن تو عرصه تنگ
کز پس تو باز چه رنگ آورد حسن جهانرا بچه قالب برد
بی تو جهان هیچ صفائی نداشت باغ امید آب و هوائی نداشت

مفتنم است این چمن دلفریب ای شے من پای در آر از رکیب
شاخ کلی پا بسر سبزه نه شاخ کل اندر وسط سبزه به

در این ایات شاعر زهره را به بهترین طرزی توصیف کرده است

گفت ز من رخ ز چه بر تافتی؟	بلکه ز من خوبتری یافتی؟
دل بهوای دکری داشتی؟	یا لب من بی نمک انگاشتی؟
بر رخم ار آخته بودی تو تیغ	به که ز من بوسه نمائی دروغ
جز تو کس از بوسه من سر نخورد	هیچکس این طور بمن بر نخورد
از چه کنی اخم مگر من بدم؟	بلکه ملولی که چرا آمدم؟
من که باین خوبی و رعنائی ام	دخترکی عشقی و شیدائی ام
گیر تو افتاده ام ای تازه کار	بہتر از این گیر نیاید شکار
خوب به بین بد بسرا پام هست؟	یک سر مو عیب در اعضاء هست؟
هیچ خدا نقص بمن داده است؟	هیچ کسی مثل من افتاده است؟
این سرو سیمای فرح زای من	این فرح افزا سرو سیمای من
این لب و این گونه و این بینیم	بینی همچون قلم چبینیم!
این سرو این سینه و این ساق من	این کف نرم این کفل چاق من
این گلو این گردن و این ناف من	این شکم بی شکن صاف من
راز درون دل پاچین میپرس	از صفت ناف بیائین میپرس
هست درین پرده بس آواز ها	نغمه دیگر زند این ساز ها
چون بنهم پای طرب بر بساط	از در و دیوار بیبارد نشاط
بر سر این سبزه برقص چنان	کز اثر پیام نماند نشان
زیر پی من نشود سبزه له	نرم نرم من به به از کرک به
چون ز طرب بر سر گل پا نهم	در سبکی نالی پروانه ام
کو بجهم بر سر این گل بر آن	هیچ بگل ها نرسانم زیان

پاسخ منوچهر بن زهره

گفت که ای نسخه بدل از یری جلد سوم از قمر و مشتری
عطف بیان از گل و سرو و سمن جمله تناید ز باغ و چمن
دانت از جنس بشر برتری لیک ندانم بشری یا یری
عشوه از این بیش بکارم مکن صرف مساعی بشکارم مکن
بر لبم آنقدر تلنگر مزین جاش بماند بلبم یر مزین
گر اثری ماند از انگشت تو باز شود مشت من و مشت تو
عذر چه آرد بکسان روی من يك منم و چشم همه سوی من
خلق چه دانند که این داغ چیست بر رخ من داغ تو یا داغ کیست
کیست که این ظلم بمن کرده است مرد برد تهمت و زن کرده است
گر چه جوانم من و صاحب جمال مهر بتان را نکنم احتمال
زن نکند در دل حنگی مقام عشق زنان است بجنگی حرام
عاشقی و مرد سپاهی کجاست؟ دادن دل دست مفاهی کجاست؟
جایگاه من شده قلب سپاه قلب زنان را نکنم جایگاه
قلب سپاه است چو ماوای من قلب فلان زن نشود جای من
بیند اگر حضرت اشرف^۱ مرا آید و بیرون کند از صف مرا
گر شنود شاه^۲ غضب میکند بی ادبان را شه ادب میکند

قلب مادر

داد معشوقه بعاشق پیغام که کند مادر تو با من جنگ
هر کجاست بیندم از دور کند چهره پر چین و چین پر آژنگ
بانگاه غضب آلوده زند بر دل نازک من تیر خدنگ

۱ اشاره بعلی حضرت پهلوی است که در آن زمان سردار سپه و فرمانده قوای ایران بوده.

۲ اشاره بسلطان احمد شاه قاجار است.

از در خانه مرا طرد کند همچو سنگ از دهن قلم-اسنگ
 مادر سنگدل تا زنده است شهد در کام من و تست شرنگ
 نشوم یکدل و یکرنک ترا تا نسازی دل او از خون رنگ
 گر تو خواهی بوضالم برسی باید این ساعت بی خوف و درنگ
 روی و سینه تنکش بدری دل برون آری از آن سینه تنگ
 گرم و خونین بمنش باز آری تا برد ز آئینه قلبم رنگ
 عاشق بی خرد تا هنجار نه بل آن فاسق بی عصمت و تنگ
 حرمت مادری از یاد ببرد خیره از باده و دیوانه ز بنگ
 رفت و مادرش بیفکند بخاک سینه بدردید و دل آورد پچنگ
 قصد سر منزل معشوق نمود دل مادر بکفش چون نارنگ
 از قضا خورد دم در بزمین و اندکی رنجه شد او را آرنگ
 آن دل گرم که جان داشت هنوز اوفتاد از کف آن بی فزاهنگ
 از زمین باز چو برخاست نمود پی برداشتن دل آهنگ
 دید کز آن دل آشفته بخون آید آهسته برون این آهنگ
 آم دست پسرم یافت خراش وای پای پسرم خورد بسنگ

مادر

این قطعه را از بهترین و دلچسپ ترین اشعار ایرج میتوان شمرد

گویند مرا چو زاد مادر	یستان بدهن گرفتن آموخت
شب ها بر گاهواره من	بیدار نشست و خفتن آموخت
لب خند نهاد بر لب من	بر غنچه گل شکفتن آموخت
يك حرف و دو حرف بر دهانم	الفاظ نهاد و گفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد	تا شیوه راه رفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست	تا هستم و هست دارمش دوست

قطعه

در مذمت شراب فرماید

ابلیس، شبی رفت ببالین جوانی
 آراسته با وضع مهیج سر و بر را
 گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار
 باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
 یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
 یا بشنکی از خواهر خود سینه و سر را
 یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر
 تا آنکه بیوشم ز هلاک تو نظر را
 لرزید ازین بیم جوان بر خود و جا داشت
 کز مرگ قند لرزه بتن ضیغم تر ترا
 گفتا نکندم با پدر و خواهرم این کار
 لیکن ببعی از خویش کنم دفع ضرر را
 جامی دو سه می خورد و چه شد خیره زمستی
 هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
 ای کاش شود خشک بن تاک و خداوند
 زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

ضعیف همیشه محکوم قوی است

قصه شنیدم که بو العلاء^۱ همه عمر لحم نخورد و ذوات لحم^۲ نیماززد
 در مرض مرگ با اجازه دستور خادمکی جوجه با^۳ بمحض او برد

۱ شاعر معروف عرب. ۲ گوشت در زبان فارسی بمعنی آش است مثل شوربا و ماست با و غیره.

خواجه چو آن مرغ کشته دید برابر اشك تجسر ز هر دو دیده بینشرد
کفت بطیر از چه شیر شرزه نکشتی تا نتواند کست بخون کشد و خورد
مرک برای ضعیف امر طبیعی است هر قوی اول ضعیف کشت و سپس مرد

کارگر - کار فرما

گفتگوی کارگر و کار فرما

شنیدم کار فرمائی نظر کرد ز روی عجب و نخوت کارگر را
روان کارگر از وی سیازرد که بس کوتاه دانست آن نظر را
بگفت ای گنجور این نخوت از چیست چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر کشتم که دیگر نه بینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی من ز تو زر چه منت داشت باید یکدگر را
تو صرف من نمائی بدره سیم منت تاب روان نور بصر را
ز من زور و ز تو زر این بآن در کجا باقیست جا عجب و بطر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل گهر دادی و پس دادم گهر را
بکس چون رایگان چیزی نه بخشند چه کبر است این خداوندان زر را
چرا بر یکدگر منت گذارند چو محتاجند مردم یکدگر را

تعارف

در ایران تعارف و احترام ظاهری نسبت باشخاص خیلی معمول است

ایرج این قطعه را در انتقاد ازین تعارفهای بی موضوع

فرموده است که چند بیت از آن نقل میشود

یا رب این عادت چه میباشد که اهل ملک ما

گاه بیرون رفتن از مجلس ز در رم میکنند

جمله بنشینند باهم خوب و برخیزند خوش
 چون به پیش در رسند از یکدیگر رم میکنند
 همچنان در موقع وارد شدن بر مجلسی
 که ز پیش رو، گهی از پشت سر رم میکنند
 بر زبان آرند بسم الله بسم الله را
 گوئیا جن دیده یا از جانور رم میکنند
 اینکه وقت رفت و آمد بود اما این گروه
 در نشستن نیز يك نوع دگر رم میکنند
 آن یکی چون می نشیند آن یکی ور می جهد
 تا دو نوبت گاه کم گاه بیشتر رم میکنند
 فرضاً اندر مجلسی گر ده نفر بنشسته اند
 چون یکی وارد شود هر ده نفر رم میکنند
 کوئی اندر صفحه مجلس فقر بنشانده اند
 چون یکی پیامی نهد روی فقر رم میکنند
 نام این رم را نادانان ادب بنهاده اند
 بیشتر از صاحبان سیم و زر رم میکنند
 از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست
 تا توانند از برای گنجور رم میکنند

در ذم احمد میرزا قاجار شاه مخلوع ایران فرموده است

فکر شاه فطنی باید کرد شاه ما گنده و گول و خرف است
 تخت و تاج و همه را ول کرده در هوتل های اروپ معتکف است
 نشود منصرف از سیر اروپ این همان احمد لا ینصرف است

شکوائیه

این مشنوی را که بکشد و پنجاه بیت است ایرج در شرح حال خود ،
و شکایت از روزگار فرموده است

یکطرف خوبی رفتار خودم یکطرف زحمت همکار بدم
یکطرف پیری و ضعف بصرم یکطرف خرج فرنک پسر
دایم افکنده یکی خوان دارم زائر و شاعر و مهمان دارم
هر چه آمد بکفم کم کردم صرف آسایش مردم کردم
بعد سی سال قلم فرسایی نوکری، کیسه بری، ملائی
گاه حاکم شدن و گاه دبیر که ندیم شه و که یار وزیر
با سفر های بیایی کردن نفاقه راحت خود بی کردن
کرد سرداری سلطان رفتن بله قربان، بله قربان گفتن
گفتن اینکه ملک ظل خداست سینه اش آئینه غیب نماست
مذنی خلوتی خاص شدن همسر لوطی و رقاص شدن
مرغ نا بخته ز دم پری بردن روی تان هشتن و فوری خوردن
ساختن با کمک و غیر کمک از برای رفقا دوز و کلک
باز هم کیسه ام از زر خالیست کیسه ام خالی و همت عالیست
نه سری دارم و نه سامانی نه دهی، مزرعه، دکانی
نه سر و کار بیک بانک مراست نه بیک بانک یکی دانگ مراست
همه گویند که من استادم در سخن داد تجدد دادم
هر ادیبی بحالات نرسد هر خری هم بوکالت نرسد

در این ابیات خود را مقید کرده است که کلمات فرانسوی در شعر استعمال کند

بسکه در لیور^۱ و هنگام لته^۲ دوسیه^۳ کردم و کارتن^۴ تر ته^۵
بسکه نت^۶ دادم و انکت^۷ کردم اشتباه بروت^۸ و نت کردم
سوزن آوردم و سنجاق زدم پوتز^۹ و پنس^{۱۰} باوراق زدم
هی نشستم بمناعت پس میز هی تپاندم دوسیه^{۱۱} لای شميز^{۱۲}
هی یاراف^{۱۳} هشتم و امضا کردم خاطر مدعی ارضا کردم
گاه با زنگ و زمانی با هو بیشخدمت طلبیدم به بورو^{۱۴}
تو بمیری ز آمور^{۱۵} افتادم از شر و شور و شعور افتادم
چکنم زانهمه شیفر^{۱۶} و نومرو^{۱۷} نیست در دست مرا غیر زرو^{۱۸}
هی بده کارتن و بستان دوسیه هی بیار از در دکان نسیه

۱ L'hiver زمستان. ۲ L'été تابستان. ۳ Dossier در فارسی هم دوسیه
مصطلح است، مراد جلدی است که در آن کاغذ های اداری را میگذارند که در
انگلیسی File میگویند.

۴ Carton در فارسی هم کارتن مصطلح است، مراد جلد بزرگی است که در آن چند
دوسیه میگذارند.

۵ Traité معانی مختلفه دارد در اینجا بمعنای جایجا کردن و مرتب کردن است.

۶ Note یادداشت. ۷ Enquête تفتیش، رسیدگی. ۸ Brut خام، نارس.

۹ Net پاکیزه، تمیز. ۱۰ Punaise میخ خیلی نازک کوچک سربهن که برای ملصق
کردن اوراق دفتری استعمال کنند و در فارسی همین لغت متداول است.

۱۱ Pince کبره کوچک که بانگلیسی Clip میگویند.

۱۲ Chemise اصلاً بمعنی پیراهن و در اصطلاح دفتری بمعنای لفافه و در فارسی
مصطلح است.

۱۳ Paraphe در فارسی مصطلح و بمعنای امضای کوچک است که در انگلیسی
Initial میگویند.

۱۴ Bureau دفتر، اطاق کار، اداره است که در انگلیسی Office میگویند.

۱۵ Amour عشق. ۱۶ Chiffre عدد. ۱۷ Numéro نمره. ۱۸ Zéro صفر.

در خاتمه شکوائیه و اعتراض بمخالق

گفت آن چاه کن اندر نه چاه کی خدا^۱ تا بکی ابن چاه سیاه
 نه ازین دلو شود باره رسن نه مرا جان بدر آید ز بدن
 کاش چرخ از حرکت خسته شود در فایربک^۲ خدا بسته شود
 موتور^۳ نامیه از کار افتد ترن^۴ رشد ز رفتار افتد
 زبون زلازل که درین فرش افتد کاش یک زلزله در عرش افتد
 تا که بر دارد دست از سر ناس شر این خلقت بی اصل و اساس
 کر بود زندگی این مردن چیست؟ ابن همه بردن و آوردن چیست؟

این قطعه را برای لوح مزارش ساخته و بر آن منقوش است^۵

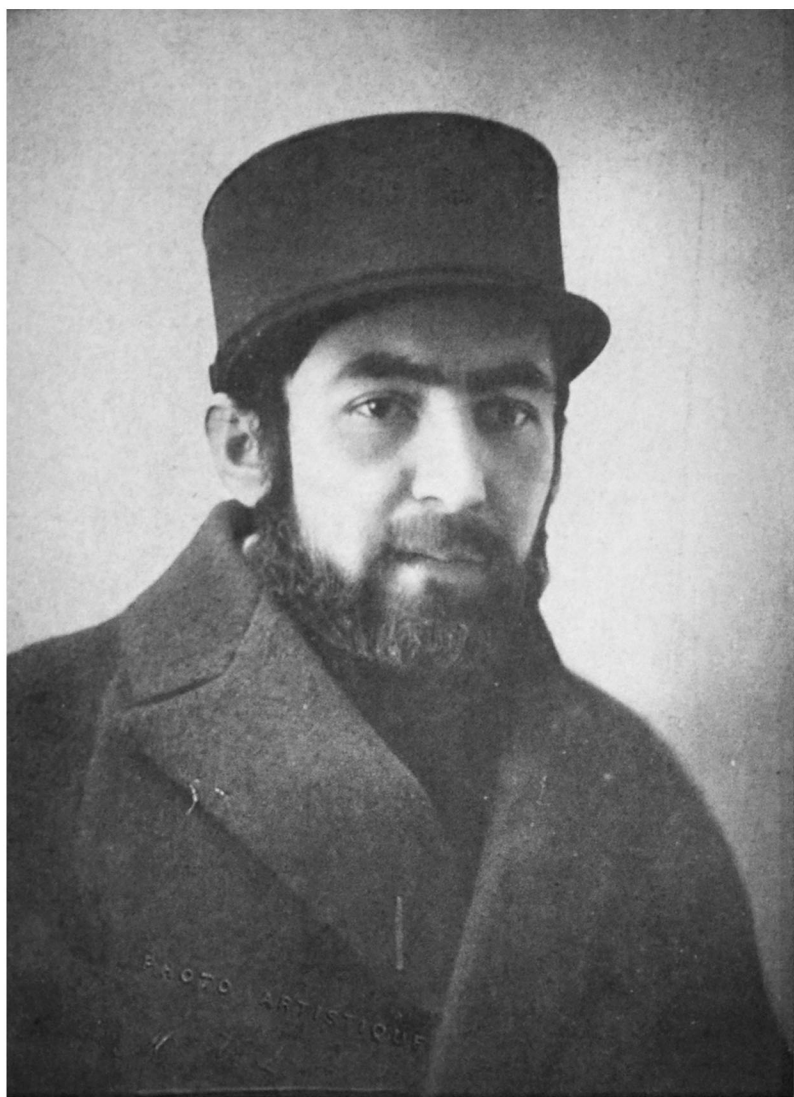
ای نکویان که در این دنیائید یا ازین بعد دنیا آئید
 اینکه خفته است در این خاک منم ایرجم ایرج شیرین سخنم
 مدفن^۶ عشق جهان است اینجا یک جهان عشق نهان است اینجا
 عاشقی بوده دنیا فن من مدفن عشق بود مدفن من^۷
 آنچه از مال جهان هستی بود صرف عیش و طرب و مستی بود^۸
 هر کرا روی خوش و موی نکوست مرده و زنده من عاشق اوست
 من همانم که در ایام حیات بی شما صرف نکردم اوقات
 بعد چون رخت ز دنیا بستم باز در راه شما بنشستم
 کر چه امروز بخاک ماواست چشم من باز بدنبال شماست
 بنشینید بر این خاک دمی بگذارید بخاکم قدمی
 گاهی از من بسخن یاد کنید در دل خاک دلم شاد کنید

۱ Fabrique کارخانه. ۲ Moteur محرك، مہیج. ۳ Train در فارسی مصطلح است. ۴ قبر ایرج میرزا در شیران در شمال تجریش واقع است مؤلف مخصوصاً برای زیارت آن رقم اشعار فوق باخط جلی بر آن منقوش است. ۵ و ۶ این دو شعر بر لوح نیست.

بدیع الزمان

آقای بدیع الزمان خراسانی پسر آقا شیخ علی بشرویه در حدود سنه ۱۳۱۸ هجری قمری در بشرویه متولد شده و تحصیلات خود را در صرف و نحو، معانی، بیان، منطق، حکمت و فلسفه در مشهد و طهران در خدمت اساتید بزرگواری مانند ادیب نیشاپوری، شیخ حسین نجم آبادی، میرزا طاهر تنگابنی، آقا سید کاظم عصار و غیرهم بیابان رسانده است. در سنه ۱۳۴۲ هجری از مشهد بطهران آمده و در خدمت وزارت معارف داخل گشت و اینک در مدرسه دارالمعلمین عالی سمت معلمی ادبیات را داراست.

بدیع الزمان استعدهوشی نیز بسزا دارد و مخصوصاً قوه حافظه وی فوق العاده است، از تألیفات مهمه او کتاب «سخن و سخنوران» است در چهار جلد که يك جلد آن از طبع خارج و منتشر شده و دیگر منتخبات اشعار فردوسی است که بطبع رسیده، دیگر کتابی است در منطق فارسی بطرز جدید، کتابی در علم بیان زبان فارسی، کتابی در نهضت های ایران بعد از اسلام بر ضد عرب. دیگر تاریخ ادبیات ایران بطور تفصیل از ابتدای حمله عرب تا عصر غزنوی شامل احوال شعراء و نویسندگان و فلاسفه و اطباء و عربی نویسان ایران و مقایسه سبک و روش آنها با یکدیگر و انتقاد سبکهای شعری و فلسفی آنها، و رساله راجع بتحقیق شرح حال و فلسفه و کتب محمد ذکریا رازی نوشته که تا کنون هیچ يك از آنها بطبع نرسیده است.



بدیع الزمان خراسانی

بدیع الزمان در خطابه و نطق نیز مقام مهمی را حائز است
اشعار او بسبک ترکستانی و دارای مضامین دلنشین میباشد اینک ما قدری از
اشعار او را انتخاب نموده در اینجا ثبت میکنیم.

انتخاب از يك قصیده غرائی که در توصیف راه آهن باین مطلع ساخته

«چو بر زد مهر تابان سر ز خاور بیامد آن نگار ماه منظر^۱»

بدیدم دو خط از آهن کشیده	ز دو سوراخ چون خطهای مسطر
کشیده بر زمین خطی ز آهن	چو خط کهکشانی بر چرخ اخضر
و یا چونان که دو خط موازی	ز سبزه خیزد از دو سوی فرغر
وز آنسو باد پائی ایستاده	بسان کشتی افکنده لنگر
برش چون پر بوقلمون ملون	تنش چون بال طاوسان مصور
تو گفتی تنش خود ارتنگ مانی است	که هر فرشیمش ^۲ را رنگی است دیگر
به پیشا پیش آن توسن بدیدم	بر آورده تنوری بس تناور
که هر دم بر شدی زو تیره دودی	بروشن جایگاه مهر انور
چنان چون خیزد از آذر فشان کوه	بخار تیره چون بفشاند آذر
بزر آلوده کرده آهنین روی	ز اخگر آکنیده سینه و سر
شنیدستم که نیرو گیرد از آب	رونده جانور در بحر و در بر
نه بشنیدم بجز او باد پائی	که او را زندگی خیزد ز اخگر
توانا ئیش افزونی پذیرد	چو اخگر اندر او ریزی فروتر

۱ این قصیده بر وزن و سبک قصیده معروف منوچهری است باین مطلع:

شبى گیسو فرو هشته بدامن یلاش معجر و قیریش کرزن.

۲ فرشیم بمعنی جز است.

نو پنداری چو گردد جنب جنبان که در جنبش بود سد سکندر
 همی خیزدش آواز از مفاصل چو در ناورد چاکا چاک خنجر
 بود مانند جرّه^۱ باز پران^۱ بپرد باز اگر بی بال و بی پر
 ز آهن پایها دیدمش بر تن بسان بر شده چرخ مدور
 نه در جنبش بود کیتیش همتا نه در گردش بود گردنش همسر
 بود بر جای چو^۲ روز نخستین نه فربه گردد و فی نیز لاغر
 بزیر او شود سائیده ستخوان اگر بیدلیش آید در برابر
 دهانها دیدمش بگشاده چو^۳ غار و یا چون بر گشاده کام اژدر
 بدانسان جستم اندر کام او من که یونس شد بکام ماهی اندر
 بغرید و فرو جنبید از جای چنان چون صید دیده ضیفم تر
 چو لختی در نوشتی از بیابان بر آوردی خروش از دل چو تندر
 خروشی کوه سنب و باره انداز غریوی شارسان کوب و زمین در
 بر آوردی دمی مانده قیر وز آن دم ساختی گیتی مقیر
 دمان آن باد پای کوه کردار بسان صرصر اندر کوه و گردر^۲
 بسان آذرخش^۳ اندر گذر بود به پیش چشم من الله اکبر
 مسخر شد سلیمان را اگر باد مرا آروز شد آذر مسخر
 ز هنگام سواری نیم ساعت نرفته در نوشت آنرا بیمر
 گران کرده شکم ناگه سبک ساخت چو اندر زادن فرزند مادر
 کجا مادر بیک ساعت بزاید پسر از صد بسی افزون ز دختر
 کنون در مغرب آهن کار فرماست نه اسب ادهم و فی اسب اشقر
 بهم پیوسته دارد آهنین راه زمین باختر تا مرز خاور
 سفر گیرند بر افراز آهن نه چون ما بر فراز اسب و استر^۴

۱ جرّه بمعنی قوی است. ۲ زمین پشته پشته. ۳ برق.

۴ نقل از مجله آینده صفحه ۲۶ سال اول.

ایران دیروز — ایران فردا

از چیست که این ابر تیره خاست؟ و این تیرگی مهر از کیجاست؟
 این ابر فشاننده دود و دم آوخ بندانم که از چه خاست؟
 بارد همه بر خاک فقط و قیر این بارش آن ابر دیو ساست
 بهنای جهان داشت روشنی آن پهنه روشن سیه چراست؟
 میثافت از او فر ایزدی آن فره یزدان چرا بکاست؟
 افتاده شبانان شکسته دل در گله سیه کرگ در چراست
 بی مایه بصد خرمی قرین آزاده بصد رنج مبتلاست
 گوئی که بیزدان شده است چیر و این تیرگی از دیو تیره زاست
 ایرا که بدو یافته ظفر شاد است و بازی در این فضاست
 خواهد که ز گیتی برد فروغ کز دیو همه تیرگی سزاست
 یازیده چرا دیو زشت دست یزدان اگر امروز پادشاست
 پذیرفته چرا پیش دیو نیست فرمانش اگر بر جهان رواست
 یزدان اگرش نیستی امیر اهریمن اگر بر جهان کیاست
 تابنده اروپا ز روی چیست؟ تاریک چرا قطر آسیاست؟
 گویند نماند بجای ملک و این گفته بنزدیک من خطاست
 گر چرخ بر آورد بازئی بشکیب که گیتی نه دیرباست
 هر نقش که کرد این نگارگر نا پای تر از نقش سینماست
 فرداست که سر تا پیا خوش است ایران که نشستنکه بلاست
 پاشیده بهر ملک خاک و خون بگرفته ز هر شاه باژ و ساست
 و آبرا که ز فرمان بتافت سر درویده بشمشیر چون گیاست
 شوید ز جهان باز نقش کفر این ملک برآمده گناست
 زانکه که فرو تافت نور مهر این مرز پرستنده خداست

ویژه که بذیرفت دین حق ز آنکس که بدو فخر انبیاست
 آن پاک پیمبر که روی او آئینه رخسار کبریاست
 آن پرتو گفتار احمدی زی دین خداوند رهنماست
 ماند بجهان تا فروغ دین پیوسته مر این ملک را بقاست
 زودا که همان تیغ آتشین در کشتی این ملک ناخداست
 دیری نه که آن کاویان درفش در نیم جهان بر شده لواست
 نو باوه ایران بود بزرگ گر پیش تو بی مایه کم بهاست
 در کهنه جهان ای شکفت نیست مرزی که نه در وی نشان ماست
 این ملت آزاده را هنوز آثار بزرگیش پا بجاست
 آن طاق بگردون کشیده سر در بارگه تیسفون پیاست
 و آن کار که نغز بیستون بر مردی و کند آوری گواست
 ویرانه استخر بین که نور بالای فلک پیش او دوتاست
 بر نیمه گیتی شده است چیر اینمابه اثر در جهان گواست
 ای تازه جوانان پاک دل کوشید که هان نوبت شماست
 شاهیست یکی آسیا که خون راننده آن نغز آسیاست
 کوشید و نو آئین کنید ملک کوشش ز شما و از ملک دعاست
 مرغی که نکوشد بسال سر درپوزه گر مور در شتاست
 دارید زبان راست همچو دل کاین رسم و ره مرد پارساست
 یاسای نیاکان کنید نو زشت آنکه نه بر سیرت نیاست
 مدهید بگفتار دیو هوش گر عزت ایرانیان هواست
 کردارش همانند گفت نیست ایراست که گفتار او هباست
 آن دیو بد آموز چریکو آکنده سر از دیو و کیمیاست
 ما ساده دل و دیو بد گهر بگریختن از دیوتان رواست
 کانهاست بخاک اندرون فرو در ملک چرا يك جهان گداست

با آنهمه برگ و نوا که هست بس مرد فقیرا که بینواست
 بنشسته بزندان چرا غمین آنرا که چنان باغ دلکشااست
 ماراست یکی روز خوش ولیک در کام یکی نره ازدهاست
 خیزید که با آن کشیده تیغ کز تابش او نافته هواست
 همواره بود خصم زندگی پیوسته ابا مرگ آشناست
 برنده رنج است و رنج ده کاهنده جان است و جانفزااست
 آرم بر آن بامداد خوش کز خاطر ما تیرگی زداست
 باید که بآینده ما و تو این کثری کشور کنیم راست^۱

کوشش

که خواهد بگیتی شود سر فراز سوی بر شده چرخ نارد نیاز
 به بیم اندر از پهنه جنگ نیست چو پیش آیدش کار دلتنگ نیست
 بچشم اندرون مرگ خوار آیدش بجان و بدل خواستار آیدش
 اگر آیدش سنگ خارا به بدش که بر تابش رخ ز ارمان خویش
 بدر دل آهنین سنگ را نسازد دگر گونه آهنگ را
 جهانرا بشادی نکوید سپاس ز بخت بدش نیست در دل هراس
 به پیش بلا کس چمنو سخت نه ز خود یاوری خواهد از بخت نه
 بود مرد داننده بخت آفرین نه با کس جهان مهر دارد نه کین
 بکوشش گرانهابه را برتر است جهانرا بنزدیک او چاکر بست
 چو لختی بکوشید هنگام کار بسا خوار مردا که شد شهریار
 همان کش ز گیتی بر آورده گرد نیاز آورد پیش کوشنده مرد
 چو کوشش کند مرد سنجیده رای بروزی دو بینیش کردون کرای
 ز گیتی بر آید بساده سپهر فروزان شود نامش مانند مهر
 بخورشید نشکفت اگر یافت دست بکوشش توان یافتن هرچه هست^۲

پروین اعتصامی

چنانکه از تاریخ ادبیات ایران معلوم میشود این مملکت همانطور که در هر قرن شاعرهای خوب پرورده است دارای خانمها و بانوایی که اشعار دلکش و نغز سروده اند هم بوده است.

درین عصر نیز که ما ادبیات آنرا جمع آوری میکنیم بانوان شاعرهای وجود دارند که اگر بخواهیم اسامی تمام آنها را ذکر کنیم تذکره جداگانه خواهد شد^۱ این است که در اینجا بطور اجمال فقط بشرح حال و انتخاب اشعار پروین خانم اعتصامی میپردازیم.

پروین خانم اعتصامی دختر آقای اعتصام الملک میرزا یوسف خان اعتصامی در سال ۱۳۲۸ هجری قمری در طهران تولد یافته و در موقع

۱ از بانوان شاعره این دوره یکی ایران الدوله متخلص به «جنت» است که اشعارش در مجله ارمغان اکثر بطبع رسیده و یکی نبتاح خانم سلامی است که برای نمونه يك قسمت اشعار او را که در موقع قتل و غارت ارومی و سلماس و رشت و قتل پدر و کسانش بدست اکراد سروده است بطور حاشیه در اینجا درج میکنیم، این قسمت اشعار است که احساسات یکدختر غنیة مظلومه را بخوبی بیان میکند:

پیام زنان بمردان

ایرانیان که فرکیان آرزو کنند	باید نخست کاوه خود جستجو کنند
مرد بزرگ باید و عزم بزرگتر	تا حل مشکلات بنیروی او کنند
در اندلس نماز جماعت شود بیا	در قادیسه چونکه بخونها وضو کنند
ایوان بی شکسته مرمت نمیشود	صد بار اگر بظاهروی رنگ و بو کنند
شد یاره پرده عجم از غیرت شما	اینک بیاورید که زنها رفو کنند
نسوان رشت موی پریشان کشیده صف	تشریح عیب های شما موبو کنند
دوشیزگان شهر ارومی گشاده روی	دربوزگی به برزن و بازار و کو کنند
بس خواهران بقطه سلماس خون جگر	خون برادران همه سرخاب رو کنند

بقیه در صفحه بعد

تحصیل بمدرسه امریکائی دختران وارد و دوره را پایان رسانیده است
پروین در هر سال تحصیلی و در آخر سال مدرسه درجه اول را حائز
بوده و پس از فراغت از مدرسه هم بتکمیل تحصیلات ادبی عربی و
فارسی در خدمت پدرش همت گذاشته و اینک سه زبان انگلیسی، عربی و
فارسی را بخوبی میداند.

اشعار پروین در مجله مهر و در کتب مختلفه دیگر بطبع رسیده
و بعضی او را مهمترین شعرای امروز ایران شمرده و مورد انتقاد هم
واقع شده اند؛ ولی در هر حال یکی از شعرای خوب و دانشمند محسوب میشود
افکار این گوینده متجدد متضمن تضایح و اندرز است که بوسیله
افسانه های دلکش و شیرین بیان شده و همچنین راجع باجتماعیات و وطن
قطعات بسیاری بطرز جدید و قدیم ساخته است. غزل کمتر از ماو دیده
شده و همچنین راجع بکشف حجاب که مربوط باین طایفه است کمتر
سخن رانده و اظهار عقیده کرده است، فقط بکنایه در غزلی باین سه
بیت اکتفا کرده است:

بفروغ مه نو در چمنی جامی گیر مگر از آینه قلب تو زنگار رود
خرم آنروز که در طرف چمن شب گردد اینخوش آنوقت که در گردش گلزار رود
مرغ آزاد ز دام و قفس آگه نبود کاین حکایت همه با مرغ گرفتار رود
اینک قسمی از اشعارش که از مجله بهار و غیره نهیده شده است
انتخاب نموده درج مینمائیم:

بقیه حاشیه صفحه قبل

نوح دگر بیاید و طوفان وی ز نو	تالک های تنگ شماشت و شو کنند
آزادگی بدسته شمیر بسته اند	مردان همیشه تکیه خود را بدو کنند
قانون خلقت است که باید شود ذلیل	هر ملتی که راحتی و عیش خو کنند

✓ قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
 کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
 طفلی مرا ز بهلوی خود بیگناه راند
 آن نیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
 اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
 کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت
 دیروز درمیانه بازی ز کودکان
 آن شاه شد که جامه خلقان ببر نداشت
 من در خیال موزه بسی اشک ریختم
 این اشک و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت
 جز من میان این گل و باران کسی نبود
 کو موزه‌ای بیای و کلاهی بسر نداشت
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
 آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
 هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
 وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت
 همسایگان ما ره و مرغ میخورند
 کس جز من و تو قوت زخون جگر نداشت
 بر وصله های پیرهنم خنده میکنند
 دینار و درهمی پدر من مگر نداشت
 خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
 از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت

از زندگانی پدر خود می‌پرس از آنک
چیزی بغیر نیشه و بیل و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش که آستین و کهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست زانکه ده و سیم و زر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تکرک نکون کشت بر نداشت
نساج روزگار درین بهن کارگاه
از بهر ما قماش ازین خوتر نداشت

قطعه

چه خواب میکنی ایدوست وقت بیداریست
بهوش باش که کار جهان سیه کاریست
بیات رشته فکندست روزگار و هنوز
نه آکهی تو که این رشته گرفتاریست
بگرک مردمی آموزی و نمیدانی
که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
نهفته در پس این لاجورد کون خیمه
هزار شعبده بازی هزار عیاریست
سلام دیو مکیر و متاع دزد معخواه
چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
سزاش تاب و تب روزگار بیماریست

بچشم عقل تبیین بر تو حقیقت را
 مگوی نوور تجلی فسوف و طراریست
 اگر که در دل شب خون نمی کد کردون
 بگاہ صبح چرا کوه و دشت گلناریست
 بچابکی نتوان رستن از کمند قضا
 پلنگ کرسنه مشتاق گاو پرواریست
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخی است
 بیوش روی ز آئینه‌ای که زنگاریست
 سپرده دل مفتون خود به معشوقی
 که هرچه در دل او از تو هست بیزاریست
 بخیره بار کران زمانه چند کشی
 ترا چه مزد پیاداش این گرانباریست
 فرشته زان سبب از کید دیو بی خبر است
 که اقتضای دل پاک پاک انگاریست
 بلند شاخه این بوستان روح افزا
 اگر ز میوه تهی شد ز پست دیواریست
 تو خسرو تن خویشی چراستی محکوم
 تحمل ستم ناکسان ز ناچار نیست
 در آن دیار که داروئی و پزشکی هست
 اگر مریض بمیرد ز بی پرستاریست
 برو که فکرت این سود گر معامله نیست
 متاع او همه از بهر گرم بازاریست
 ز زهر شهد ز کج راستی طلب کردن
 حدیث دیدن خورشید در شب تاریست

گلش مبو که نه شغلش غیر گل چینی است
 غمش مخور که نه کارش غیر خونخوار است
 کدام شمع که این ز باد صبح کهیست
 کدام نقطه که بیرون ز خط پرکاریست
 نه هر کسی که میان بست مرد میدان شد
 بلندی ای پسرک از بلند مقداریست
 بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
 سزای کار در آخر همان سزاواریست
 عمارت تو شده است این چنین خراب ولیک
 بخانه دگران بیشه تو معماریست
 بهل که عاقبت کار سر نگونت کند
 بلندی که سر انجام آن نگوینداریست
 ز سفله که جفا کردن است آئینش
 ترا چگونه امید عنایت و یاریست

آئین آئینه

وقت سحر بآینه‌ای گفت شانه‌ای
 کاوخ فلک چه کجور و گیتی چه تند خوست
 ما را زمانه رنج کش و نیره روز کرد
 خرم کسی که همچو تو اش طالعی نکوست
 هرگز تو بار زحمت مردم نمی کشی
 ما شانه میکشیم بهر جا که تار هوست
 از تیرگی و یدج و خم راه‌های ما
 در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست

با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
 مشتاق روی تو است هر آنکس که خوبروست
 گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
 هرچند دلفریبید و رو خوش کند عدوست
 در پیش روی خلق بها جا دهند از آنک
 ما را هر آنچه از بد و نیک است رو بروست
 خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
 خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
 چون شانه عیب خلق مکن مو بمو عیان
 در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست
 زانکس که نام خلق بگفتار زشت گفت
 دوری گزین که از همه بدنام تر هم اوست
 ز انگشت آرز دامن تقوی سیه مکن
 این جامه چون درید نه شایسته رفوست
 از مهر دوستان ریا کار خوشتر است
 دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
 پروین نخست زیور یاران صداقت است
 باری نیازموده کسی را مدار دوست

مطایبہ فلسفی

عدسی وقت بختن از ماشی
 روی پیچید و گفت این چه کسی است
 ماش خندید و گفت غره مشو
 زانکه چون من زیاد و چون تو بسی است

هرچه را میبزنند خواهد بخت
 چه تفاوت که ماش یا عدسی است
 همه را يك ره است اندر پیش
 گیرم اندر میانه پیش و بسی است
 جز تو در دیگ هرچه ریخته اند
 تو گمان میکنی که خار و خسی است
 زحمت من برای مقصودیست
 جست و خیز تو بهر ملتسمی است
 کارگر هر که هست محترم است
 هر کسی در محیط خویش کسی است
 فرصت از دست میرود هشدار
 عمر چون کاروان بی جرسی است
 هر پری را هوای پرواز است
 گر پر باز و گر پر مگسی است
 جز حقیقت هر آنچه میگوئیم
 های و هوئی و بازی و هوسی است
 چه توان کرد اندرین دریا
 دست و پا میزنیم تا نفسی است
 نه ترا بر فرار نیروئی است
 نه مرا بر خلاص دسترسی است
 همه را بار بر نهند به پشت
 کس نپرسد که فاره یا فرسی است
 کر که طاوس یا که کنجشکی
 عاقبت رمز دامی و قفسی است

✓ اشك یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی
 فریاد شوق بر سر هرکوی و بام خاست
 پرسید از آن میانه یکی كودك یتیم
 کین تابناك چیست که بر تاج پادشاست
 آن يك جواب داد چه دانیم ما که چیست
 پیداست این قدر که متاعی گران بهاست
 نزدیک رفت پیر زنی کوژ پشت و گفت
 کین اشك دیده من و خون دل شهاست
 ما را برخت و چوب شبانی فریفته است
 این کرک سالهاست که با کله آشناست
 آن پارسا که ده خرد و اسب رهزن است
 و آن پادشاه که مال رعیت خورد کداست
 بر قطره سرشك یتیمان نظاره کن
 تا بنگری که روشنی گوهر از كجاست
 پروین بکجروان سخن از راستی چه سود
 کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

لانتخاب از غزلی که بسبك قدما سروده

سوی بتخانه مرو پند برهمن مشنو
 بت پرستی مکن این ملك خدائی دارد
 کهر وقت بدین خیرکی از دست مده
 آخر این در گرانایه بهائی دارد

مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود
 تا که در خانه خود برگ و نوائی دارد
 زهد با نیت پاک است نه با جامه پاک
 ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد
 شمع خندید بهر بزم از آن معنی سوخت
 خنده بی چاره ندانست که جائی دارد
 همزم سوخته شمع ره منزل نشود
 باید افروخت چراغی که ضیائی دارد
 کرک نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب
 برّه دور از رمه و عزم چرائی دارد
 فرخ آن شاخک نو رسته که در باغ وجود
 وقت رستن هوس نشو و نهائی دارد

اندرزهای من

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
 وان مس که کشت همسر این کیمیا طلاست
 فرخنده طالعی که بدین بال و پر پرد
 همدوش مرغ دولت و همعصره هماغست
 گر زنده و مرده نه کار جان گرفتن
 تن پروری چه سود چو جان تو نا شئاست
 تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
 تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست
 خوشتر شوی بفضل ز لعلی که در زمیست
 بر تر پری بعلم ز مرغی که بر هواست

سالك نخواست است ز كم كشته رهبرى
 عقل نكرده است ز ديوانه باز خواست
 چون معدن است علم و در آن روح كار گر
 پيوند علم و جان سخن كاه و كهرياست
 گر لاغرى تو جرم شبان تو هيچ نيست
 زيرا كه وقت خواب تو در موسم چراست
 داني ملخ چه گفت چو سرما و برفديد
 تا گرم جست و خيز شدم موسم شناست
 جان را بلند دار كه اين است بر تری
 پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
 اندر سموم طينت باد بهار نيست
 آن نكهت خوش از نفس خرم صباست
 آنرا كه ديبة هنر و علم در بر است
 فرش سراى او چه غم ار زانكه بورياست
 آزاده كس نگفت ترا تا كه خاطرت
 گاهى اسير آز و گهى بسته هواست
 بيگانه دزد را بكمين ميتوان گرفت
 توان رهيد ز آفت دزدی كه آشناست
 بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
 مقتون مشو كه در پس هر چهره چهارهاست
 زنگارهاست در دل آلودگان دهر
 هر پاك جامه را توان گفت پارساست
 اى شاخ تازه رس كه بگلشن دمیده
 آن گلبنی كه گل ندهد کمتر از گیاست

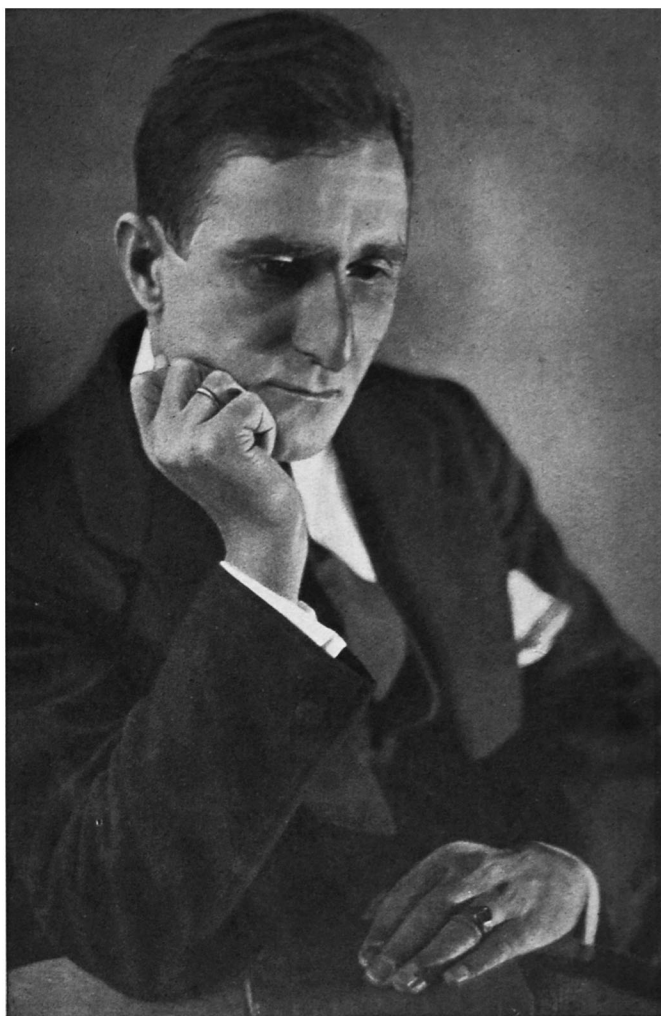
اعمی است کر بدیده معنیش بنگری
 آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
 سر بی چراغ عقل گرفتار نیرکی است
 تن بی وجود روح پراکنده چون هبست
 هم نیروی چنار نکشته است شاخکی
 کز هر نسیم بید صفت قامتش دوانست
 کر پند تلخ میدهمت ترش رو مباح
 تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
 در پیش پای بنکر و آنکه گذار پای
 در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
 کندم نکاشتیم که کشت و زآن سبب
 ما را بجای آرد در انبار لوبیاست
 میجوی کرچه عزم تو ز اندیشه برتر است
 میدوی کرچه راه نو در کام ازدهاست
 قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
 در خاکدان پست جهان برترین بناست
 عاقل کسی که رنج بر دست آرزوست
 خرم کسیکه در ره امید روستاست
 بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
 در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
 با دانش است فخر نه با ثروت و عقار
 تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
 ز آشوب های سیل و ز فریاد های موج
 تندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آف سفلۀ که مفتی و قاضی است نام او
تا بود و تار جامه اش از رشوه و ریاست
گر درهمی دهند بهشتی طمع کنند
کو آنچنان عبادت و زهدی که بی ریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است
دلرا هر آنکه نیک داشت پادشاست

مرد و زن

وظیفه زن و مردای حکیم دانی چیست
یکی است کشتی و آندیگریست کشتیان
چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
بروز حادثه اندر یم حوادث دهر
امید سعی و عمل هاست هم ازین هم از آن
همیشه دختر امروز مادر فرداست
ز مادر است میسر بزرگی پسران





میرزا ابراہیم خان پورِ داد

پور داود

میرزا ابراهیم خان پور داود پور باقر که از خانواده ملاک و نجار رشت میباشد در ۲۸ جمادی الاولی ۱۳۰۳ هجری قمری در رشت متولد شده و پس از يك دوره تحصیلات ابتدائی فارسی و عربی در رشت بظهران رفت و طب قدیم را در آنجا تحصیل نمود و در سال ۱۳۲۴ هجری از طریق بغداد بطرف سوریه رفته در بیروت در مدرسه لائیک (Laique) بادیات فرانسه آشنا شد و در سال ۱۳۲۸ بفرانس رفته پس از یکسال و نیم تحصیل مقدمات در اونیورسته پاریس در شعبه حقوق داخل شد و در اوقات جنگ بین المللی از فرانس خارج شده در سال ۱۳۳۳ هجری به برلین رفت.

از برلین روانه بغداد شده در آنجا و بعد در کرمانشاه روز نامه «رستخیز» را انتشار داد و در سال ۱۳۳۴ هجری مجدداً به برلین مراجعت کرد و يك دو سالی در اونیورسته حقوق برلین بوده و سالهای بعد را بمطالعه کتب راجع بایران قدیم گذرانید و در سنه ۱۳۴۲ هجری قمری با عیال و دختر بچه اش رهسپار ایران و وارد وطن عزیز خود رشت شده، بعد از دو سال توقف در سال ۱۳۴۴ روانه هندوستان شد.

مدتی در بمبئی متوقف و قسمتی از تفسیر اوستا را در آنجا انجام داده و در سال ۱۳۴۷ هجری به برلین مراجعت کرد و در آنجا تفسیر

و تألیف جلد دوم یشتها بانجام رسانیده و اینک در همانجا مقیم و مشغول تفسیر خورده اوستا میباشد.

آقای میرزا محمد خان قزوینی راجع باخلاق و اشعار این شاعر جوان فکر میفرماید:

«و دیگر از فضایل مقیم به لین در آن آیام دوست قدیمی من آقای میرزا ابراهیم پور داود از شعرای مستعد عصر حاضر با طرزی بدیع و اسلوبی غریب متمایل بفارسی خالص که تعصب مخصوصی بر ضد نژاد عرب و زبان عرب و هرچه راجع بعرب است دارند مثلاً این بیت خواجه را

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادیست

زبان خموش و لیکن دهان پر از عربیست

سخت انتقاد میکنند که چرا عربی را جزو هنر شمرده است و این ضعیف با وجود اینکه در این تعصب بر ضد زبان عربی با ایشان توافق عقیده ندارم معذالك خلوص نیت و حرارت و شور ایشانرا درین خصوص از جان و دل تحسین میکنم.»^۱

دیوان اشعارش موسوم به «پوراندهخت نامه» در بمبئی با ترجمه انگلیسی آن بطبع رسیده و علاوه بر این تالیفات دیگر نیز دارد (از آن جمله اینست تفاسیر یشتها که عبارت از ادبیات یسنا باشد و کافها (سرودهای زرتشت) ایرانشاه، خرمشاه و غیره و غیره و ماچندی از اشعار او را منتخب و در اینجا درج مینمائیم.

رستم‌خیز

۱ یادگار جنگ جهانگیر در پاریس و برلن ۱۳۳۳ -

برخیز ز خواب وقت تنگ است
 بشتاب که روز رزم و جنگ است
 هل شیشه می، بگیر شمشیر از گیسوی یار بند می‌پذیر
 بشتاب که رستم رسی دیر ای سست نه موسم درنگ است
 برخیز ز خواب وقت تنگ است
 بشتاب که روز رزم و جنگ است
 تا چند زبان ز ظلم بسته ز آزادی خویش دست شسته
 نومید بگوشه‌ای نشسته گر چشم نه کور و پای لنگ است
 برخیز ز خواب وقت تنگ است
 بشتاب که روز رزم و جنگ است
 تا چند خروش و آه و زاری زین پس نه سزاست بردباری
 زین پیش نه درخور است خواری فرمان بردن ز روس تنگ است
 برخیز ز خواب وقت تنگ است
 بشتاب که روز رزم و جنگ است
 تا روس بملک جا گزیند تا چغد بگلستان نشیند
 تا دشمن کیفرش نه بیند خود شهد بکام ما شرنگ است
 برخیز ز خواب وقت تنگ است
 بشتاب که روز رزم و جنگ است
 خوش آن باشد که تیغ آریم اندر پیکار سر فرازیم
 شمشیر ز خون سرخ سازیم چندیست که تیغ زیر زنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است
 بشتاب که روز رزم و جنگ است
 از بهر وطن بجان بکوشیم در رزم بسان پیل جوشیم
 چون شیر دژم بهم خروشیم گو دشمن از در و پلنگ است
 برخیز ز خواب وقت تنگ است
 بشتاب که روز رزم و جنگ است
 گر دور شود ز جسم ما سر افتد در خاک نیره پیکر
 ندهیم ز جنگ تخت و افسر تا در ترکش یکی خدنگ است
 برخیز ز خواب وقت تنگ است
 بشتاب که روز رزم و جنگ است
 آلمان ز پی ستیزه برخاست دریا دریا سپاه آراست
 از زور حریف زشتخو کاست زو بیم و هراس در فرنگ است
 برخیز ز خواب وقت تنگ است
 بشتاب که روز رزم و جنگ است
 شد نیره چو خاک چرخ مینا از دوده توپ کوه فرسا
 لشکر بگرفت دشت و دریا از برف و ز خون زمین خلنگ است
 برخیز ز خواب وقت تنگ است
 بشتاب که روز رزم و جنگ است
 شمشیر بلائ درین تکاپو آمد چوکان و کله ها کو
 لرزد دل شیر از هیا هو هشدار که روز فر و هنگ است
 برخیز ز خواب وقت تنگ است
 بشتاب که روز رزم و جنگ است

بزرگترین گناه

این قصیده را در انتقاد از تعدد زوجات فرموده است که
قسمتی از آن انتخاب میشود

هان ای پسر پاك زاد بشنو از من	عزت خود را و ملك میدان از زن
آنك دو زن را ز بهر خویش روا دید	تربیت قرن راست قاتل و دشمن
پیش از يك زن ز بهر مرد درین روز	روح وطن راست رنج و درد و زلیفند
ایکه نمودی دو زن اسیر و گرفتار	و ایکه دلت سخت تر ز سنگ و ز آهن
ظلم روا داری و ز جهل سرائی	هست روا این بدین و سنت متقن
حکم اگر از خداست از چه نگفتند	موسی و عیسی و زرتشت و برهمن
ساحت حق را ز سنگ فتنه خبر نیست	شهوت در دست غیب داده فلاخین
وای بر آن مرد کز گنه نهراسد	نیکو داند هر آنچه زشت و فزاکن
پیش از يك دوست در ضمیر نگنجد	ار نبود دل سرای شهوت و ریمن
شهوت زشت و دوزن گرفتن جرم است	پاك کن از این گناه دیده و دامن
وای بر آن سر زمین تیره که آنجا	کثر ارزد زنی ز دانه اوزن
شرمت باد از زمان و عصر تمدن	تربیت روزگار خرّم و روشن
ننگین آید بچشم اهل زمانه	کز تو رسد مر بچشم دانش سوزن
چشم مبادت بسوی پرتو یزدان	ار نزدائی ز خویش خوی هر یمن
ایکه زنی را رفیق عمر گزیدی	رسم وفا دان و عهد و پیمان مشکن
مهر و وفا در جهان و دیمه حق است	سر زند از آن سپرغم و گل و لادن
خانه دل از گناه شهوت کن پاك	جهد کن این خار را ز بنیان برکن
دو زن بینی و زیانش نه بینی	پرده تیره ز پیش چشم بیفکن
جرم از برگزیدن زن دوّم	عشق زن پیش را بسوزی خرمن

عشق چو رو تابد از میانه بگردد دشمنی و کین و خدعه ظلمت افکن
تا که تو در خانه تخم کینه فشانی سازی از خدعه و خیانت مخزن
ماند اوضاع ملك درهم و برهم ماند بس کار و کوشش از تو سترون
خانه چو از عشق و مهر خالی و عاریست خانه چه باشد سرای حيله و شیون

در موقع انتقال سلطنت ایران از قاجاریه بسلسلهٔ پهلوی فرماید
از بيك نوید آمد هان گوش فرا دار كاحمد شه ایران شد از تخت نگونسار
بورنگ شهی پاك شد از دیو تبه كار وز راهزن و تركمن و دوده قاجار
زین مژده بدرگاه خداوند سپاس آر
كز خجالت آن ننگ بچستیم دگر بار
۴ بودیم به ننگ اندر سالی صد و پنجاه پیوسته باندوده و برنج و به تب و آه
بیچاره و در مانده و دست از همه کوتاه بد بسته بهر سوی که رقیم بما راه
بیگانه بما چیر شد و گشت شهنشاہ
بنشست به تخت جم غارت گر تانار
ابن دودهٔ مردوده از آق قوینلو از یورت مغول آمده چون غول دژمخو
چندی ز چپاول بفکندند هیاهو وز دستهٔ دزدان دغل ساخته اردو
در کشور شاپور نمودند تکیاو

خورشید درخشنده زند آمد زآن تار
بد گهرو بدخواه و بداندیش و بد اختر
خود نیز پر از آرزو در آن بحر شناور
تا آنکه بنزد يك ری افکندش لنگر
پیچید سیه چادر و بنشست بدر بار
زین طایفه وز هفت شه ترك نژادین
بر چرخ رسد ناله از آن خاك ز جفدان
مردانش همه بیخود و وارفته و بیجان

ایران کهن گشت یکی توده و براب
مردانش همه بیخود و وارفته و بیجان

- ۱۵ افسرده و پژمرده و پژمان و پربشان
 آری قجر آورد چنین روز ببازار
 از خسرو بیگانه جز این بار نیاید از کژدم و از مار جز آزار نیاید
 از راهزن و دزد دگر کار نیاید زور و هنر شیر ز کفتار نیاید
 داد و فر پرویز ز قاجار نیاید
 از شاخه گل گل بری و خار دهد خار
 ۱۶ زین سلسله سست آمد کاشانه هستی زین بار کران کاخ در افتاد به پستی
 بگرفت فرا باوه و بیکاری و مستی؛ دریوزکی و هرزگی و زشتی و سستی
 درویشی و تن پروری و خویش پرستی
 دزدی و ذروغ و دغل و کینه و کشتار
 ۱۷ زین سلسله یک پادشه دادگری کو نام آور و فرزانه و مرد هنری کو
 در کشور غارت زدگان سیم و زری کو نوپ و سپه و جوشن و خود و سپری کو
 خشکیده و تفتیده زمین، برک و بری کو
 کو کشته و کو خرمن و کو گندم و انبار
 نابود شد آنچه از زمن پیش بجا بود افتاده تبه آنچه در آن خاک بپا بود
 بی چاره شد آنکس که ورا برگ و نوا بود بیگانه زبردست و زیون آنکه زما بود
 تنگین شد و بدنام کرا شرم و حیا بود
 از آل قجر مسخره مانده است و لقب دار
 ۲۸ سردار سپه خانه ز بیگانه پیرداخت این پور وطن مادر ماتم زده بنواخت
 مردانه بکوشید و بهر سوی همی تاخت شاه قجر از کرسی طاوس بر انداخت
 آئین نو آورد و ره و رسم دگر ساخت
 بادش بجهان هرگز دادار نگهدار
 ابدون که بپاکشت ازو پرچم دستور از پیک رسد مرده آزادگی از دور
 لانه ارگ آمد آسوده ز زنبور وارسته شد از نیش ستم کشور رنجور

امید چنان است که فردا هم ازین شور
از شیخ فسونگر بدر خرقه و دستار
بگیرد ز نو ایران کهن زور جوانی در کالبدش در دمدا تازه روانی
سر بر زند از کاخ دلش رخس نهانی ز آنسان که بیاد آورد از فر کیانی
هم پاک شود دامنش از گرد زمانی
کالوده و ننگین شده از دوده قاجار

درویش شورشی

هو حق مددی مولا نظری
از چیست چنین بیچاره شدیم کوته دست و غمخواره شدیم
از خانه خود آواره شدیم نادیده چو ما کس در بدوی
هو حق مددی مولا نظری
ایران بنگر ویرانه شده بین مهر وطن افسانه شده
قومش کوئی دیوانه شده نابود شود اینسان بشری
هو حق مددی مولا نظری
این خاک به از کیوان بودی آرامگه گردان بودی
ریشک همه شاهان بودی شد دستخوش غول تری
هو حق مددی مولا نظری
ای قبله ما ایران ایران ای خاک نیاکان و گردان
بر کرده کنون مهتر دل و جان تو روح دل و نور بصری
هو حق مددی مولا نظری
هو هو هو کو کو دارا کو شاپور آن لشکر آرا
کو داد رسی کو غم خور ما رفتند و نهاند ز ایشان آری
هو حق مددی مولا نظری

خورشید کیان کرداند چو رو شد شب براه سان دشمن شب جو
بر بازی چرخ نفرین و نفو کانگیخت بها بیدادگری
هو حق مددی مولا نظری

در ماتم و در زاری تا کی اشك از دو بصر جاری تا کی
شرمندگی و خواری تا کی تاچند روا این خون جگری
هو حق مددی مولا نظری

ما را باید شمشیر و تفنگ زور و دل شیرو نیروی نهنگ
بازوی بلان اندر که جنگ نه گونه زرد و نه چشم نری
هو حق مددی مولا نظری

آوخ آوخ کوئی مستیم افیون زده و خواب و سستیم
از خود غافل زینرو پستیم نبود مارا از خود خبری
هو حق مددی مولا نظری

ملت غافل دشمن در کار این يك در خواب آن يك بیدار
این يك مدهوش آن يك هشیار زین سان گردد قومی سپری
هو حق مددی مولا نظری

بگرفته عدو کاشانه ما از خود داند این خانه ما
بر کرده شکم از دانه ما در خرمن ما در زد شرری
هو حق مددی مولا نظری

بیداد عدو اندر تبریز یاد آورد از ظلم چنگیز
اله اله از این خوب ریز بر سوخت بهم هر خشك و نری
هو حق مددی مولا نظری

از بهر وطن از جان کوشیم وز دست اجل خلعت پوشیم
وز جام فنا زهری نوشیم تا کام وطن گردد شکری
هو حق مددی مولا نظری

یللی

بیاد کار جنگ بین المللی

ای گروه عشقبازان یللی
شد گرفتار ستم مام وطن
خرمن امید از بیداد سوخت
بگسلان ای مرد بند بندگی
نیست مرد کار را در گیر و دار
هر که را در سر هوای دلبراست
گر بد و بارند تیر از چپ و راست
ای خوش آن مردی که بر بالای دار
توپ از هر سو همی غرد چو رعد
غلطد اندر رزمگه در خون خویش
بیش ازین میسند تنگ خویشان
یاد آر از داریوش و اردشیر
الحذر زین روز و ازین تنگ و عار
خانه ما گشته آن دیو زشت
گر شود امروز دشمن کامیاب
بور طهمورث بدر زنجیر را
شیر شو از کله روبه مترس

اندرز

جام می و دلدار گذارید گذارید
پوشید سلح تیر ببارید ببارید
ناید سخن صلح و سلامت زکس امروز
از توپ سخن گوش بدارید بدارید

جنگ است و از آن پند دهد غلغله توپ این پند گرانمایه شمارید شمارید
 رزم آمد و خوش آمد و شد موسم کيفر شمشیر شرر بار بر آرید بر آرید
 چالاک و دژم سوی هم آورد شتابید دل را بخداوند سپارید سپارید
 نك زندگي خرس سیه کام سر آمد تابوت و کفن زود بیارید بیارید
 تا کالبد خرس بکوری مسپارید از لاشه وی دست مدارید مدارید

ایرانیان ایرانیان

سالی شد از جنگ جهان ایرانیان ایرانیان
 نا برده ما سودی از آن ایرانیان ایرانیان
 مهر وطن افسانه شد گلزار ما ویرانه شد
 شد خوار خاک باستان ایرانیان ایرانیان
 از چه چنین پژمردگی بیچارگی افسردگی
 در کالبد تان نیست جان ایرانیان ایرانیان
 هستی و سستی تا بکی خواری و پستی تا بکی
 تا کی روا آه و فغان ایرانیان ایرانیان
 تنگ است تنگ این زندگی فریاد زین شرمندگی
 از دست داده فرو شاف ایرانیان ایرانیان
 آخر خدا را همتی ای قوم ایران غیرتی
 خواری بود بار گران ایرانیان ایرانیان
 این خاک اندر باستان آزاد بوده است و جوان
 از زور بازوی یلان ایرانیان ایرانیان
 آرید یاد آروز را آن لشگر پیروز را
 دی هم از شاهنشاهان ایرانیان ایرانیان

۹. جمشید و سام و زاب کو طهمورث و داراب کو
 کو ایرج از پیشینیان ایرانیان ایرانیان
 کورش چه شد کمبوج کو کوروش و فرّ او
 کیخسرو آن شاه کیان ایرانیان ایرانیان
 از بهلوانان زمان چون شد بلاش و اردوان
 شیر افکنان اشکانیان ایرانیان ایرانیان
 شاپور کو بهرام کو آن شوکت و آن نام کو
 کو اردشیر بابکان ایرانیان ایرانیان
 ۱۳ کو قیسی و پرویز ما شاه طرب انگیز ما
 کو دادگر نوشیروان ایرانیان ایرانیان
 فرخنده بی فیروز کو آن سال و ماه و روز کو
 پور اندخت مهربان ایرانیان ایرانیان
 کو آنکه از کین کشته شد در خاک و خون آغشته شد
 کو یزدگرد نوجوان ایرانیان ایرانیان
 از دور چرخ کجمدار نه شهر ماند و شهریار
 رفتند این ساسانیان ایرانیان ایرانیان
 ۱۷ ایران ما زین رفتگان شد بادگاری شایگان
 مدهید از کف رایگان ایرانیان ایرانیان
 تخت کی و جمشید را هم برچم خورشید را
 دارید تا دارید جان ایرانیان ایرانیان
 ما خواب و دشمن در کین چشمان و دل پر آرزو کین
 زینهار ازین اهریمنان ایرانیان ایرانیان
 اهریمنان بد کش دیو و ددان بد منش
 بگرفته از ما خائنان ایرانیان ایرانیان

ای خفتگان ای خفتگان مدهوش و از خود رفتگان
 شد خاکتان از ناکساف ایرانیان ایرانیان
 آن شوم خرس زشت خود داند ز خود بی گفتگو
 کیلان و آذربایگان ایرانیان ایرانیان
 شد موسم رزم و ستمیز برزد نفیر رستخیز
 شورید از پیرو جوان ایرانیان ایرانیان
 شمشیر باید آختن سوی عدو بر ناختن
 واند از وطن بیکانگان ایرانیان ایرانیان

بیاد مام و باب

اندر سوگواری

تکیه بر زندگانی روا نیست	چرخ را رسم مهر و وفا نیست
چون حبایی نشسته بر آبیم	اعتمادی بدور فنا نیست
کاروانی ز ما رفته از پیش	نک نشانی از آن در سرا نیست
بس عزیزان ز ما در گذشته	جز دریغی از آنان بجا نیست
خانمانی که شد خالی از مام	اندر آن خانه زیب و نوا نیست
دودمان کو تهی ماند از باب	کلبه دان که در آن صفا نیست
کس نهاده است و ما هم نهائیم	مرگ از زندگانی جدا نیست
بور را حزن بکنا رفیقی است	جز بهاتم دلش آشنا نیست



حبیب یغمائی

حبیب یغمائی^۱ پسر حاج میرزا اسدالله در سال ۱۳۲۰ هجری قمری در قریه خور از بلوک جندق و بیابانک^۲ متولد شده و تحصیلات مقدماتی و ادبی دوره دارالمعلمین طهران را بیابان رسانده بریاست معارف و اوقاف سمنان منصوب گشت بعد از دو سال برای معملی ادبیات فارسی در مدرسه دارالفنون بطهران منتقل گردید و فعلاً آن سمت را داراست. در مقدمه رساله «شرح حال یغما و جغرافیای جندق و بیابانک» که بقلم حبیب نگارش یافته میرزا عباس خان اقبال آشتیانی راجع بمشار الیه چنین اظهار عقیده میکند:

«نگارنده این رساله که خود اهل جندق و از دودمان مرحوم یغما هستند با وجود قلت سن هم امروز از گویندگان صاحب ذوق و از شعرای لطیف طبعند و با داشتن استحکام واسطقیس کلام قدم باقتضای طبع دنیای جدید فکر میکنند و مضامین تازه ابتکار مینمایند، درین هرج و مرج ادبی که هر بافنده خود را شاعر و هر ابجد خوانی خویش را نویسنده میداند متصف بودن بصفات فوق برای شخص از مزایای انکار نکردنی و جزء فضایل قابل ستایش است و تصور میکنم کمتر کسی بآثار آقای یغمائی آشنائی پیدا کند و با نویسنده این سطور هم عقیده نشود»^۳

اشعار حبیب بالغ بر دو هزار بیت از قصیده و غزل و قطعه و غیره است که غالب آنها در کتب کلاسیک، مدارس و مجلات مختلفه بطبع رسیده، قطعات ادبی که بسبک گلستان سعدی و همچنین مقالاتی که در جراید و مجلات نوشته قابل توجه است، از تالیفات او شرح حال یغما و کتابی راجع

۱ منسوب میرزا ابوالحسن یغما شاعر معروف عصر قاجاریه. ۲ یکی از بلوک مرکزی ایران. ۳ نقل از شرح حال یغما صفحه ۳ چاپ طهران.



حبیب یغمائی

به دامغان و شرح حال منوچهری دامغانی و مقامات حبیبی مرگب از حکایات اخلاقی نظم و نثر و تاریخ ادبیات ایران قبل از اسلام تا زمان حاضر و رساله‌ای راجع بزبان سمنانی است که از آنها فقط شرح حال یغما بطبع رسیده است و ما اینک برای نمونه چندی از اشعارش انتخاب کرده در اینجا درج می‌نمائیم.

وطن

این قطعه مخصوصاً بزبان ساده برای اطفال مدارس گفته شده است

کشور ایران که زید جاودان هست وطن بر همه ایرانیان
رشت و قم و ساوه و طهران یکیست مشهد و تبریز و صفاهان یکیست
اهل وطن زاده این مادرند باور و غم خوار بیکدیگرند
ای پسر با ادب هوشیار از دل و جان خاک وطن دوستدار
حب وطن مهر و وفا آورد حب وطن صدق و صفا آورد
حب وطن شیوه نیکان بود حب وطن دین بود ایمان بود
هرکه بود صاحب ادراک پاک مهر بدل دارد از این خاک پاک
محترم این ملک چو مادر بدار هموطن خویش برادر شمار
چشم ز همراهی بیگانه پوش خویش بآبادی این خانه کوش
در ره حفظ وطن خویشتن دل بکن از جان و تن خویشتن
تا نبود نام بدت یادگار بار باغیار مشو زینهار^۱

شکوہ

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
 چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
 بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما
 در ایران پیروی باید قضای آسمانی را
 بقطع رشته جان عهد بستم بارها با دل
 بن آموخت گیتی سست عهدی سخت جانی را
 کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
 کسی کاو گسترده هر شب بساط کامرانی را
 بدامن خون دل افشاندن از دیده کجا داند
 بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
 نجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
 بیک شام فراق اندوه عمر جاودانی را
 این دو غزل را در لزوم انقلاب ایران گفته است

- ۱ -

ز انقلابی سخت جاری سیل خون بایست کرد
 وین بنای سست پی را سرنگون بایست کرد
 از برای نشر آزادی زبان باید گشاد
 از تجاعیون غالم را زبون بایست کرد
 تا که در نوع بشر گردد تساوی برقرار
 سعی در الغاء القاب و شئون بایست کرد
 ثروت آنکس که میباشد فزون باید گرفت
 و آنکه کم از دیگران دارد فزون بایست کرد

منزل جمعی بریشان مسکن قومی ضعیف
 قصرهای عالی اشراف دون بایست کرد
 هرکه پارازیت^۱ و تنبل میشود بایست کشت
 آری از تن خون فاسد را برون بایست کرد

-۲-

ز این سپس باید که در راه عمل زدگامها
 واندر آن ره کرد اندر هر قدم اقدامها
 شام جمعی همچو صبح و صبح قومی همچو شام
 وای اگر ماند بجا این صبح ها این شامها
 کامرانی نیست مخصوص گروهی خود پرست
 کام خود ز آنان گرفتن باید ای ناکامها
 آنکه خون رنجبر را همچو می در شیشه کرد
 کرد خونس را بیاید همچو می در جامها
 اختیار حبس و اعدام کسان در کف نگر
 ناکسانی را که باید حبسها اعدامها
 مالک و دهقان غنی و بینوا شاه و گدا
 محو باید گردد از روی زمین این نامها
 یکطرف نسبیج بنکر یکطرف تحت الحنک
 شیخ را باشد برای صید احمق دامها
 تا بکی تقلید سبک دیگران بایست ریخت
 طرحی از نو همچو طرح خواجه ها خیامها
 بلند همتی

در مرتبه باید مرد چون چرخ برین باشد
 و در دست نداد اینقدر در زیر زمین باشد

در مذهب من بد نام بهتر بود از کفنام
 جبریل امین از نیست شیطان لعین باشد
 در بحر بقا باید چون خس تَك و بوئی داشت
 در قعر قند ناچار آن در که وزین باشد
 زین زندگی يك شكل افسرده دلم ایگاش
 یا بهتر ازین گردد یا بد تر ازین باشد
 شاید که ضعیفان را اوضاع شود بهتر
 در گیتی اگر مجری دستور لنین^۱ باشد
 وضع غنی و درویش آن به که شود تبدیل
 يك چند چنان میبود يك چند چنین باشد
 اشعار حبیب از نیست مطلوب بود معذور
 کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد^۲

گوزن و تَاك

این قطعه ترجمه یکی از فابل های «لا فونتین»^۳ است

گوزنی بصید افکنان شد دچار رهی در رهائی نبد جز فرار
 در آمد بچابك ترین جست و خیز بد انسان که از مرگ یابد گریز
 گریزان گوزن و سگان در پیش روان این و آنان دوان در پیش
 در آندم که میرفت بیم هلاك در آمد به نیکو پناهی ز تَاك
 ز اوراق تَاكش چنان بد پناه که کس را نیفتاد بر وی نگاه

۱ Vladimir Ilyich Ulyanov Lenin (۱۸۷۰-۱۹۲۴م)

۲ مصرع اخیر از خواجه حافظ شیرازی است

۳ Jean de la Fontaine (۱۶۲۱-۱۶۹۵م) نویسنده حکایات اخلاقی

(FABLE) وشاعر معروف فرانسوی

ندیدند صید افکنانش نشان برفتند و بردند با خود سگان
بنا کرد بر خوردن شاخ و برگ مران ناک را چون رهاشد ز مرگ
صدایش بیامد سگانرا بگوش دگر باره رفتند در جستجوش
بدیدند و بستندش راه فرار دریدند ویرا در انجام کار

چنین است یاداش حق ناشناس کسی کاو بمنعم بود ناسپاس

غزل

ز یاران هر که یارش مهربان تر از او نبود بگیتی کامران تر
همه مه طلعتان نا مهربانند وز آنها ماه من نا مهربان تر
تمام دلبران شیرین زبانند ولی دلداری من شیرین زبان تر
بهای بوسه دادم جان و شادم که جان از بوسه اش نبود گران تر
گر انسانی، بخور می، زانکه گفتند کند می آنچنان را آنچنان تر
جوانی خوش بود گر بگذرانی بوصل دلبری از خود جوان تر
اگر از کار دانی بهره بردی بکوش از جان که کردی کاردان تر
و گر گشتی توانا تر مکن جور مباش ایمن ز خشم ناتوان تر
باستادی حیبت می شناسد ازین اشعار اگر گفتی روان تر



حسام زاده

میرزا بهاء‌الدین خان یازارگاد^۱ معروف بحسام زاده پسر مرحوم دکتر حسام‌الاطبا از طبای معروف فارس در ماه رمضان ۱۳۱۷ هجری قمری در شیراز متولد شده و نسب وی بفاصله سه پشت بمرحوم حاجی میرزا احمد نقیب‌المالک شیرازی^۲ میرسد پس از اتمام تحصیلات ابتدائی و متوسطه مدت مدیدی به تکمیل تحصیلات مختلفه پرداخته و پس از آن مدت‌ها عمر خود را بمطالعه گذرانیده است و چند سالی نیز در مدرسه نظامی تحت معلمین خارجی به تحصیل فنون نظامی اشتغال داشته و فعلاً در دو مدرسه متوسطه بتدریس علوم طبیعی و ریاضی مشغول است و مدیریت یکباب مدرسه ابتدائی و متوسطه فارس هم با اوست و عضویت هیئت مدیره جامعه معارف و در انجمن ادبی فارسی نیز سمت منشی‌گری را دارد.

حسام زاده یکی از علمداران تجدّد در ایران میباشد و تأسیس غالب آثار جدید در فارس از قبیل مؤسسه ورزش و کلوپ فوتبال (Foot-ball Club) و پیش‌آهنگی (Scouting) از اوست مشارالیه از علم موسیقی و نوت اروپائی بهره‌ای وافی دارد و سرودهای وطنی بسیاری نیز که بعضی آهنگش از خود مشارالیه و بعضی مطابق نغمات اروپائیست و بسیار مهیج میباشد برای محصلین ساخته که غالب اشعار و سرودهای وطنی او در مجله "بازارگاد" که مدت یکسال در تحت مدیریت او منتشر میشد بطبع رسیده است.

PAZARGAD جایست نزدیک شیراز که مقبره کوروش (Cyrus) بزرگ نخستین شاهنشاه هخامنشی (وفاتش ۵۲۹ ق. م.) در آنجاست
یکی از شعرای فارس که کتاب منظوم "باده بیخمار" از تالیفات اوست و بطبع رسیده است.



حسام زاده پازارگاد

حسام زاده تالیفات و ترجمه‌های متعدده علمی نیز دارد از آن جمله کتاب «میکروسکوپ و میکروسکوپی» و «تحلیل ماده و قوه» و رساله سرودهای مخصوص محصلین مدارس و پیش آهنگان است که بطبع رسیده و تالیفات دیگر هم دارد که تا کنون چاپ نشده است غالب اشعارش وطنی و جنبه احساساتی آن بیشتر است و مخصوصاً بعضی اشعاریکه بسبك اروپائی ساخته بکنوع تجدد لطیفی بکار برده است که بسیار مطبوع است ما مختصری از اشعارش و نمونه‌ای از سرودهایی که برای محصلین مدارس گفته است در اینجا درج مینمائیم.

چند کلمه به پسران امروز ایران بسبك اروپائی

ای غنچه نا شکفته در باغ ای نو گل زیب بوستانی
ای جلوه باغ و رونق راغ و ای همدم روح آسمانی
و ای قلب تو پاك تر ز کوهر
و از عطر صفای دل معطر
امروز مراست شکوه چند روی سخنم بتو است امروز
خواهم که گشایم از دهان بند بس یند ز گفته ام بیاموز
راز دل خویش با تو گویم
ارمان دل از کسی نجویم
بمیوش که این سخن ز دل خاست در ناله دل بسی اثرهاست
برخاست ز جان و پس ز تن کاست در گفته من بسی خبرهاست
بشنو که بر آمده است یندم
از سینه ریش دردمندم
بك چند بدوره جوانی تا خدمت خلق پیشه کردم
گر بود مرا تن و توانی بر ریشه جان چو نیشه کردم

بگداخته در تنور دل جان

از حسرت خلق کول نادان

در راهبری قوم گمراه داد سخن و مقال دادم

از شعله ناله‌ای جانکاه بگداخت و سوخت پس نهادم

فریاد من از سپهر بر شد

عقل از سرو جان ز تن بدر شد

جز سخره و طعنه و نکوهش ز این خلق دگر نبرده سودی

احساس بسوختم در آتش اما کس از آب ندیده دودی

زین مردم کینه ورز بدخواه

در محنت و رنج گاه و بیگاه

نا برده ز عمر حاصل اما در راه تو جان فدا نمودم

نا چیده ز گلستان گل اما بر روی تو باغ را گشودم

هشدار خساف رهی نیجویند

زان نو گل بوستان نبویند

چندی بگذشت زان خموشی کاین توسن عشق سرکشی کرد

یکبار دگر ز پرده یوشی بگذشته و ترك خامشی کرد

این مرتبه هرچه بود بگذاشت

همت بترقی نو بگماشت

هشدار و کسل ز یکدگر دام در رهگذر نو دامها هست

در دفتر روزگار و ایام از نیک و بد تو نامها هست

هشدار که دیو ره نبندد

بدخواه بروی تو نخندد

این کشور و مرز باستانی میبود تو گوئیا سیه بخت

شد مظهر عجز و ناتوانی تا بست ز راه معرفت رخت

آف قدرت و عزتش کجا شد
و آن سطوت و شوکتش کجا شد

چشم همه خیره خیره بر تو است برخیز کنون نه وقت خواب است
آن کوهر شاهوار در تو است دیگر که نه طاقت و نه تاب است
در پوست چو چنین؟ برون آی
و آن کوهر و اصل خویش بنمای

ز نهار بجان نگاهدارش کاین مرز به نزد من عزیز است
از جان و ز قلب پاسدارش کاین مرز کیان و مرد خیز است
دل پاک نگاهدار و زی پاک
تا نام تو بر شود ز افلاک

آنگه که شکفت غنچه گل و آنگاه که مهر شد پدیدار
خندید چمن بابر و بلبل زد نغمه و گشت حق نمودار
یاد آر مرا بخاطر خویش
یاد آر ز باغبان دلربش

پازارگاد^۱

چند قطره اشک بروی آثار مخروبه بازارگاد

بك مرتبه هم ابدل، بگذر تو بیازرگاد
ماتم زده بین سیروس، بگرفته دل و ناشاد

بمناسبت اینکه باین بحر و وزن آنچه در تسدیس قصیده خاقانی که مطلعش اینست
(هان ای دل عبرت بین از دیده نگه کن هان ایوان مداین را آینه عبرت دات)
گفته شده همه راجع بمداین بوده است.

دستمش بسما افراز^۱ روحش زندی فریاد
 گوید که بمن از چرخ رفته است بسا بیداد
 عزّ و شرف و شأنم دادند همه برباد
 صد داد ازین بیداد و از جور زلمان صد داد
 گوید چه گذر کردی بر تیره مغاک ما
 رو چشم حسد بر بند بگذر تو ز خاک ما
 آم است برون آید از سینه چاک ما
 اشک است برون ریزد از دیده پاک ما
 خون جگر و اشک است همواره خوراک ما
 بگذار که تا باشد این روح و جسد آزاد^۲
 جاری شده از مرغاب سیلاب سرشک او
 سیلاب سرشک او جاری شده بین جو جو
 پی بر به بسا اسرار زان دخمه تو بر تو
 بر مقبره اش بوم است بنشسته زند کو کو
 زان نوحه سرائی ها بس پند شنو نو نو
 گوید که کجا شد کو آن بارگه و بنیاد

تناسب مجسمه سیروس در بازارگاد که دستش با آسمان بلند و در حالت پرواز است (بال دارد) و بالای آن این جمله نقر شده است «اوم کوروش خشایارشا هخامنشیا» یعنی منم کوروش پادشاه هخامنشی.

راجع است بگفته سیروس که بر روی سنگ تابوت خودش در مقبره نقر شده ترجمه این است «ای مردم منم کوروش پسر کامبیز مؤسس شاهنشاهی پارس و پادشاه آسیا باین بنای من و بر من از داشتن این بنا رشک مبر» و جای دیگر نقر شده «ای انسان هر که باشی و از هر کجا که مینائی بدان که من کوروش بریا دارنده سلطنت ایران هستم و ازین يك مشت خاک که جسد مرا پوشیده مرا محروم مکن و بدان حسد مبر»

بس لاله خون فام است، کز مقبره اش رسته^۱
 از خون دل سیروس، بس رنگ بخود بسته
 اورنگ غم و اندوه، بگزیده و بنشسته
 چشم از همه پوشیده، دل از همه بگسته
 ژاله نبود اشک است، بر لاله دلخسته
 از رخ چکدش بر قبر، وز قبر رود برباد
 با چشم خرد بنگر، بر مقبره و ایوان
 بس قطره اشکی چند، از دیده خود بفشان
 از خون دل و از اشک، بشخوده^۲ رخ و گریان
 داد دل خود برگیر، کام دل خود بستان
 بین با نظر عبرت، از جور زمان چو نان
 در گردش روز و شام، بگذشته بیازرگاد
 این خاک مهین دوزی، خود جای مهان بوده است
 آرامگه شاهان، هم جای مغان بوده است
 اسرار جهانی ژرف، اندرش نهان بوده است
 وین «خاک نشین شه» خود «شه خاک نشان» بوده است
 آن رشک جذائی بود، وین رشک جهان بوده است
 آوخ که سبب بشکست، و آن طشت ز بام افتاد
 این خاک که بد مهد شاهنشهی ایران
 میسود سر شوکت، روزی بسر کیهان
 آتشکده زردشت، آرامگه یزدان
 امروز شده یکسر، جولانگه ختاسان

۱ چون بر مقبره گل شقایق بسیاری روئیده و غالباً دیده میشود.

۲ بشخوده یعنی خراشیده.

مهد و وطن خوبان، جا کرده در او دیوان
آن شوکت و فرو جاء، آونخ که برفت از یاد

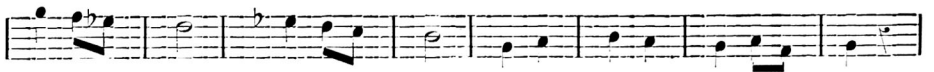
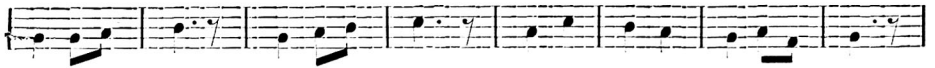
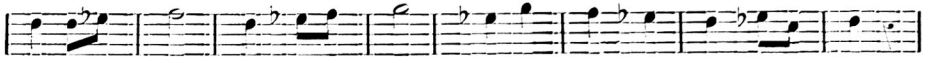
خطاب بدختران مشرق راجع بحجاب

چشم من نرکس هست تو ندیده است هنوز
کلی از گلشن وصل تو نچیده است هنوز
بوالهوس نیست دل ما و چو دل‌های دیگر
کهر عشق تو ارزان نخریده است هنوز
عشق سنگین کهری هست کران قیمت و کیست
زیر بارش قد او کو نه خمیده است هنوز
دل دیوانه من از همه جا بی خبر است
جز بیک بستر خونین نه طپیده است هنوز
بجز از عشق کتاب و وطن و دوست دگر
مزه عشق دل من نچشیده است هنوز
چون پذیرد دل تنگ من بیدل عشقی
که بجز خانه خون فام ندیده است هنوز
سرو بالای من امروز می‌ششم خوار است
چون بگلزار سعادت نچمیده است هنوز
غرق در لجه بدبختی و ایدر بمشامش
بوئی از گلشن دانش نرسیده است هنوز
مگر از جیب سحر مهر رخس سر نکشید
که بسر چادر ظلمت ندیده است هنوز

سرود کودکان

کلام د نیت از حسام زاده پازارگان

آهنگ بند اول



دختر غرب بمنزله مقصود رسید
 عرق شرم ز رویت نچکیده است هنوز
 یچمن سنبل بخت تو ز بدبختی ما است
 که نروئیده هنوز و ندیده است هنوز
 خیزواین چادر شومت ز سر افکن بکنار
 گهر عمر ز دست نهیده است هنوز

غزل

من همان مرغک دلخسته بشکسته یرم که درین کنج قفس نیست ز دنیا خبرم
 میکنم قصه بمرغان چمن از غم هجر اگر افتاد دمی جانب صحرا گذرم
 نوک خار مژه گل بنشسته است بدل آنچنان کز اثرش تا بلحد خون جگرم
 گرچه هستم یچمن تازه نهالی لیکن بشکسته است ز جور فلک دون کرم
 من ز روز ازل ایدوست ز عشق رخ دوست بر کف دست نهادم بره عشق سرم
 گل من بلبل تو عشق وطن دارد و بس جز همین ره چکنم درس نداده پدرم
 بهر آزادی خود چند نشینم بقفس تا بکی در قفس اندر ره حسرت نگرم

سرود کودکان

— بند اول —

ما کودکان — بهر ایران — باید کوشیم از دل و جان
 علم و هنر — موجب فخر ما گردد در دو جهان
 سعی و عمل رهبر ما باشد ای فرزند کیان
 فخر و شرف — مشعل ما — در این راه تیره عیان
 ما — نو — باو — گان دبستان از بهر ایران

باید کوشیم از دل و از جان (هورا)
 باید کوشیم از دل و از جان (هورا)
 - بند دوم -

ای جوانان- همتی هان- خیزید اینک وقت شهاست
 بهر وطن- رنج و محن - بهر جوان نیک سزااست
 فخر سلف- عز و شرف- گر در کف آرید بجاست
 نام شما- عزت ما در سایه علم بیاست
 ما- نو- باو- گان دبستان- از بهر ایران
 باید کوشیم از دل و از جان (هورا)
 باید کوشیم از دل و از جان (هورا)





دکتر محمود خان انشار

دکتر محمود خان افشار

دکتر محمود خان افشار در سال ۱۳۱۳ هجری قمری در یزه متولد شده و در سن ۱۳ سالگی به هندوستان مسافرت کرده و تحصیلات ابتدائی خود را سه سال در بمبئی نموده است؛ پس از مراجعت از هندوستان چند سال در مدرسه علوم سیاسی طهران به تحصیل مشغول و در ۱۹ سالگی برای تکمیل تحصیلات باروفا رهسپار گردیده و مدت ۸ سال در آلمان، انگلستان، سوئیس، فرانسه بسر برده و در غالب ممالک دیگر هم سیاحت نموده است و در اونیورسیتة لوزان سوئیس بدرجه دکتری در علوم سیاسی نائل شد؛ کتاب سیاست اروپا (La Politique Européene en Perse)^۱ در ایران را بعد از خاتمة تحصیلات بعنوان رساله دکتری (Thesis) در ۲۷۶ صفحه بزبان فرانسه نوشته که در برلین چاپ شده است راجع برقاوت انگلیس و آلمان در ایران نیز در سنه ۱۹۱۷ م. در ژنو کنفرانسی داده که بطور رساله جداگانه بطبع رسیده است و گذشته از اینها مقالات متعدده ای بزبانهای اروپائی در مجلات شرق نزدیک (Near East) منطبعة لندن و مجله سوئیس (Bibliothèque Universelle) منطبعة لوزان و غیره و در جراید ایران از قبیل ابران، شفق سرخ، کوشش، ستاره، و در حبل المتین کلکته و غیره نوشته که اگر جمع آوری شود کتابی جداگانه خواهد گشت^۲.

در حدود سنه ۱۳۴۰ هجری قمری بطهران مراجعت کرد بدو تدریس تاریخ دیپلوماسی و جغرافیای اقتصادی و غیره را در مدرسه سیاسی و نظام عهده دار شده و بعداً ریاست مدرسه عالی تجارت را که در زمان او تأسیس شده داشته است

۱ این کتاب از سیاست رقابتی روس و انگلیس و سیاستهای سایر دول ذیعلاقه در ایران بحث میکند.

۲ عنوان یکی از مقالات مزبور (La Problème Persan et la Paix) یعنی «مسئله ایران و صلح» است در مجله سوئیس.

و در تشکیلات عدلیه جدید نیز چندی شغل قضاوت محکمه عالی جنائی را بعهده داشته است و در سنه ۱۳۴۵ هجری قمری بانتشار مجله مهم سیاسی و ادبی «آینده» همت گماشت و متوالیاً دو سال آنرا که ۱۸۰۰ صفحه میباشد منتشر ساخت این مجله گذشته از اینکه متضمن مطالب دقیق سیاسی که بقلم خود دکتر افشار است شامل قسمت‌های ادبی و غیره بقلم نویسندگان دیگر نیز میباشد و در هر حال یکی از کتب مهمه و متضمن بهترین نمونه نظم و نثر فارسی امروز است. مشار الیه طبع شعر نیز دارد. اشعارش بسبک قدما اما با مضامین جدید و وضعی بسیار مطبوع و شیرین میباشد. برای نمونه قطعه‌ای چند از آثار نظمی او در اینجا درج میشود:

دو نارنج

این قطع عاشقانه شامل مضمونی بدیع است

دو نارنجم آورده بودند روزی	یک از بوستان و یک از دستانم
یکی را بصد گونه اندوه و محنت	بپرورده در بوستان باغبانم
یکی را بصد ناز با نازنینی	فرستاده آف دلبر مهربانم
ببوئیدم و هر دو را شکر گفتم	یکی با دل خود یکی با زبانم
نهادم یکی را ببالای میزی	یکی را گرفتم ببر همچو جانم
پراکند عطری و شوری و شوقی	یکی در وثاقم یکی در روانم
یکی را نه بویم نه در دست گیرم	دمی نیز نبود نگاهی بر آنم
یکی را ز شوقی که دارم ببویش	ازین دست با دست دیگر ستانم
میان دو نارنج هم‌رنگ و هم‌بو	چه فرق است آخر ندانم ندانم
که يك را فزون است هم‌رنگ و هم‌بو	به پیش مشامم بر دیدگانم
به پرسیدم احوال هر يك از آن دو	که گوئید از خویشتن داستانم
بپاسخ چنین گفت نارنج اول	که من ناز پرورده بوستانم

دگر گفت من نیز آیم ز بستان و کر بیشتر زین بجویی نشانم
مرا چیده ز آنجای دستی که دانی فرستاده دست آن دلستانم^۱

زارع

این قطعه قبل از انقلاب روسیه در ستایش زارع گفته است

یابنده باش زارع بد بخت رنجبر ای آنکه زندگانی ما در بقای تست
بدم بخت خواندمت بخطا عذر من پذیر خوش بخت زیر سایه همچون های تست
در نزد خلق اگر چه گدائی و بینوا در چشم من توشاهی و سلطان گدای تست
یکدانه زیر دست تو صد دانه میشود هر شاخه‌ای که روید از آن از دعای تست
دانی که خوشه از چه سرافکننده بر زمین؟ شکر تو میگذارد و اندر ثنای تست
از قحط و از غلانشود کار خلق تنگ نا مشکلات در کف مشکل گشای تست
نیکی بخلق میکن و امید وار باش فردای رستخیز که نیکی سزای تست
گر مردم از رضای تو غافل نشسته اند خوشنودی و رضای خدا در رضای تست
جان حقیر من نبود لایق نثار ورنه ز روی صدق و ارادت فدای تست^۲

عفت

این قطعه بطور اندرز بدختران ایرانی نوشته است و برخلاف تام

شمرای معاصر از قبیل بهار، ابرج، عشقی، عارف و دیگران

آنها را بحجاب تشویق نموده است

برده زنهار میفکن ز رخ چون قمرت تا مبدا رسد از چشم بد کس نظرت
قمرت گفتم و تشبیه خطا کردم از آنک چون تو کس نیست که مانند کنم بر دگرت
این لطافت که تو داری نه دگر کس دارد درزی طبع^۳ بریده است لباسی ببرت

۱ نقل از مجله آینده صفحه ۷۶۰ سال دوم.

۲ نقل از مجله آینده سال دوم صفحه ۴۳۲.

۳ درزی طبع یعنی خیاط طبیعت.

غازه^۱ بر روی مکن و سمه بر ابروی مکش
 بذله بسیار مگو با دهن کوچک خویش
 رقص با هر کس و هر جای مکن، میترسم
 همه جا پای منه، رام مشو، باده منوش
 کمتر از خانه برون پای بنه بی مادر
 بتمشای زر و زیور یا سست مکن
 پس نکه دار نظر را و نکه دار هوس
 چونکه از بهر زر و زیور باید زر و سیم
 بهترین زینت دختر نه مگر عفت اوست
 که تو خوبی، بتوان ساخت ازین خوبتر
 ترسم ارزان بشود گفته همچون شکرت
 نقص حسنت شود و عیب بجای هنرت
 وای از آن لحظه که از خویش نباشد خبرت
 بخیمابان و بیزار اگر افتد کذرت
 که هوسها بدل افتد ز نگاه و نظرت
 که همین بوالهوسی افکند اندر خطورت
 بیم آن است که عصمت رود از بهر زرت
 خود تودا، چه بگهیم من ازین بیشترت^۲

شب مهتاب

در کوهسار البرز^۳

شبی از نور مه چون روز روشن
 تو گفستی آسمان طاقی بلند است
 و یا مانند اقیانوس آرام
 همه سیارگان بر گرد آنها
 نژند و لاغر و پژمان و بیرنگ
 ثوابت چون هزاران شمع کم نور
 نیارم وصف آن شب کرد زین بیش
 منوچهری اگر میبود میگفت؛
 فروزنده مهی گسترده خرمن
 چراغ مه بران طاق است آون^۴
 مه تابان بساف «پرتو افکن»
 درخشنده ولی چون نوك سوزن
 چراغی را مثل کش نیست روغن
 که عمداً بر فروزی روز روشن
 فصاحت را بود حدی معین
 زبان^۵ من بود در وصفش الکن

۱ غازه - سرخاب.

۲ نقل از مجله آینده سال اول صفحه ۴۵.

۳ باستقبال قصیده معروف و زیبای منوچهری دامغانی است باین مطلع:

شبی کیسو فرو هشته ندامن بلاشش معجز و یریش گرزن.

۴ آون بمعنی آویزان.

۵ ضمیر «من» بر میگردد بگوینده اشعار.

چندان فرخنده شب را کر به بینی همانا میشوی دیوانه چون من
بباید دیدن آن شب را که، گویند «شنیدن کی بود مانند دیدن»

✱

✱ ✱

مرا بیرون ز ری در پای البرز کنار چشمه ساری بود مسکن
گزیدم بر ستیغ کوهساری چو کبکی بر سر سنگی نشیمن
ندانم کوه را امشب چه حالت که اشک از دیده‌اش ریزد بدامن
خووشان است و کریان است و خندان گهی شادی نماید گاه شیون
برقص آمد در آنجا کلک بی جان مرا زاینده شد طبع سترون^۱
در آن مهتاب شب بر باد ایران شدم بر صفحه کاغذ قلمز

✱

✱ ✱

نگاهی کردم از بالا بیابان وطن را دیدم اندر چه چو بیژن^۲
شدم نومید و در نومیدی خویش مرا آمد بدل باد «تهمتن»^۳
گذشته درس امید بیمن داد بدیدم در کران آینده روشن
شدم گوئی بخواب اندر که دیدم کشیده سر بسر خطهای آهن
ز دریای خزر تا بحر عمان ز مرز هند تا سرحد ارمن
ز يك سو بسته دیدم سد کارون ز دیگر سوی بس کاویده معدن

✱

✱ ✱

چو از اندیشه لختی باز گشتم نگاهی دیگر افکندم بمیهن^۳
بطهران اندرون کردم نگاهی بدیدم گلخنی بر جای گلشن^۴

۱ سترون عقیم و نازا را گویند.

۲ پهلوان ایرانی که او را افراسیاب بچاه انداخته بود و رستم ویرا نجات داد

۳ میهن در اینجا بمعنی وطن آورده است.

۴ نقل از مجله آینده سال اول صفحه ۸۰.



دهخدا

میرزا علی اکبر خان دهخدا در حدود سال ۱۲۹۷ هجری در طهران متولد شده پدرش یکی از ملاکهای متوسط قزوین بوده که چند سال پیش از تولد دهخدا بطهران آمده و سکونت گزیده است.

قبل از اینکه بده سالگی برسد پدرش مرحوم شد و او که ارشد اولاد پدر بوده با برادران و خواهران خرد سالی در تحت حمایت مادر قرار گرفته است، و این مادر با همت فوق‌التصوری او و سائر اولاد خود را بطوری بحسن ادب و اخلاق تربیت کرده که محل غبطه سائرین بوده است.

چون بواسطه هرج و مرج اوضاع عدالتی آن دوره پس از مرگ پدر تمام اموالشان را غارتگران و متنفذین تصرف کرده بودند با کمال سختی و صعوبت زندگانی میکردند، با این سختی معیشت مادرش در تحصیل او همت گماشت و چون در آن موقع بیش از يك مدرسه دارالفنون در طهران نبود و آن مدرسه هم در نظر اغلب خانواده‌های با دیانت موهون مینمود لذا یکی از فضلا و ادبای مهم آن دوره مرحوم شیخ غلام حسین بروجردی به تعلیم و تربیت او مشغول شد و چون فطانت و هوش و استعداد فوق‌العاده در وی بدید با توجهی پدرا نه در حدود ۱۴ سال متوالی علوم مختلفه صرف، نحو، معانی، بیان، فقه، اصول، حکمت، فلسفه قدیم و غیره و غیره را بوی آموخت و چون منزلش در جوار منزل مرحوم حاجی شیخ هادی نجم آبادی^۱ بود با قلت سن، معاشرت

۱ آقا میرزا محمد خان قزوینی در «بیست مقاله» خود راجع بمرحوم حاجی شیخ هادی مینویسد: از جمله بزرگوارانی که از انفس قدسیه ایشان بدون تدریس و تدرس کتب رسمی بقدر استعداد خود کتب فبوضات نمودم مرحوم حاجی شیخ هادی نجم آبادی



میرزا علی اکبر خان دہخدا

ایشان در اغلب اوقات فراغت با آمرحوم بوده و افکار آمرحوم که هم متضمن قسمتهای روحانی و هم شامل قسمتهای مادی بوده در دهخدا تأثیری عظیم بخشیده است خلاصه در موقعیکه مدرسه سیاسی در طهران تاسیس شد دهخدا وارد آن مدرسه شد و چند ماه قبل از آنکه دوره مدرسه تمام شود بهمراهی معاونالدوله که بسفارت ایران در بالکان مامور شده بود باروپا رفت و قریب دوسال دراروپا بسربرد و قسمت عمده این مدت را در وینه (VIENNA) گذراند.

و آخر این مدت مصادف با اقدامات آزادی طلبان ایران گردید و مسلم است در این موقع شخصی مانند دهخدا با آن معلومات عمیقہ قدیمه و جدیدہ معاشرت با مرحوم حاجی شیخ هادی آرا کامل کرده بود و اثراتی که از مظلومیت دوره جوانی دیده بود در جمیعت آزادبخوانان داخل میشود و در رأس آنها قرار میگیرد.

بقیه حاشیه صفحه قبل

قدس سره است، قریب دو سه سال هر روز مقارن غروب آفتاب تا یکی دو از شب رفته با یکی از رفقا بمجلس محاضره مخصوص ایشان که در بیروی منزلشان در حسن آباد در روی ریک و زمین بی فرش منعقد میشد حاضر میشدم و از مفوضات کثیرالبرکات آن وجود مقدس و اجله اصحاب و تلامذه ایشان مستفیض میکردیم بسادگی اطوار و حرکات و سکانات آن بزرگوار و آزادی خیالشان بتمام معنی کلمه و خدمتی که در بیداری اذهان خرق حجب موهومات و باز کردن چشمها و گوشهای طبقات منورالفکر و عناصر مستعده ایران در آندوره کرده‌اند و غرابت اوضاع مجالس ایشان و حضور اغلب ارباب مذاهب مختلفه و ملل متنوعه از مسلمان و یهود و بابی و غیره هم در آن مجالس و مباحثات آنها در انواع مسائل مذهبی و غیره در حضور ایشان در کمال آزادی، جنبه طنز و استهزا نسبت بموهومات که بروجنات بیان و فلتات لسان ایشان و عموم اصحاب و تلامذه ایشان لایح بود و اطاعت و احترام فوق‌العاده که اصحاب آن بزرگوار نسبت بایشان اظهار مینمودند چنانکه تقریباً حرکتی و تبسمی در حضور ایشان از آنها صادر نمی شد همه این امور از غرایب وقایع عصر اخیر و مشهور بین‌الجمهور است برای شرح حالات آن مرحوم یک کتاب میتوان نوشت. (نقل از صفحه ۶ «یست مقاله»)

در این موقع بود که مدیریت روزنامه مهم «صور اسرافیل» را بعهده گرفت این روزنامه مرکب بود از دو قسمت رسمی و فکاهی که هر دو قسمت را دهخدا مینوشت مخصوصاً قسمت فکاهی که بامضای «دخو» و مقالات «چرند و پرند» که در روزنامه درج است توجه عامه را جلب مینمود این روزنامه تأثیر عجیبی در مردم داشت و بطوری مردم در خرید آن عجله میکردند که میتوان گفت بتاراج میرفت

در همین موقع محمد علیشاه مخلوع مجلس را بمباردمان کرده و شش نفر را که از جمله یکی دهخدا بود تبعید کرد و او مجدداً باروپا رفت و در پاریس اقامت گیرد و در این مسافرت بیش از پیش بایشان سخت گذشته و از حیث منزل و معیشت سختی‌ها برده و چندین ماه با میرزا محمد خان قزوینی در يك منزل بسر برده است باین معنی که قزوینی اطاق منحصر بخود را با او قسمت کرده است^۱. در اینموقع جمعی از ایرانیان در سویس جمعیت انقلابی تشکیل داده بودند و دهخدا فرصت را مغتنم شمرده مجدداً «صور اسرافیل» را انتشار داد. چون عمر آن جمعیت کوتاه بود دهخدا ناچار باسلامبول رفت و ایرانیان مقیم آنجا فوق‌العاده مقدم او را گرامی شمردند در آنجا کمیته‌ای بنام «سعادت» تشکیل شده بود او را بریاست آن کمیته برقرار و در خواست کردند روزنامه‌ای ملایمتر از

۱ میرزا محمد خان قزوینی در این موضوع مینویسد: «در این مدت توقف خود در پاریس با آقای آقا میرزا علی اکبر خان دهخدا نویسنده مشهور که در آن اوقات در اوایل «استبداد صغیر» در جزو مهاجرین ملی بیاریس آمده بودند تجدید عهد مطول مفصلی نمودم در تمام مدت اقامت معظم له در پاریس من اغلب اوقات را در خدمت ایشان بسر میبردیم و از موافقت با آن طبع الطاف از ماء زلال و ارق ارزسم صفا و شمال بقایت درجه محظوظ میشدم و فی الواقع نعمتی که من از عمر در جهان بردم یکی همان ایام بود و آرزو میکنم که باز قبل از مرگ یکبار دیگر این سعادت نصیب من گردد»

«صور اسرافیل» بنویسد (چون بعضی از آزادیخواهان معتقد بودند که با ملایمت نمیتوان با محمدعلی میرزا کنار رفت) در اثر این درخواست روزنامه «سروش» را منتشر کرد فقط ۱۴ نمره آن از طبع خارج شد.

بعد از فتح طهران و سقوط محمد علی شاه نیز دهخدا بطهران رفت بالاخره آزادیخواهان معاضدالسلطنه را باسلامبول فرستادند که او را بطهران عودت دهد، پس از مراجعت بطهران از کرمان بنمایندهای ملت در مجلس شورای ملی انتخاب شد و در دوره دوم مجلس وکالت فرمود. در جنگ بینالمللی نیز قریب ۲۸ ماه در دهکدای از چهار محال اصفهان بسر برد و این مدت نیز یکی از ادوار پر مشقت عمر دهخدا بشمار میرود.

از بن تاریخ به بعد حیات سیاسی او خاتمه مییابد چه در این تاریخ بریارت مدرسه عالی سیاسی و حقوق بر قرار شد و بتألیف کتب مهمه پرداخت و فعلاً هم بهمان سمت برقرار و همان کار را ادامه میدهد.

(دهخدا یکی از آزادیخواهان واقعی است؛ واقدامات او در راه مشروطیت مخصوصاً اشعار و مقالات مؤثر او در روزنامه «صور اسرافیل» مورد توجه و تحسین است. دهخدا در حدود هفت هزار بیت دارد که جمع آوری نکرده. تالیفات او اگرچه از حیث کمیت کم است ولی از نقطه نظر کیفیت زیاد و از آنجمله این است. «کتاب حکم و امثال فارسی» این کتاب ۲۴ هزار از امثال سائره را متضمن است با دلایل و شواهد از حکما و شعرای ایران در چهار جلد که بدستور حضرت اشرف آقای میرزا یحیی خان اعتمادالدوله^۱ وزیر

میرزا یحیی خان قره‌کرو اعتمادالدوله همدانی از نزدیکان ناصرالملک همدانی است که وقتی نایب‌السلطنه ایران بوده. این وزیر دانشمند خدمات مهمی در دوره وزارت خود بمعارف ایران فرموده که کوچکترین آنها تهیه و طبع یکدوره کتب درسی برای مدارس ابتدائی و متوسطه است که در هیچ مملکتی بدین ظرافت کتاب درسی چاپ نشده و همچنین کتب مختلفه ادبی دیگر نظیر «کتاب امثال و حکم فارسی» و غیره و غیره.

دانشمند معارف وقت در تحت طبع است و جلد اول آن از طبع خارج شده و تا کنون در ایران کتابی از نقطه نظر ظرافت و سلیقه چون آن دیده نشده. دیگر فرهنگ فرانسه بفارسی و فرهنگ کامل لغات فارسی و لغات معمولی که منتهای دقت در آن بعمل آمده و دو ترجمه هم از کتب منتسکیو^۱ یکی «عظمت و انحطاط رومیان» (Considérations sur les causes de la grandeur et de la décadence de Romains) و دیگری «روح القوانين» (L'Esprit des Lois) که هیچکدام تا کنون چاپ نشده است.

اینک نمونه‌ای از کتاب امثال و حکم فارسی و مختصری از آثار نظامی او که نتیجه ذوق سلیم و طبع وقاد دهخدا باشد انتخاب میشود:

از کتاب امثال و حکم فارسی

آب در دست داری مخور- بسیار شتاب کن. مثال:

چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد بخوردش چو آبی و آبی نخورد. نظامی.
 نظیر: گل در دست داری مجوی. گل بر سر داری مشوی. خفته‌ای برخیز. بیایی میای. حنا بیا داری مشوی. آفتاب را تا سایه مگذار. بلندیرا از مغاک^۲ بدان.
 اگر انگشتان بخوان چرب داری درنگ مکن- بآن زودی که دست از خوان بدهان رسد بمن رس. سر مخار

اگر دسته داری بدست مجوی یکی نیز کن مغز و بنمای روی. فردوسی
 که بکتن سر از گل مشوئید پاک ندانید باز از بلندی مغاک. «
 که گر گل بسر داری اکنون مشوی یکی نیز کن مغز و بنمای روی. «
 اگر خفته زود برجه ز جای وگر خود بیایی زمانی میای. دقیقی

۱ Charles Louis de Secondat Montesquieu (۱۶۸۹-۱۷۵۵ م) فلسفی و مصنف

مروف فرانسوی.

کمنون نامه من سراسر بخوان کر انگشتها چرب داری بخوان
 سخنها نگهدار و پاسخ نویس همه خوبی اندیش و فرخ نویس . فردوسی
 بزودی بمن رس چنان ناگهان که ازخوان رسد دست سوی دهان .
 اگر هیچ سر خاری از آمدن سپهد همی زود خواهد شدن .

غزل فلسفی

این نمونه ای از اشعار حکمتی و فلسفی دهخدا است

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته ای
 نقد سالک نیست جز نیار قلب خسته ای
 در گلستان جهان گفتم چه باشد سود؛ گفت:
 در بهار عمر ز ازهار حقایق دسته ای
 از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
 گفت: عقدی از گلوی مهوشان بگسته ای
 گفتم این کیوان بیام چرخ هر شب چیست؟ گفت:
 دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشته ای
 گفتم اندر سینه ها این توده دل نام چیست؟
 گفت: اسرار نهانی قسمت بر جسته ای
 روشنی در کار بینی گفته اش فرمود: فی
 غیر برقی ز اصطکات فکر دانا جسته ای
 جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
 جبهه بگشاده ای بر ابروی پیوسته ای

دل مکن بد پاکی دامان عفت را چه باک
گر بشنعت ناسزائی گفت ناشایسته‌ای
گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست از ما ای حریفان دست از جان شسته‌ای

يك قطعه وطنی بسبك جديد

- ۱ -

ایم‌رغ سحر چو این شب تار بگذاشت ز سر سیاه کاری
وز نفخه روح بخش اسحار رفت از سر خفته‌گان خماری
بگشود کره ز زلف زر تار محبوبه نیلگون عاری
یزدان بکمال شد نمودار و اهریمن زشتخو حصاری
باد آر ز شمع مرده باد آر

- ۲ -

ای مونس یوسف اندرین بند تعبیر عیان چه شد ترا خواب
دل پر ز شغف لب از شکر خند محسود عدو بکام اصحاب
رفتی بر یار و خویش و پیوند آزاد تر از نسیم و مهتاب
زانکو همه شام با تو بکچند در آرزوی وصال احباب
اختر بسحر شمرده باد آر

- ۳ -

چون باغ شود دوباره خرم ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم آفاق نگارخانه چین
گل سرخ و برخ عرق ز شبنم نو داده ز کف قرار و نمکین
ز آن نوکل پیش رس که درغم نا داده بنور شوق نسکین
از سردی دی فسرده باد آر

- ۴ -

ای همره تیه پور عماران بگذشت چو این سنین معدود
و آن شاهد نغز بزم عرفان بنمود چو وعد خویش مشهود
وز مذبح زر چو شد بکیوان هر صبح شمیم غنبر و عود
زانکو بگناه قوم نادان در حسرت روی ارض موعود
در بادیه جان سپرده باد آر

- ۵ -

چون گشت ز نو زمانه آباد ای کودک دوره طلائی
وز طاعت بندگان خود شاد بگرفت ز سر خدا خدائی
نه رسم ارم نه اسم شداد کل بست دهان ژاژ خائی
زانکس که ز نوک نیغ جلاد ماخوذ بجرم حق ستائی
پیمانه وصل خورده یاد آر

پیر زال از خانان دور

منوزم بگردد ازین هول حال چو باد آیدم حال آف پیر زال
که میرفت و میگفت سیر از جهان ربوده ز کف ظالمش خانان:
بخشم تواین خانه سنگ است و خشت مرا قصر فردوس و باغ بهشت
چه ارزد به پیش تو بکمشت سیم مرا خویش و پیوند و یار و ندیم
بهر خشت از آن باشدم صد هزار بدل از زمان پدر یادگار
نه بینم که اندر نظر ناورم بهر گوشه صد رأفت مادرم
کشم رخت از آن چون من نیره بخت؟ که بایم در این خانه بگذاشت رخت
در این خانه ام بود ساز و سرور ز دیگر سرا چو ن کنم ساز گور



رشید یاسمی

غلامرضا خان رشید یاسمی پسر محمد ولیخان میر پنج در سال ۱۳۱۴ هجری قمری در کرمانشاه^۱ متولد شده و در همین شهر تحصیلات مقدماتی را بیابان رسانده است در سال ۱۳۳۳ هجری برای تکمیل زبان فرانسه و تحصیلات ادبی بطهران آمده و دوره مدرسه سنلوئی (Saint Louis) تمام کرد و از آن پس مدتی در وزارتین معارف و مالیه بخدمات دولتی اشتغال داشته و فعلاً هم در کابینه سلطنتی بخدمت مشغول است.

یاسمی گذشته از مقالات ادبی که در جراید و مجلات مختلفه و تقاربطی که بر کتب مطبوعه ادبی نوشته است تألیفاتی نیز دارد که عمده آنها عبارت است از شرح حال ابن یمن، شرح حال سلمان ساوجی، منتخبات فردوسی در نصاب، اندرز نامه اسدی، (کلیه این کتب بطبع رسیده) و یکدوره تاریخ مختصر ایران (وزارت معارف بطبع رسانده است) ترجمه دیسپل شاگرد، (در پاورقی مجله نو بهار طبع شده) و تاریخ مفصل قرن ۱۸ (از طرف کمیسیون معارف) کتابی در منطق، ترجمه ادبیات برون (E. G. Browne) و غیره که بطبع رسیده. یاسمی بسبب قدماولی با مضامین جدید شعر میگوید و انواع شعر را از عهده بر میآید و مخصوصاً در افسانه سازی مهارتی تمام دارد. منتخبات اشعارش ازین قرار است:

یادگار

این قطعه متضمن مضمونی بدیع و تازه است

بر تن تازه نهالی کمنده شد یادگاری از سر يك تنغ تیز

۱ یکی از ولایات غربی ایران است که در آنجا آثار سلاطین سابقه ایران دیده میشود و خود مؤلف این آثار را ملاحظه نموده است.



رشید یاسمی

باد آن ساعت که چون زلفین یار باد عنبرسای بود و مشک بیز
چون بر آن بگذشت بس صیف و شتا فصلهای سبزه خیز و برگ ریز
از فیوض ابر و باد و آفتاب در بهاران گاه نشو و رستخیز
وز فشار برف و یخ بندان سخت در زمستان فصل پر شور و ستیز
شد سطر او را حریرین برگ و پوست شد سطر آت بادگار خرد نیز
همچنان کردد بقلب با وفا بادگار مهر یاران عزیز

کوه و سراب

اصل این مضمون از روسو^۱ است که یاسمی بنظم آورده است

مشو فریفته ظاهر از نگاه نخست چو بار خواهی از بهر خویش کرد پسند
نگاه اول گویند نظره الحماست بسا کسا که ازین نظره اوفتاده به بند
بی خلاص ز تغلیط حسن خود شاید ز کوه خرد و سراب عظیم گبری پند
میان دشت نگه کن در آفتاب تموز که از بخار هوا مرد و دیده راست گزند
بسان قلزم زردی نهایت صحرا بسان توده خاکی نهایت الوند
فریب دیده مخور زآنکه چون شوی نزدیک خطای دیده به بینی پس از نظاره چند
بیای آب یکی شوره زار بابی گرم که جان نشنه بر آن چون بر آتش است سپند
بجای توده خاکی عیان شود کوهی که قله هاش دل تیره ابر بشگافند
بسان موج سراپند مردم نادان بسان کوه عظیم است مرد دانشمند
که هر چه پیش شوی بیش در نظرت آید یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

دو آسمان

شب گذشته به چشم اندرم نیامد خواب که خواب ره نتواند بریدن اندر آب

۱ Jean-Jacques Rousseau (۱۷۲۱-۱۷۷۸ م.) فلسفی و مصنف معروف فرانسوی.

فروچکیدی بر روی چرخ و بر رخ من هزار لؤلؤ رخشنده از سرشک و شهاب
دقایقی که شتابان همی روند ز عمر بره نوشتن گفتمی نداشتند شتاب
چنان خوش هوا و زمین که از ره دور
نواى مور بگوش آمدی و بانگ ذباب

چو شب دراز بود دیده باز و دل پرسوز خیال رنج فراست و سینه رنج اندوز
دو چشم باز خیال محال داند خواب شب دراز دروغ و فسانه داند روز
هر آنچه شادی بخشد بشب شود جانگاہ هر آنچه روشن باشد بشب شود مرموز

یکی ز جمله اوهام تند سیر حروف

ز پیش دل نگریزد چو مرغ دست آموز

جهان خوش ولی خاطر آتش افشان بود دل از سکوت شب آزرده و پریشان بود
هر آنچه موجب جمعیت است حاضر داشت ولی چه سود که دراصل خود پریشان بود
شگفت بین که بجز آه سرد دودش نیست دلی کز آتش اندوه دیگ جوشان بود

چو در بسط زمین غمگسار خویش نیافت

دو چشم دوخته بر اختران رخشان بود

بشب سپهر یکی دلفریب فتانی است که هر ستاره او چشمک درخشانی است
بروی صفحه ناریک آسمان کوکب چو آشکاری خندان بروی پنهانی است
خرد که راهنمای است در مهالك خاك چو بر فلك نگرد مستمند حیرانی است

ولی ز حیرت خود راحتی همی بیند

که دردهای نهان را بزرگ درمانی است

فلك چو دریا اختر چو تیغه امواج کز آفتاب بسر بر نهند زرین تاج
بسان صفحه قیرین که دست زنگی شب بر او فشانده بود صد هزار مهره عاج
مجره همچو یکی قوس ناپدید سهام شهاب همچو یکی تیر ناپدید آماج

بدآن توانگری و دستگاه و فرو شکوه

سپهر نیز چو ما بود عاجز و محتاج

ستارگان که بمقیاس ما بزرگاند اگرچه نیک عظیم اند سخت حیرانند
عظیم و تند و شتابان و روشنند و بلند ولی چو در نگری پست تر ز انسانند
بصورت آدمیان گرچه کوچکند و حقیر بمعنی اند ز اختر فزونی که میدانند
خوش آنکسان که چو اختر حنیض جوی نیند

همیشه جانب اوج کمال یویانند
دلی که هیچ در او آرزوی بالا نیست اگرچه گوهر تابنده زاد والا نیست
گیاه بین که چو از خاکدان بر آرد سر همیشه میل دلش جز بسوی بالا نیست
جهان بر است ز کالای حسی و عقلی ولی چه سود کسی را که وجه کالا نیست
ز جاه و رتبه انسان چگونه فخر کند
کسی کز آدمیش هیچ جز هیولا نیست

چو عجز چرخ بدانستم اندر آن نشویش نشاط باقم از عجز و ناتوانی خویش
سری که سوی فلک داشتم بر آورده چو عجز چرخ بدیدم فکندم اندر پیش
بآسمان درون روی دل فرا کردم که اخترش ز نجوم سپهر باشد بیش
سحاب او ز خیال و شهاب او از عشق
مهرش اراده و خورشید رای دور اندیش

چه آسمانی فارغ ز تنگنای مکلف چه آسمانی ایمن ز انقلاب زمان
بجای بیم درو امن و جای وحشت انس بجای جنگ درو صلح و جای عجز توان
چه سایه از شب دیرنده شد بدین مئوال خدای داند و شب داند و محاسب دان
چو آفتاب بر آمد بر آدم ز آن حال
چو آفتاب قوی طبع و کرم و شاد و جوان

چاره ابله‌ی

ابله‌ی پرسید هنگام شب از بانوی خویش
کای بلای جادوان از چشم چو جادوی خویش

کیست ابله در جهان و چیست ابله را نشان
 چون تواند کرد ابله داروی آهوی خویش
 زن بخندید و بگفت ابله کسی باشد که ریش
 از بدستی بیش دارد بر رخ نیکوی خویش
 از قضا آن پس که زن گفت این سخن بهر مزاح
 شد بی کاری برون از ساحت مشکوی خویش
 مرد ریش خویش بگرفت و چو دید از يك بدست
 هست افزون شد غمی در هم کشید ابروی خویش
 ساعتی پیچید ازین غم کو چرا ابله شده است
 پس بر آن شد تا که جوید در زمان داروی خویش
 ریش در دست و پریشان کرد هر سوئی نظر
 تا یکی شمع فروزان دید در یکسوی خویش
 بر زبانه شمع سوزان سود و لختی باز داشت
 آنچه از يك قبضه افزون دیده بود از موی خویش
 آنچنان از تاب شعله موی او پیچید و سوخت
 کز حیا بگرفت هر دو دست پیش روی خویش
 سر بزانو ماند از غم چونکه در آئینه دید
 روی پر مو را برهنه چون سر زانوی خویش
 ریش رفت و بهر ابله یادگاری دو گذاشت
 بر رخس خاکستر و اندر و ناقش بوی خویش
 زن شنید آن بوی شد آسیمه سر نزدیک شوی
 هر طرف جو یا بدان چشمان چون آهوی خویش

بس شکفتی کرد و خندان و غمین شد چونکه بافت
 راست مانند کدائی پاک روی شوی خویش
 گاهی از حیرت سر انگشتان گزیدی خشمناک
 گاهی از خنده کرفتی دست بر پهلوی خویش
 گفت دانا کی شوی از ریش و سبیل سوختن
 گاوری^۱ را بیاید سوختن از خوی خویش

استواری

بینی آن کس و استوار درخت با شکیب و قرار و طاقت و سنگ
 در بهاران چو از بر کهسار سیل سوبش همی کند آهنگ
 همچنان ازدهای سر به نشیب برکنند پیش راه سنگ بچنگ
 چون کان گرد او بگیرد سیل او بهاند بساف تیر خدنگ
 سیل ازین خیرگی و ستواری خشم گیرد بساف شرزه پلنگ
 همچو دیوانگان بر آرد کف از فزونی غریو بانگ و غرنگ
 آخر الامر ره بگرداند سر بزیر افکند ز عار و ز تنگ
 آدمی زاده نیست کم ز درخت غم کیتی فزون ز سیل بچنگ
 گر پیاموخت غم ز سیل شتاب من پیاموزم از درخت درنگ
 من نهنگم اگر که غم موج است نگرزد ز پیش موج نهنگ

اخبار باغ

صبحدمی گفت مرا باغبان ز آنچه بتان چنی کرده اند
 گفت هر آن خوک که نهان داشتند دوش بخلوت علنی کرده اند

۱ گاوری، یعنی بیعتل و خام طعمی و احمقی.

بلبلکان خوش سخنی کرده اند	قمر بکاف قصه سرا بوده اند
شب همه شب آب تنی کرده اند	چون ملک بحری ^۱ فوارگان
بر سر گل باد زنی کرده اند	برک درختان ز نسیم سحر
یجه بطاف صف شکنی کرده اند	در شکن دایره کردار موج
نار و نان بیلتنی کرده اند	پیش هجوم سپه آمد باد
دعوت ربّ ارفی کرده اند	گلبن سینا و برو بلبلان
شکوفه ها ما و منی کرده اند	نیم شب از تابش با اختراش
پارچه پیرهنی کرده اند	ز ژنده کرباس چنارانش باغ
توده مشک خفنی کرده اند	گفتی در رهگذر باد صبح
ورزش و مشق بدنی کرده اند	بیدبناش در بر ورزنده باد

مکن مارا فراموش^۲

بدست اندر همی شد دوش بادوش	یکی دلداده با دلدار طناز
پدید آمد همه موج و همه جوش	براه اندر یکی شط خروشان
نهنگ از تاب موجش رفته از هوش	پلنگ از بانگ رعش خسته درکوه
فشرده دیو امواجش در آغوش	کلی زیبا پدید آمد برآف آب
که زینت دادی از وی بر و دوش!	بگفت آن شوخ: «کاش این گل مرا بود
همان ناگشته یار از گفته خاموش	در آب افکند عاشق خویشان را
یچنگ آورد از او شد طاقت و هوش	چو آن گل را پس از رنج فراوان
«بگیر این گل مکن مارا فراموش!»	سوی بارش فکند و گفت و جان داد:

۱ فرشته دریائی.

۲ مضمون این قطعه را یکی از جراید طهران بمسابقه گذاشت و غالب ادبا در این مسابقه شرکت کردند از آنجمله ایرج میرزا جلال‌الملك را قطعه ایست که معروف و بدین مطلع است:

عاشقی زحمت بسیار کشید تا لب دجله بمشوقه رسید

آئینه سیال

چه خوش باشد بروی آب دیدن بر او رقصیدن مهتاب دیدن
به بیداری چنان خاطر فریبد که شام وصل یاران خوابدین

☆

☆ ☆

نسیم آید از و برچین شود آب بلرزد قرص مه چون لوح سیاه
دژم گردد چو روی مه جبینی که ناگاهش بر انگیزند از خواب

☆

☆ ☆

سپهری بر زمین گسترده بینی ز بادش چهره بر چین کرده بینی
جمال لعبت آسمان را گهی بی پرده که در پرده بینی

☆

☆ ☆

درخت و کوه و ابر و ماه و انجم درین آئینه گه پیدا گهی کم
تو کوئی رنگ ریزان طبیعت جهانی را همی شویند در خم

☆

☆ ☆

صدای لطمه امواج آرام که بر ساحل رسد از صبح تا شام
بود چون سبلی یاران طنناز بروی چهره عشاق ناکام

☆

☆ ☆

شتابان تیغه موج از بی هم چو وقت جفتجوئی مار ارقم
خط ساحل تناور ازدهانی که این ماران در آرد جمله در دم

☆

☆ ☆

بجنبد بيد را در آب سايه چو طفلى خفته در آغوش دايه
بود اين سايه را آن لطف و آن حال که در کفتار شيربنان کننايه

☆

☆ ☆

چو ناگه بر جهد در آب ماهی ز حيرت بيخود از جا جست خواهی
گمانت عکس مهتاب از دم باد روان بگرفت و شد در آب راهی

☆

☆ ☆

نه بينی آن خروشان غوك سرمست دو ديده دوخته برماه پيوست
چو ناگه افکند خود را در امواج تو بنداری که چیزی افتد از دست

☆

☆ ☆

بهنگام شناور يابش از پس از او گوئی جدا گردد چو دو خس
دو چشمش همچو مرواريد غلطان همی لغزند بر اين سطح املس

☆

☆ ☆

کهی گسترده تن گاهی فشرده زمانی زنده گاهی همچو مرده
دمی بر موجها بوبان و برآف دمی خود را بهر موجی سپرده

☆

☆ ☆

نسima نو پیام آسمانی و يا پرورده اين آبدانی
به تنهائی نباشی هيچ يك را که ترکیبی ز روح اين و آتی

☆

☆ ☆

الا ای صفحه پاڪ بهشتی توئی غماز هر خوبی و زشتی
ز عنصراها چنین بیکر نیاید مگر از گوهر جانها سرشتی

☆

☆ ☆

بیابوست خمیده عکس کهسار بسر اندر تو برده ریشه اشجار
نسیمت کرد دامان پاک کرده سپهرت رنگ خود بخشیده هموار

☆

☆ ☆

خوشا برکی که بر سطح تو پیوید خوش آنماهی که اعماق تو جوید
خنک سنگی که لبهای تو بوسد خنک بادی که کیسوی تو بوید

این اشعار را در توصیف دو پسرش که توأم بدنیا

آمده اند گفته است

صبح چو مرغاف باغ نغمه سرائی کنند
ز خواب خوش کودکان دیده گشائی کنند
از آشیانهای شب عزم جدائی کنند
کرده ز تأثیر خواب دیده برنگ شراب

هر یکی اندر دو لب نهفته خمیازه
چو غنچه سرخ گل بسته بلب غازه
و آف دو لب نیم باز همچو گل ناز
تبسمی بر ز ناز نهفته زیر نقاب

مرا دو توأم بود بخانه چو ماه و مهر
نه چو ماه و مهرشاف فرقی در شکل و چهر
آیت لطفند و حسن لایق عشقند و مهر
آفت مرد اند و زن فتنه شیخند و شاب

بکی سیاوش باسم بکی سیامک بنام
یکسان در خلق و خلق یکسان در شکل و قام
کسی نداند درست که این کدام آن کدام

چه در سوال و جواب چه در درنگ و شتاب

چو دابه نزد يك خود بیند از آن دو بکی
بحیرت افتد که این سیا بود با مکی
شگفتی دابه شاف فروز شود اندکی

چو نام آرد ازین و آن يك گوید جواب

چو این يك از خرّی خنده خوش سر کند
آن دگری در زمان خنده مکرّر کند
چو ناگه این از غمی دیده چو گل تر کند

فشاند آند بگری سرشکها چون سحاب

بخانه اندر انیس بیاری اندر شفیق
بخواش اندر شريك ببازی اندر رفیق
هر دو بظاهر جمیل هر دو بباطن خلیق

شبه هم در کلاه نظیر هم در نیاب

موی چو زرینه تار ریخته تا دوششاش
حلقه زرین زده کرد بناکوششاش
لختی آشفته وار ز خفتن دوششاش

حلقه پر از پیچ و خم تار پز از چین و تاب

روی بشویند و موی بدست شانه دهند
ز شانه ترسان شده دست بسر بر نهند
بناکه از زیر دست چو آهوان بر جهند

شانه قند بر زمین ریزد آب و کلاب

چیست ازین خوبتر زیر کهن آسمان
 که باشد اندر برت چو کودك نوأمان
 بیک نظاره دو بار شوی خوش و شادمان
 بیک پیاله شوی دو گونه مست و خراب
 مهر دو توأم فروز ز مهر دو کودك است
 زانکه بعین دوئی نیک چو بینی يك است
 و آن دو طفل جدا ز یکدیگر منفك است
 هیچ تو دیدی که دو یکی شود در حساب
 چه خوش بود دیدگان بدیده شان دوختن
 وز آتش عشق پاك خرمن غم سوختن
 چو گردد این مشعله کرم بر افروختن
 میان جانهای ما بدن نماند حجاب
 مرد که عشقی نباخت چگونه مردم شود
 عشق چو پیدا شود هر چه جز او کم شود
 چنانکه هر بامداد لشکر انجم شود
 نهفته رخ چو بتاخت مشعله آفتاب^۱

بیادگار جشن هفتادمین سال رابندرانات تاگور^۲ در ماه نومبر
 ۱۹۳۱ میلادی ساخته است

دروود باد بر آن شاعر بلند مقام کزرو بیالد فخر و بدو بنازد نام

نقل از مجله «ایران» نشریه کلوپ بین‌المللی شماره ماه اکتوبر سنه ۱۹۳۰م.

۲ Rabindranath Tagore شاعر و مصنف معروف ایالت بنگال که در سال ۱۸۶۰م تولد

یافته و در سنه ۱۹۳۱م جایزه نوبل (Nobel Prize) برده است.

گزیده شعرا مفخر ادب تا کور
 یگانه مهر درخشان شرق کز نورش
 چو آفتاب ز آفاق شرق تابان شد
 نهاند گوشه اندر همه بسیط زمین
 ز گفته‌های دلایز و نکته‌های لطیف
 کند بدید ز لفظ بدیع و معنی و نغز
 معانی اندر لفظش چو عالم ملکوت
 ترانه‌های دل انگیز او بهر روزی
 هنروری که ز سحر کلام چیره شده است
 ز رای روشن او بهره میبرد یکسان
 ایا خلاصه ذوق و کمال و دانش شرق
 بهیچ جای چنان قدر تو نبشناسند
 نه چون دگر شعرا شعرهای دلکش تو
 که هر چه گوئی پند است و حکمت و اخلاق
 ز داروی سخت جان درد مند بشر
 ترا ز جایزه‌های نوبل^۱ که بگرفتی
 نثار شعر ترا شاید از سپهر بلند
 بچشن هفتاد از عمر تو بیایستی
 که کشور سخن از وی گرفت نظم و قوام
 زدوده گشت جهان سخن ز زنگ ظلام
 وز او گرفت همه غرب روشنائی وام
 که صیت فضلش نهاده اندر آنجا کام
 همی رساند جان را از آسمان پیغام
 بخاطر اندر آثار روح در اجسام
 که نیست آنجا اندیشه از فشار و زحام
 هزار خاطر آشفته را کند آرام
 بشرق و غرب زمین بر قلوب و بر افهام
 زدوده فکر خواص و خوده طبع عوام
 که چون تو پور تراید ز مادر ایام
 که در قلمرو سعدی و کشور ختام
 شکایت شب هجر است و وصف جام مدام
 ز بهر صلح و صفا و ز بهر امن و سلام
 نجات یابد از آسیب محنت و آلام
 اگر هزار بگیرد هنوز نیست تمام
 بیفکنده و خورشید و زهره و بهرام
 که سوی هند از ایران بمستمی احرام

۱ دکتر الفرید برن هارد نوبل (Dr. Alfred Bernhard Nobel ۱۸۳۳-۱۸۹۶ م.) مهندس و ماهر شیمی معروف سوئدی که موجد دینامیت (Dynamite) بوده بنا بر وصیتی که کرده بزرگترین قسمت ثروت خود را برای جایزه سالیانه که موسوم به جایزه نوبل باشد (Nobel Prize) مقرر نموده است و هر جائزه‌ای عبارت از (۸۰۰۰) لیره انگلیسی میباشد که برای پنج شعبه داده میشود (۱) طبیعیات (۲) شیمی (۳) علم معرفت انسان یا طب (۴) ادبیات (۵) ترویج صلح عمومی که هر سال بهر پنج شعبه داده میشود.

چو راه دور مرا زین طواف دارد باز بدین قصیده فرستم ترا درود و سلام
 به پیری اندر طبع جوان و نیرومند دل تو خرم و جان باد مهبط الهام
 دل رشید ز آثار فکر روشن تو
 بسان طبع تو شادان و خرم و پندرام^۱

۱ مؤلف این اشعار را از آقای دکتر کالیداس ناگ (Dr. Kalidas Nag) پرفسور
 اوپورستیه کلکته حاصل کرده است.



رعدي

میرزا غلامعلی خان متخلص به رعدي در سال ۱۳۶۸ هجری قمری در تبریز متولد شده است پدر وی میرزا محمد علیخان آذرخشی از خانواده مستوفیان آشتیانی^۱ است که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار از آشتیان مهاجرت کرده و در تبریز اقامت گزیده اند.

رعدي تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تبریز و دوره مدرسه عالی حقوق و سیاسی را نیز در طهران بپایان رسانده و فعلاً بسمت معلمی ادبیات فارسی در دوره دوم مدارس متوسطه و دارالمعلمین آذربایجان اشتغال دارد یکی از آثار دوره صباوت او موسوم به "مستط نوروزیه" که از طرف اداره معارف آذربایجان در سال ۱۳۴۲ هجری قمری بطبع رسیده است.

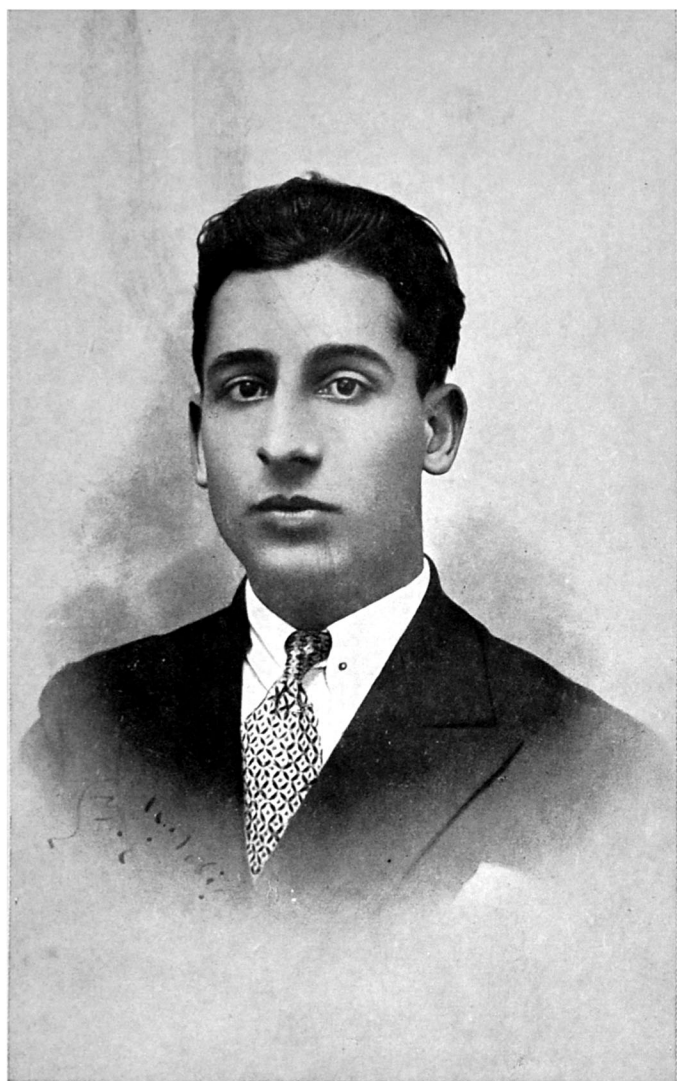
این شاعر طبعی روان و ذوقی سرشار دارد و با اینکه جوانست اشعارش در کمال پختگی است و هرگاه بهمین نسبت پیشرفت کند مسلماً از شعرای عالیمقام خواهد گشت نمونه از اشعار او را می نگاریم.

تَحْوِیر

بسبک شعرای ترکستانی

می بندانم چگونه بودن باید بند تحویر چسان گشودن باید
بودن بهتر و یا نبودن بهتر بودن باید و یا نبودن باید
نخل امیدی بباغ دهر نشاندن یا همه کشت امل درودن باید
قومی گویند عمر خواب و خیال است گفته ایشان مگر شنودن باید

۱ آشتیان یکی از شهرهای کوچک ایالت عراق عجم است و مردم این شهر بحسن ذوق و ادب و خط معروف هستند.



غلام علی خان آذر خشی (رعدی)

وز همه کوشش همی بریدن پیوند روز و شب اندر جهان غنودن باید
 تر خوشی روزگار گشتن خرم تر کزیش عارضین شخودن باید
 با چو گروهی دگر جهان جهان را کس و نکو دیدن و ستودن باید
 گفتن کاین عرصه جای کوشش و کاراست کار درین کارکه فزودن باید
 يك دم برداشته بسنده نکردن تارك خواہش یخرخ سودن باید
 وز پی نام و نوا به پهنه هستی کوی هنر در سبق ربودن باید
 زین دو کدامین طریق باید رفتن زین دو کدامین سخن سرودن باید
 می بندانم بکنج عزلت ماندن یا بد بیضای خود نمودن باید

نیمه شب خرداد

نیمه شب بود بخرداد مہی نیمه ماه ماه در حاله چودر آئینه یار از پس آہ
 لرزش پرتو مه بر سر خاک انسان بود کہ ببوسد رخ عفريت پری خواه نخواہ
 شہب ناقبہ پنداری کوران بودند کہ بلغزند و سراسیمہ در افتند بچاہ
 همچنان گوہر رخشان کہ زند غوطہ بموج اختران غوطہ ور چرخ شدند ناگاہ
 چرخ از روشنی زہرہ بخود می بالید همچو شامی کہ زند گوہر تابان بکلاہ
 بود چون خنجر رخشندہ درون سینہ دیو پرتو مه ز شکاف کہ در غار سیاہ
 بجز از برگ درختان کہ بجنباندی باد در ہمہ کوہ و در و دشت بجنبیدی گاہ
 چون بر چلچلگان بود برنگ و حرکت سایہ سرو کہ در آب ہمیکرد شناہ
 بہت شب بود بر آفاق چنان مستولی کہ در اعصار کہن در دل و جان سطوت شاہ

کیتی از دہشت و بہجت ہم آمیختہ بود

پردہ شک ز رواق فلک آویختہ بود

مہ کل بود وکل از حجلہ برون ناختہ بود رایت حسن سمن در چمن افراختہ بود
 لالہ با پیرہن سرخ و کمر بند سیاہ خویش را قائد شورش طلبان ساختہ بود
 رستہ بد غنچہ شاداب بکھسار و بدشت ہر کجا ابر سیہ تیغ سپید آختہ بود

گر نه شب بود ز آهنگ خروشان بلبل در دل گلشن و کل و لوله انداخته بود
 گرچه شب منظر گلزار نکو بود چو روز کوش کو کو زن کو کو زدن فاخته بود
 پرتو ماه درون حقّه گل پنداری جام زرینه بر از نقره بگداخته بود
 در چنان شب بعروسی که طبیعت نام است همه ذرات جهان عاشق دلباخته بود
 بضمان دل و جان بادل و جان بود کواهم هر کسی قاعده صنعت بشناخته بود
 که بجز کلک کهال الملك اندر عالم دست نقاش چنان نقش نپرداخته بود
 داده نور مه و زیبایی گل دست هم
 اندر آن شب زمی و چرخ به پیوست هم

مستط

در توصیف بهار

تا خود به بهار اندر نوروز بر آمد ایام دل افسردگی و سوز سر آمد
 از خاک گل و سوسن و سنبل بدر آمد بر پیکر مرغاب چمن بال و پر آمد
 آنگاه دگر بود و زمان دگر آمد بگذشت ز سر بهمن و آمد ببر آذار

و آنگاه پیرسید که چون است گلستان گلبن پچه سان است و چه کار است به بستان
 چونند و چگون طایفه لاله پرستان و آن سبزه نو کودک بگرفته ز پستان
 آبا بکنند مشکین گلزار و شبستان با خاک بیاراید چون شاهد فرخار

روزی که گذر کردم از گلشن و هامون با زاری و درماندگی و خواری افزون
 درخیم خزان کرده بگلزار شیبخون تا خویش بر آوردم از آن مهلکه بیرون
 بگذاشتم آن حشمت و آن فر فریدون بگذشتم و بگریختم از خانه بناچار

افسوس نپرسیدم از کل خبری من بر گلبن و گلشن ننمودم نظری من

نگشوده باآفاق چمن بال و یری من بیرون شده ز آنجا و نمودم سفری من
از لشکر خود هیچ ندیدم اثری من الا همه افسرده و پژمرده و بیمار

مرغاف بهاری همه افسرده و خسته بی خانه و بی برگ و پر و بال شکسته
بلبل بیکى شاخه بی برگ نشسته گرینده و نالنده بر آن روز خجسته
پز نغمه و آهنگ دهان باز به بسته بایک دل پژمرده و دو دیده خونبار

برخیز شها شیردل و شیر فکن باش بنیان کن ظلم و ستم و بندشکن باش
آراسته پیکر شو و پیراسته تن باش اندر پی آبادی ویرانه وطن باش
واندر سر آزادی گلزار و چمن باش وارسته ز تشویش و رهاگشته ز افکار

امروز یکی روز خوش و خرم و عالیت سرلوحه فخر و شرف و فر و معالی است
ایرانی و ایران بترقی و تعالی است خوش بختی و فیروزی مشمول اهالی است
به به چه مهین جشنی کز آنده خالی است بر مسعدش سعد و شرافت کند اقرار

خندان شده تا صبح سعادت پس دیجور دی جور و ستم بود درین کشور معمور
تا ملک بشد زنده ز یک مرد سلحشور تا امن بخود دید همیس ملکیت شاپور
وقت است که ملت بسرایند بجمهور جمهوری ایران بشود زنده و پادار

مردی که رها کرد وطن را ز ضلالت سردار سپه باشد آن کان جلالت
بازدی توانا و ترازوی عدالت تا کار وطن گشت به نیروش حوالت
بر سوی تعالی بنموده است دلالت ایرانی و ایران را بالمره بیکبار^۱

غزل

نیست در شهر مرا غیر تو دل‌بند دگر
چیده‌ای زلف از آن‌روی که با جذبۀ حسن
رگ جان بگسل و پیوند مهر تا افتد
حسن و شرمی که هنرمندیت آمیخت بهم
تو اگر مادر فرزندی چون خود نشوی
انحصار شکر و قند شکست از لب تو
تو که با نیم شکر خند شکستی قانون
خردم گفتم که بیماری دل تا کی و چند
بند استاد جنون بس بود ای عقل مرا
دو همانند بود روی وی و ماه تمام
بندگان را نبود جز تو خداوند دگر
نیست شایسته پای دل ما بند دگر
سروکار دل بشکسته به پیوند دگر
شاهکار بست که ناید ز هنرمند دگر
مادر دهر نزاید چو تو فرزند دگر
گرچه آن قند دگر باشد و این قند دگر
تا چه‌ها بشکنی ای بت بشکر خند دگر
گفتم از نرگس او پرس که تا چند دگر
حاجتی نیست به بند دگر و پند دگر
قد رعدی و مه نو دو همانند دگر

آفرینش جهان

اصل هستی همه بر خیره و بر بیهده بود
دم مزین دم‌بدم از قاعدۀ حکمت و عقل
ایزد از کرده بتحقیق پشیمان شد لیک
زمی آبخور این خیل ستمگر نشدی
نطلع گیتی نبودی غم‌کده بل چون خورشید
نه ریا بود و نه نیرنگ و نه رشک و نه دروغ
نه دلی از ستمی یا سخنی آزدی
نه یکی موی همی‌کنندی در مویۀ مرگ
تر ستمکاره چو کرکان گله اندر گله بود
جرم سوزان و فروزان را از خاکی و خاک
آفرینش را فی پایه و فی شالده بود
کار گیتی نه بهنجار و نه بر قاعده بود
نیری از شست بدر رفته و کاری شده بود
تا ابد گر همه دود و دم و آتشکده بود
همه افروخته بد گفتمی جشن سده بود
نه یکی دلبر بود و نه یکی دلشده بود
نه گلی را بچمن دست جفائی چده بود
نه یکی روی ز اندوه بچین آرده بود
تر ستم‌دیده چو گوران رده اندر رده بود
جامه پوشیدن بیهوده و بی‌فایده بود

ز آفرینش اگر این زلف نمی بست زمین در ادبمش ز خوشی تاباید مانده بود
خاک ذلت بسراز گردش خود بیخت دریغ خاکسار آری سرگشته حیرت زده بود

دولت ناپایدار

داشتم خوش روزگاری با سر زلف نگاری
خوش بود با زلف یاری داشتن خوش روزگاری
بس همایون یادگاریها بدل دارم ز عشقش
خرّما عشقی کز و ماند همایون یادگاری
شکوه از بیدولتی نتوان که ما را نیز روزی
دولتی رو کرد اما دولت ناپایداری
شکرها دارم که با آشفته‌گی افتاده کارم
تا مرا با طره آشفته‌اش افتاد کاری
در دل شب راز دل با ماه میگویم که در شب
ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری
یکجهان صید است و ما در قید تو زیرا که ضیغم
پنجۀ قدرت نیالاید بخوف هر شکاری
ریزش اشکم شب هجر ترا سازد چراغان
روشنی یابد بلی صدها چراغ از آبشاری
کامیابان را تربید طعنه بر ناکام زیرا
رنجبر را رنجه دارد طعنه سرمایه داری
برق غم تا هستی رعدی نسوزد لب ندوزد
تا نمیرد از تکاپو بر نیاساید شاردی



روحانی

میرزا غلامرضا خان متخلص به «روحانی» پسر میرزا شکرالله خان متخلص به «آزادی» در دهم ذیحجه ۱۳۱۴ هجری قمری در طهران متولد شده و تحصیلات مقدماتی ابتدائی و قسمتی از متوسطه را در طهران بیابان رسانده است.

روحانی قبل از اینکه موفق شود تحصیلات خود را خاتمه دهد داخل در خدمات دولتی شده و مدتی در وزارت مالیه و بعد در اداره بلدیه بخدمت مشغول شده و فعلاً هم در همان دوایر بسمت و رتبه منشی گری و بشغل محاسبانی و دفتری مشغول است

روحانی اگرچه بواسطه عدم انتظام امور معاشیه موفق بورود در مدارس عالیّه و ادامه تحصیلات خود نگردیده ولی بیشتر اوقات بمطالعه کتب علمی و ادبی و تاریخی خود را مصروف ساخته و بتحقیق و تدقیق در دواوین و اشعار شعرا و اساتید بزرگ میپرداخته و با ارباب فضل و ادب معاشر و از محضر آنان و حضور در مجامع ادبی در کالات و کسب فضایل مینموده و نزد اقران خود بصفات حمیده و اخلاق پسندیده و حسن نیت و پاکی فطرت و طینت و علو همت معروف و مشهور میباشد هیچوقت زبان به تملق احدی نگشوده است و در گفتن اشعار هجویه احتراز جسته طبع بلندش فوق العاده حسّاس و در اشعار خود از ضعفا و بیچارگان غمخواری و طرفداری کرده و افکار عامّه را به بیانات شیرین و دلپسند خود متوجّه ساخته کلیات اشعارش یچهار قسمت منقسم و تاکنون بالغ بر نه هزار بیت است. قسمت اول: غزلیات عشقی و قطعات اخلاقی قصاید اجتماعی بطور جدی و فکاهی که در مجله «ارمغان» اغلب درج گردیده قسمت دوم: فکاهیات



میرزا غلام رضا خان روحانی

بسبکی خاص و اسلوبی ساده که هم مطبوع طبع عامه است و هم در نزد ارباب ادب مطلوب و دایسند از آنجمله کتابی موسوم به «اداره نامه» در موضوع خرابی اوضاع ادارات دولتی و مؤسسات بلدی و حرص و طمع رؤسای خائن و عدم لیاقت اعضاء و اولیاء امور و ظلم و تعدی زیردستان بزیردستان بنام قانون و عدم رضایت طبقات مردم از مأمورین دولتی سروده شده که هنوز مجموعه آن بطبع نرسیده است و یک قسمت از «اداره نامه» «پیس منفصلین ضعیف» است که بطور اپرا (Opéra) تنظیم یافته قسمت سوم: فکاهیات مطابق فهم عامه با طرز و اسلوبی خاص مخلوط با اصطلاحات محلی و زبان شکسته بازاری که مجموعه آن موسوم است به «اراجیف الاجنه» و در صفحات جراید فکاهی طهران از قبیل جریده فکاهی «امید» و «گل زرد» و غیره مندرج است قسمت چهارم: تراشه ها که اغلب در صفحات گرامافون ضبط است و قطعاتی دیگر که برای اپرتها (Opérette) ساخته شده و در تاترها بمعرض نمایش گذارده است و ما از هر کدامی قسمتی انتخاب نموده درج مینمائیم.

در ترك اشیاء تجملی

مردم ایران شدند تا به تجمل دچار نماند سرمایه در کف سرمایه دار
کنون بود اقتصاد بحالت احتضار مگر شفائی دهد رحمت پروردگار
خالق شمش و قمر صانع لیل و نهار
این همه اشیاء لوکس^۱ که میرسد از فرنگ عروسک جور جور جفیفه رنگ رنگ
پس آنگه اندر عوض زمملکت بیدرنگ قران رود مشتش لیره رود چنگ چنگ
نقره رود کوه کوه طلا رود بار بار
تمام سرمایه ها رفته بباد فدا دو دست تجارت ما بمانده اندر حنا

بفقر و ذلت شده مملکتی مبتلا مردم دیگر غنی ملت ایران کدا

نه نزد خود آبرو نه پیش کس اعتبار

در سر زنها بود هوای اشیاء لوکس نمیخرند این گروه سوای اشیاء لوکس

مردان جانرا کفند فدای اشیاء لوکس شده فقیر و غنی گدای اشیاء لوکس

رسد ز اشیاء لوکس خسارت بیشمار

مردم ایران اگر ترک تجمل کنند ز اقتصاد وطن رفع تزلزل کنند

ذلت و خواری دگر کجا تحمل کنند جمله ترقی کنند ورنه تنزل کنند

شوند یکسر فقیر همه سیه روزگار

اگر متاع وطن از تو بگیرد زواج ترا بجنس فرنگ نیست دگر احتیاج

درد تو گردد دوا رنج تو یابد علاج گیرد ایران زمین زهفت اقلیم باج

در همه گیتی شود نامور و نامدار

بجانب اقتصاد اگر گذاری قدم متاع ایران شود در همه جا محترم

کند به پیش دول دولت ما قد علم ملت ما رو سفید شود میان امم

شوکت ما مستدام قدرت ما برقرار

در اوضاع صحی و آب های شهر گفته

کیست درین شهر که مسلول نیست لاغر و باریک چو مقتول نیست

در سر هر جوی بود کهنه شوی قاتل این مردم و مسئول نیست

دکتر ما تجزیه کرد آب را دید بجز فضله محلول نیست

گفت کس این گه نخورد در جهان گرچه بجز آکل و ماکول نیست

خواست کفیل بلدی بهر آب لوله کشد دید فقط پول نیست

جز به کشفیات بجز دیگر عادت این ملت مجهول نیست

خوب به پاکیزگی و پاکیزگی حیث که این قاعده معمول نیست

ظاهر سازی

دکتری رفته دو سالی بفرنگ باز کرده در بیمارستان که من اینجا و فلاطون در خم داده فاکولته^۴ لندن تصدیق متخصص بهلاج ریه ام در خفا داد بنوکر دستور چند ساعت بنشانند او را تا بگویند بود محکمه پر منتظر نوکر و دکتر بیکار بعد ده روز یکی پیدا شد نوکر او را باطافی جا داد ساعتی گشت معطل آن مرد دید دکتر تلفونش در دست که پس از خوردن کبسول^۷ کنین گر عرق ریزد و گرما بخورد کر شکم خوب نباشد کارش تازه برگشته مدوشیک^۱ و قشنگ بزد تابلوی^۲ بر سر آن از اینورسته^۳ دارم دیپلم که کنم هر سری^۵ را تزریق اولین دیپلمه^۶ در تجزیه ام که چو وارد بمطرب شد رنجور بعد در محکمه خواند او را ابدأ وقت ندارد دکتر هی نشستند و نیامد بیمار دل دکتر ز شعف شیدا شد وعده دیدن دکتر را داد تا که در محکمه اش داخل کرد گوش برگوشی و حرفش اینست بخورد يك دو نخود آسپرین^۸ نگذارید که سرما بخورد داخل شیشه کنید ادراش

-
- ۱ Chic و Mode زیبا و آراسته .
 ۲ Tableau لوحه .
 ۳ Université دارالعلوم .
 ۴ Faculté هیئت علمی .
 ۵ Sérum آب لطیفی که از خون یا شیر کشیده برای تزریق (Injection) بکار برند .
 ۶ Diplôme سند یافته .
 ۷ Capsule ظرف بسیار کوچکی که از سریشم برای خوردن ادویات تلخ درست میکنند .
 ۸ Aspirin دواثبت برای علاج درد سر و زکام .

چونکه شد تجزیه دستور دهم	تا که بانستیتو ^۱ پاستور دهم
تلفونش نه قوا داشت نه سیم	مضحك اینجاست که آن کهنه حکیم
حیلت اندیشی و ظاهر سازی	بود مقصود وی از این بازی
بنمود از تلفون قطع کلام	چونکه دکتر سخنش گشت تمام
که در آن محکمه وارد شده بود	روی خود جانب آن مرد نمود
که چنین مضطر و نالان کردت	گفت بر گوی چه باشد دردت
که چو برقت برهاند از درد	تا دهم بهر علاجت بك گرد
بنده بیمار نیم سیم کشم	گفت ای دکتر والا منشم
تلفن را بکنم سیم کشی	آدم بهر تو با لطف و خوشی
که چرا شد به نظاهر مایل	دکتر از کرده خود گشت خجل
زود گردد همه جا مشتش باز	آدم حيله گر ظاهر ساز

حمامها

داد ازین حمامها بیداد ازین حمامها
 در میان آب جوشش پخته گردد خامها
 پوست از تن بر کند خر پوست کن دلاک آن
 اوستادش گیرد از انعامها انعامها
 در میان آب آن از بسکه موی است و لجن
 هر کجا پا می نهی افتی میان دامها
 گرچه آبش نیست غیر از چرکها و بولها
 شیخ نوشد مشتها بر ریش ریزد جامها

۱ لوی پاستور Louis Pasteur (۱۸۲۲ - ۱۸۹۵ م.) ماهر شیمی فرانسوی در پاریس مؤسسه ای بنام پاستور انستیتو (Pasteur Institut) برای امتحان کردن جراثیم امراض مختلفه خصوصاً مرض هاری و وبا و غیره بنا کرده است که در همه عالم رواج یافته و بسیار مفید واقع شده.

بسکه فریاد و فغان آنجا بگوشت می‌رسد
چون برون آئی ترا عارض شود سرسامها
هست حمامی به پشت منزل ما بس کثیف
دود و بوی نفرتش بر ما رسد از بامها
داشت چندی پیش بوقی بر مثال نفخ صور
گوش ما کر بود از آن هم صبحها هم شامها
ناکه روحانی در آن حمام يك شب پا نهاد
میدهد بر بانی حمامها دشنامها

قالیچه حضرت سلیمان

قالیچه حضرت سلیمان	بود است بمثل آبرو بلا
نه چرخ و نه ترمز و موتور داشت	نه بال و هلیس و آویاتور داشت
میرفت بدون قوه برق	از غرب بیکدقیقه تا شرق
فرقی که میان این و آن بود	چون فرق زمین و آسمان بود
هر کس که نشست روی آن فرش	میرفت بیکدقیقه تا عرش
بودند چهار دیو عیار	هرگوشه بدیش يك از آن چار
هر وقت تنوره می کشیدند	بی بال بعرض می‌پربندند
دیوی که بدش دوشاخ و يك دم	میرفت اگر بچرخ چارم
در دوره ما فقیر مولا	با چرس رود بچرخ اعلا
این غول هم از نتاج دیو است	چون کیوه که یادگار گیو است

حفظ بیضه

شیخی ز بام مدرسه در خانه بدید شخصی شراب خورده و سنتور میزند
گاهی باصفهان رود از پرده عراق که در ره حجاز دلش شور میزند

گفتا که دین برفت ز کف و اشریعتا بیدین نشسته باده انگور میزند
با اینکه حفظ بیضه اسلام لازم است ملعون به پشت مدرسه طنبور میزند

تریاکی و شیرۀ

تضمین بر غزل حافظ

مردیم از خهاری همشیرگان خدا را
از يك دو بست شیرۀ سازید نشۀ مارا
ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون
مرفین^۱ بجای افیون تزریق ساز یارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با شیرۀ مرّوت با الکلی مدارا
قلیان چرس برکش آنکه سکندری خور
تا بر تو عرضه دارد احوال ملك دارا
من مست بودم از می کردم بدامنّت قی
ای شیخ پاك دامن! معذور دار مارا
از دوغ وحدت ما گر جرعه بنوشند
در وجد و حالت آرد رندانه با صفا را
چون بست گمنده بستی فوری بزن دو دستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
مارا قضا کشانید پای چراغ شیرۀ
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

ای منعمی که داری در خانه چرس و افیون
 روزی نفقذی کن درویش بینوا را
 افیونیات برنا بخشندگان عمر اند
 ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
 چون شد بشیره معتاد لاغر شود چو موئی
 دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
 دوشینه با حسن لات رفتیم در خرابات
 باشد که باز بینم دیدار آشنا را
 رندی بآه و زاری میخواند در خناری
 هات الصبح و حیوا یا ایها السکارا
 در موقع خناری کیفیت نگاری
 اشیی لنا و احلی من قبله العذارا
 رندی بیار گندم پنجهان نمود تریاک
 دردا که راز پنجهان خواهد شد آشکارا
 آن بار را مقش بو برد و کرد توقیف
 چون بهر کشف قاچاق می گشت بارها را
 تریاک و شیرۀ مفت صد بار هست خوشتر
 از هستی دو عالم تریاکی گدا را

دلی دلی

من رند و لا ابالی و مستم دلی دلی پیانه نوش و باده پرستم دلی دلی
 دیشب ز باده توبه نمودم خدا خدا امشب دوباره توبه شکستم دلی دلی
 تا در قمار پای نهادم امان امان هر چیز بود رفته ز دستم دلی دلی

کفگیر خورده بر ته دیکم فلک فلک بیچاره و فلک زده هشتم دلی دلی
 با جام و چنگ عهد به بستم بالام بالام از نام و تنگ دست به شستم دلی دلی
 در خاکریز خندق عشقت جانم جانم چون سگ بانتظار نشستم دلی دلی
 در حجله با خیال وصال او خیش او خیش دادند دوش دست بدستم دلی دلی

سه پلشک

سه پلشک آید و زن زاید و مهمان برسد عمه از قم برسد خاله ز کاشان برسد
 تلگراف خبر مرگ عمو از تبریز کاغذ مردن دائی ز خراسان برسد
 صاحب خانه و بقال گذر از دو طرف این یکی رد نشده پشت سرش آن برسد
 طشت همسایه گرو رفته و پولش شده خرج بسراغش زن همسایه هراسان برسد
 هر بلائی بزمین میرسد از دور سپهر بهر ماتم زده بی سرو سامان برسد
 اکبر از مدرسه با دیده گریان آید عقبش فاطمه با ناله و افغان برسد
 این کند گریه که من کفش ندارم دریای آن کند ناله که کی چادر و تنبان برسد
 گاه از عدلیه آید پی جلیم مامور گاه از نظمیّه آژان پی آژان برسد
 من در این کشمکش افتاده که ناگه میراب وسط معرکه چون غول بیابان برسد
 بول خواهد زمن و منکه ندارم يك غاز هر که خواهد برسد این برسد آن برسد

دیوان عدالت

دوش دیوان عدالت یافت تشکیل از وحوش
 از جفای گریه پیش سگ نظم کرد موش
 گفت بستان داد ما زین گریه حق ناشناس
 ای بهر و حق شناسی شهره در بین وحوش
 گریه داریم بر در سوراخ ما دارد کمین
 تا یکی آید برون از لانه میافتد بروش

سگ بی تحقیق ازو نام و نشان خانه خواست
گفت نامم موش و منزل دگه دیزی فروش
گفت شغل چیست؟ موش از شرم سر افکند زیر
چونکه دزدی بود کارش شد ز اظهارش خموش
پس ز شغل گربه پرسش کرد گفتا دزدی است
گوشت را آرد برون از دیزی پر آب جوش
سگ بدو گفتا که دیزی پز مرا داد استخوان
تا نفس باقیست بار منتش دارم بدوش
بارها دیدم که آن بیچاره از دکان خویش
که ز دست گربه مینالید و گه از دست موش
گوشت را گر گربه بد فطرت از دیزی ربود
تو نخود دزدیده، ای موشک بی عقل و هوش
میکنی تا کی حکایت از گناه دیگران
عیب خود را بین و در رفع خطای خود بکوش
موش گفتا در جهان يك تن نباشد بی گناه
خواه رند جرعه نوش و خواه شیخ خرقه پوش
حق خود را هر کسی از دیگری خواهد ولیک
بین این حق ناشناسان نیست گوش حق نیوش
موش مینالد ز گربه مینالد ز سگ
در جهان هر ظالمی از ظالمی دارد خروش
لیک هر کس میرسد بر کیفر اعمال خویش
این سخن نقش است روحانی بقصر داربوش

در الغاء مالیات نواقل و دواب

گر کار بمجلس و کلام کردند در آخر کار کار حاتم کردند
 باج خر و اسب و گاو را بخشیدند آسایش نوع خود فراهم کردند

مطایبه نقل از «اراجیف الاجنه»

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم	داد از دست زنم
اوست جفت من و من جفت ملال و محنم	داد از دست ^۱ زنم
هم کرب ژرژه زمین خواهد و هم ژرسه و وال ^۱	مد ^۲ و فرم ^۳ امسال
خود نه شلوار بپایم نه قبائی به تنم	داد از دست زنم
گیومام پاره شده وین زن بدتر از دیو	کفش خواهد از گیو
من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم	داد از دست زنم
پای من مانده چو خردر گل و دل گشته پریش	او بفکر قر خویش
گویدم عطر کتی خر که بزلتم بزنم	داد از دست زنم
مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنش	رخت نو کرده نمش
من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم	داد از دست زنم
گفت بهر سر طاسم تو کله کیس بخور	مد پاریس بخور
گفتمش از همه کس لات تر امروز منم	داد از دست زنم
گفت اگر پول نداری ز چه هستی زنده	من شدم شرمنده
گفتمش زنده از انم که نباشد کفنم	داد از دست زنم
منکه از دست زنم حوصله ام تنگ شده	کله ام سنگ شده
میکنم پاره ز دستش یخه پیرهنم	داد از دست زنم

۱ Crépe 'Georgette' Jersey و Voile انواع و اقسام پارچه جات.

۲ Mode وضع و اسلوب.

۳ Forme شکل و ترکیب.

گفته بودم که نگیرم زن تا کردم بپر	پدرم گفت بگیر
گفتم این لقمه بزرگ است برای دهنم	داد از دست زنم
خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم	نبود سیم و زرم
وطنی گر بخرم دور کند از وطنم	داد از دست زنم
سر جوراب کرم معرکه برپا کردیم	جنگ و دعوا کردیم
موی من کند و تف افکند بریش بهنم	داد از دست زنم
گشت از خانه ما شیون و فریاد بلند	داد و بیداد بلند
مشت زد بر دهنم آخ دهنم واخ دهنم	داد از دست زنم

این منظوم را در مذمت زن گرفتن گفته

ایخوش آنمرد بکه آزاد است و اصلا زن ندارد
 کند رنج و بند غم بر پای و بر گردن ندارد
 حاصل فرزند و زن جز ناله و شیون نباشد
 زن بغیر از ناله و فرزند جز شیون ندارد
 جنگ خواهر شوهران را دیده با زن برادر؟
 های و هوی فتنه داماد و مادر زن ندارد
 دختر هرکس که باشد در فنون مشهور عالم
 خانه شو چو رود جز خود پرستی فن ندارد
 میخرد از بهر خود این هفته چون بیراهن مد
 هفته دیگر بفرم تازه بیراهن ندارد
 کی شود يك لحظه فارغ از خیالات تجمل
 گرچه می بیند قبائی شوهرش بر تن ندارد
 گاه میخواهد لباس و گاه میخواهد جواهر
 چادر اطلس چو میگیرد کت و دامن ندارد

اندکی بیند نهی از سیم و زر گر کیسه شو
 غیر مرگ او امید از درگاه ذوالمن ندارد
 گرچه چون سوزن خلد در چشم آسایش و لیکن
 تا بر آرد خار پا خاصیت سوزن ندارد
 فتنه میخواند خدا روحانیا فرزند و زن را
 دشمن جانند و عاقل مهر با دشمن ندارد

مرد بی زن

در مانده و زار مرد بی زن	میهن و فگار مرد بی زن
دل بسته بکار مرد زن دار	وارسته ز کار مرد بی زن
زن دار چو نوگل شگفته است	خشکیده چو خار مرد بی زن
بی بهره ز لذت جوانی است	پائیز و بهار مرد بی زن
فاقد ز اساس زندگانی است	هر لیل و نهار مرد بی زن
یا داده ز می شرافت از دست	یا پای قمار مرد بی زن
سازد همه دسترنج خود را	صرف قر یار مرد بی زن
از حسرت بی بری بسوزد	چون بید و چنار مرد بی زن
مقرون بعذاب بیشمار است	در روز شمار مرد بی زن
باشد گنه زنان بی مرد	یابست هزار مرد بی زن

مرد زن دار

در رنج و عذاب مرد زن دار	از غصه کباب مرد زن دار
چون پیر هزار ساله گشته	در فصل شباب مرد زن دار
باشد همه خون دل خوراکش	جای می ناب مرد زن دار
از آتش خجلت طلبگار	چون یخ شده آب مرد زن دار

از بهر جهاز دخترانش	شد خانه خراب مرد زن دار
یا پول دهد برای تحصیل	یا بهر کتاب مرد زن دار
چون اول شب رود بخانه	با چشم پر آب مرد زن دار
یکدست گرفته دیزی گوشت	یکدست کباب مرد زن دار
بشمیده هزار فحش از زن	با ناز و عتاب مرد زن دار
آسوده بخواب مرد بی زن	در رنج و عذاب مرد زن دار

سر مرد دوزنه

سوزد از آتش جادو پر مرد دوزنه	وای بر حال دل مادر مرد دوزنه
پسر مرد دو زن خصم برادر باشد	دشمن خواهر خود دختر مرد دوزنه
يك زنش ك شك ولبو خواسته و میخواهد	شلغم پخته زن دیگر مرد دوزنه
لنگ كفش از طرفی آید و از سوی دیگر	میخورد مشت و لگد بر سر مرد دوزنه
تا سحر بهر مداوا بستیزند زنان	گسر شبی درد بگیرد سر مرد دوزنه
بسکه جنجال در آن خانه بود و انشود	گر که يك عمر بکوبی در مرد دوزنه
نخورد جز كتك و نشنود الا دشنام	بینوائی که شود نوکر مرد دوزنه
آبشاری که به پس قلمه بود هست خجل	در بر چشمه چشم تر مرد دوزنه
با دو همسر هوس همسر دیگر دارد	نشود هیچ سگی همسر مرد دوزنه

تن مرد دوزنه

شب و روز است برحمت تن مرد دوزنه	راحتش هست پس از مردن مرد دوزنه
شرمش آید که شود لخت میان حمام	چون سیاهست ز نشگان تن مرد دوزنه
سر مهریه و میراث كتك کاریه است	چون رسد موقع جان کندن مرد دوزنه
زن ندیدم که شود دشمن شولیکن هست	زن مرد دوزنه دشمن مرد دوزنه
نشود شسته ز اجبازیشان ماه بماه	زیر شاورای و پیراهن مرد دوزنه

حال من کرد دیگر کون و بهم زد دل را از کثافت فکل کردن مرد دو زنه
بس بهر سوی زنانش کش و واکش دادند باره شد پیش و پس دامن مرد دو زنه
در قیامت هم از آسیب زنان ایمن نیست در سقر باشد اگر مسکن مرد دو زنه

در انتقاد از کسالت و تنبلی گفته

اروپائی اگر از صفحه خاك	رود با آسمان پیما بافلاك
ازو كم نیست ایرانی كه دائم	كند سیر فلک با چرس و ترباك
ز حال كشور ایران چه گویم	چه میبرسی ازین وضع اسفناك
ستم كش را بود خونابه در دل	ستمگرا بود در شیشه كنیاك
زند مفلس بسر از دست منعم	كند زارع فغان از ظلم ملاك
نشانی از درفش كاویان نیست	كه گیرد داد مظلومان ز ضحاك
اثاثی در سرای كشور جم	نماند از غارت دزدان چالاك
ندانم از جبین شیخ و زاهد	چه وقت این داغ رسوائی شود پاك
سخن از فضل و دانش چند كوئی	بقومی بی خبر از عقل و ادراك
لب از كفتار روحانی فروبند	دهانت را بزن مهر و بكن لاك

خر سواری

فقیه شهر بگفت این سخن بگوش چهارش
كه هر كه خر شود البته میشوند سوارش
بنزد خلق مشو بردبار زانكه شتر را
چو بردبار بدیدند كرده اند مهارش
شكم تغار تر از شیخ نیست در همه عالم
كه دیگهای جهان چچه ایست پیش تغارش
بفهم و دانش آن شیخ اعتماد نشاید
كه موی ریش رسیده است تا بموی زهارش

امام شهر بمسجد کش میروند از پس
فقط تعلق و دلبستگی بود بمنارش
امیدوار نباید شدن بمجلس شوری
چرا که دوره پنجم بتر بود ز چهارش
کسیکه حق مرا قطع کرد در بلدیہ
خدا کند که بعدلیہ او فتد سر و کارش
بود شکایت روحانی از کشاکش دوران
که بینوا کشی و سفلہ بزوربست شعارش

دو چرخ

مرکبی دارم و این طرفه که باشد خود رو
نه علف خواهد و نه یونجه و نه گاه و نه جو
چار شاخ است مرا و را دو بیالا دو بزیر
تا بآنها نه نیم دست نگردد ره رو
هست اندر شب تاریک دو چشمش روشن
لیک چشمی بعقب دارد و چشمی بجلو
هست یک چشمش چون زهره و یک چون مریخ
پای او ماه تمام است و دمش چون ماه نو
استخوان بندیش از آهن و از فولاد است
لیک چشم و سر و شاخش همه هست از ورشو
هین و چش نیست دگر در خور این گونه الاغ
هم نه فریاد خبردار و خبردار و او هو
خود زند بانگ چو انگشت بگوشش بزنم
خود کند بهر خبردار چو سگها عوعو

مرکب من نه شریر است و نه جفتك انداز
 بس سبب چیست که پایش شده زنجیر و بخو
 هست اسبی که نه اصطبل و نه آخور خواهد
 نه جل و تیره و نه سطل و نه شال و نه قشو
 نه یکی سورچی و شوfer شهریه بگیر
 نه امیر آخور و نه مهتر بردار و بدو
 چون بمنزل برمش گوشه ایوان نهمش
 در اداره چو برم می نهمش کنج برو
 عیش اینست که چون باج نواقل ندهم
 بی پلاک است و مفتش برد آنرا بکرو
 با چنین اسب چو واعظ دگر ای روحانی
 بحر و گاو نیفتد سروکار من و تو

وطنیه

بعد ازین آجیده و کفش کتان خواهم گرفت
 کیوه و جوراب تخت اصفهان خواهم گرفت
 تاکه می بافند در این ملک کرباس و کتان
 جامه خود را ز کرباس و کتان خواهم گرفت
 زین سپس بر سر کلاهی از نمند خواهم نهاد
 باج از تاج سلاطین جهان خواهم گرفت
 فصل تابستان قلم کار و قدك خواهم خرید
 شال کرمان و برک فصل خزان خواهم گرفت
 چای مسکو مفت اگر باشد نمی خواهم ولی
 چای لاهیجان ولو باشد کران خواهم گرفت

دکتر هرگز نخواهم داد پول آمپول
 بهر دفع باد ازین پس بادبان خواهم گرفت
 گرفتند سرمایه ام در کف فلاحه میکنم
 کاور خواهم خرید و مادبان خواهم گرفت
 تا سحر از خواب بیدارم کند خواهم خروس
 تا کنند تخم از برایم ماکیان خواهم گرفت
 راجع بفوق العاده ساخته

میده هر کس که فوق العاده زر مدح او گویند فوق العاده تر
 دیشب از فریاد فوق العاده گوش من گردید فوق العاده کر
 میشود هر روز فوق العاده چاپ بسکه در شهر است فوق العاده خر

رباعی

در انتقاد از ملا نمایان و درویشان

ای کرده ز ریش و پشم خود را درویش وز این دو بیندوخته سرمایه خویش
 خرس از تو بسی زیاد تر دارد پشم بز از تو کمی زیاد تر دارد ریش

غزل

از تو دشمن چون محبت دید یارت میشود
 دوستدار هر که گردی دوستدارت میشود
 چون بد اندیش از تو بد بیند شود بد خواه تر
 ورنه کوئی از تو بیند شره سارت میشود
 ز آتش ظلم از بسوزانی دل مظلوم را
 تیره تر از دود آتش روزگارت میشود

گر کسی را خوار سازی تا کنی خود را عزیز
عاقبت آن خوار خار رهگذارت میشود
پیرو زاهد مشو بر سر لجامت مینهد
گاه بارت میکند گاهی سوارت میشود
شمس را کی میتواند دیده بیند جز در آب
باعث این فیض چشم اشکبارت میشود
غم مخور روحانیا از تیره بختی‌ها که باز
شاهد اقبال یار غم گسارت میشود

آفتاب دزد

دوش مهمان بشمیران بودم	بیش آن یار به از جان بودم
صبح رقتم سوی باغ فرهنگ	بایکی شیشه شراب گلرنگ
اندر آن باغ بدیدم پیری	پیر روشندل بی تزویری
عمرش از یکصد و ده بود فزون	قدش از دور فلک گشته نگون
داشت صد گوشه به پیشانی چین	همچو پاچین نگار ماچین
بود از رعشه پیری چون بید	که ز هر باد بخود می لرزید
در تنش بود قبائی ز قدك	پنبه آن قدك از باغ فدك
يك كلاه نمدی داشت بسر	بود روغن ز لبش تا بکمر
و چه روغن که ز هر قطره آن	سرخ می گشت دوصد بادنجان
در کمر شال سفیدی بسته	دلش از گردش گردون خسته
گیوه پای وی از دوره گیو	همچو کاووس لگد خورده ز دیو
تخت هایش ز کمر بشکسته	خامه هایش ز میان بگسسته
با چنین حال که گفتم آن پیر	آمد اندر بر من با توقیر

گفتمش از تو سهاور خواهم
 پیر چون خواهش مارا بشنید
 گفت چون نیست سهاور خجلم
 دزد دیشب بسرایم خورده
 داد ازین دزد که افاضش نیست
 از چه در منزل اعیان نرود
 دژ سرائی که توانگر باشد
 همه اسباب تجمل آنجاست
 گفتم ای پیر ستمدیده زار
 دزد کی منزل اشراف رود
 دزد هرگز نرود خانه دزد
 این دو دزدند و بدزدی استاد
 دزد این ملک جم و آن يك جام
 علت دزدی بیکاری اوست
 سالها حبس شود بادیه دزد
 دزد این بادیه از استیصال
 مملکت دزد شده صاحب گنج
 مملکت دزد وکیل است و وزیر
 بادیه دزد چرا در محن است
 این چرا هست چنین خوار و ذلیل
 سیر گردد شکم دزد فقیر
 پیر چون این سخنان را بشنید
 گفت از حرف توام آمد باد
 اینخوش آنعهد که ارزانی بود

قوری و چائی و شکر خواهم
 آهی سرد از دل پر درد کشید
 نازه شد از سخت داغ دلم
 قوری و جام و سهاور برده
 راه در منزل اشرافش نیست
 در پی مال فراوان نرود
 لعل و سیم و زر و گوهر باشد
 می و مطرب گل و بلبل آنجاست
 ناله تا چند ز دزد طرار
 پشه کی بر زبر قاف رود
 نبرد مال ز کاشانه دزد
 بینشان هست ولی فرق زیاد
 جام دزد است به گیتی بد نام
 همه از فقر و گرفتاری اوست
 مملکت دزد همی گیرد مزد
 ملک را آن پی افزودن مال
 بادیه دزد گرفتار شکنج
 بادیه دزد به نظمی اسیر
 شادمان بهر چه دزد وطن است
 آن برای چه عزیز است و جلیل
 مملکت دزد نمیگردد سیر
 سر انکشت بدندان بگزید
 دوره سلطنت استبداد
 وسعتی بود و فراوانی بود

نرخ نان بود سه شاهی بکمن	دوقران قیمت بکمن روغن
دوره راحت و آسایش بود	هر دلی خالی از آرایش بود
می ندانی که اگر عهد قدیم	بود يك دزد درین ملك مقیم
حالیا هست بهر شهر و دیار	دزد قانونی افزون ز شمار
همه الدوله و السلطنه اند	بدتر از دزد سرگردنه اند
هست این دوره اگر آزادی	اینخوشا دوره استبدادی

سر و عرعر

گر سر و عرعر پست تر زان قامت رعناستی
 با این بلندی یارم از يك فرسخی پیداستی
 هم غنچه و هم گل در او هم نرگس و سنبل در او
 رویش مگر گلخانه مسیو پروتئواستی
 تار يك و در هر حلقه اش جای هزاران مرغ دل
 گوئی که زلف یار من بازار مرغی هاستی
 گفتم که سنگی بر در چاه زنجدهاش نه
 چون این چه اندر معبر دلهای نابیناستی
 از وصل او آباد شد هر خانه دل پس یقین
 آن دلبر نازك بدن شیخ اکبر بناستی
 هر شانه بر زلفش زندربزد دو صد دل بر زمین
 پندارد این دلدادگان دلهایشان شش پاستی
 هر کس که شد پا تا بسر از نار عشقش شعله ور
 فصل زمستان سر بسر محفوظ از سرماستی
 روحانیا در این زمن نو شد مضامین کهن
 فکر نوی کن در سخن کان شیوه نا زیباستی

ایکاش

آرزو و ارمان يك زن

ایکاش که شوهرم گدا بود	با عاطفه بود و با وفا بود
ایکاش بجای خود پرستی	مشغول پرستش خدا بود
ایکاش بجای عیش و مستی	سر مست ریاضت و دعا بود
ایکاش میانه من و او	کتر جدل و سر و صدا بود
ایکاش که مادر حسودش	چندی سرش از تنش جدا بود
ایکاش که خواهر لجوجش	چون خواهر مشهدی رضا بود
ایکاش که همچو من در اینماه	مشغول مصیبت و عزا بود
ایکاش که وعظ شیخ و زاهد	با معنی و خالی از ریا بود
ایکاش که نوحه خوان دسته	بد لهجه نبود و خوش صدا بود
ایکاش که قلب آدمیزاد	با رحم و مروت آشنا بود
ایکاش برای رفع حاجت	سرمایه بانک مال ما بود
ایکاش که موجر خوش انصاف	مستاجر زار بینوا بود

بحرین

انگلیس جسور در دنیا	گفته بحرین مال ایران نیست
میکند دعوی سیادت لیک	بمسلمانی او مسلمان نیست
دشمن مال مفت میباشد	سیدی همچو او بدوران نیست
گر به بحرین هست مروارید	ارث بابای انگلستان نیست
وانکه گوید ز انگلستان است	صاحب علم و عقل و وجدان نیست

مشاغل مختلفه

نوگری

نوگری ای بندگانرا بندگی مرگ خوشتر باشد از این زندگی

کاسبی

کاسبی ای از زیان و از ضرر مایهات سرمایه شرمندگی

رعیتی

رعیتی ای از حمل تا برج حوت گاه خواهی باد و گاه بارندگی

گدائی

مه گدائی میکند از آفتاب ابکدا چون مه نما تابندگی

دزدی

گر کنی دزدی بدزد از مال وقف تا شوی چون شیخ در دارندگی

شغل آزاد

هیچ کاری نیست بهتر از اشی اگر تو خواهی در دو عالم واکشی





سالار شیرازی

سالار شیرازی

ناصرالدین خان متخلص به «سالار» پسر مرحوم میرزا علیخان در شب سه شنبه ششم ماه صفرالمظفر ۱۳۰۲ هجری قمری که مقارن با شب جشن ولادت ناصرالدین شاه قاجار بوده در شیراز تولد یافته و باین مناسبت نام او را ناصرالدین خان نهاده اند جد وی میرزا فرج الله خان سالها در بوشهر و کهکیلویه و بهبهان و بعضی نقاط دیگر فارس حکمرانی داشته. و جدّ هم وی امام قلیخان والی فارس در دستگاه شاه عباس بزرگ مصدر خدمات سترک بوده که «مدرسه خان» شیراز و «پل مرو دشت» از بناهای اوست.

سالار تحصیلات ادبی فارسی و عربی در مدارس قدیمه شیراز و زبان انگلیسی را در شیراز و هندوستان آموخته و در ایام صباوت و رغبت زیادی باسپ تازی و تیراندازی پیدا نموده تا کوی سبقت را بهاندن نیاگان خود بچوگان جهد از همگنان ربوده و در اوایل حال بنویسندگی میرزا حبیب الله خان قوام الملک برقرار و در زمان ایالت او بمملکت کرمان و بلوچستان و برا پیشکار و صاحب اسرار آمد و در واقعه جنگ رضاقلیدخان نظام السلطنه با قوام الملک سردار و سالار جیش جنگیان قوام الملکی بوده پس از شکست نظام السلطنه و فتح قوام بلقب سالار جنگ ملقب گشته و ریاست ایلات خمسه فارس و داراب و نقاط دیگر همواره با وی بوده و اکنون مدتیست از مداخله در امور کشوری برکنار و بزراعت و فلاحت در املاک شخصی خود مشغول و بیشتر در گوشه عزلت بمطالعه کتب و خدمات ادبی میپردازد.

سالار شاعریست قادر و کامل و ادیبی است فاضل و خوش اخلاق و بسبک شعرای جدید و قدیم هر دو شعر میگوید و بهمه گونه سخن سرائی

قادر و اغلب اشعار آبدارش در مجالآت مختلفه منتشر شده و ریاست انجمن ادبی شیراز هم با اوست ما قسمتی از اشعار این شاعر را انتخاب و بطور نمونه در ذیل درج میکنیم .

قصیده

چون ز خلائق سزاست قطع علائق	قطع علائق سزد کنم ز خلائق
این خبر صدق داده مخبر صادق	گفت بیمبر ز خلق خیر نیابد
آینه را هم مننه بخویش مطابق	تا که نه بینی کسی ز اهل زمانه
کنج امیدت اگر بشد ز صواعق	کنج صوامع گزیده به ز مجامع
این مرض جهل را طبیبی حاذق	خلق مریض جهالت اند و نباشد
از چه مصاحب شوم بقوم منافق	تا که نفاق است پیشه این دغلانرا
هست اکاذیبشان بجای حقایق	نیست اقاولشان بغیر اباطیل
گاه مصافد کم ز طفل مراق	در گه لافند بیش جمله ز ابطال
کاین همه هستند قاطعان طرایق	ایمن از آنان مشو بهیچ طریقی
هست همه ذکر یاوه نطق ز ناطق	نیست بجز فکر فتنه صمت ز صامت
کاذب در قول هر که نامش صادق	صادق در اصطلاح فی بلغت لیک
کز تو بینند معجزات و خوارق	عادت این خلق جاری است بر انکار
گر بفضائل چو شمس باشی شارق	بی بصرات چو موش کور نه بینند
با تو فزون باشدش ز خلق سوابق	سبقت جوید بخصمی تو هر آنکو
بهر هلاک تو بشمرند دقایق	غفلت از آنانکه یک دقیقه نبودت
دست بخوانت برند تا بمراق	نشئه بخون تو آنکسانکه همه عمر
هر که ز جامت چشیده باده رائق	نلخ بخواهند دور کام روائیت
نیست بغیر از شراب بار مراق	باده الفت بجامشان چو نباشد

و نجه شوم گر ز خلق رنجه نگردم	چون سروکار من است و خلق بخالق
چند به بینم بخانه وضع مکرر	جای دگر بایدم فراشت سراق
سقله و سارق برست گشته چو شیراز	به که گریزم ز دست سقله و سارق
شوق رفیقان ری ز مرز کیم برد	نک بعراق است طبع مایل و شایق
یست شود صوت غنّدلیب چو باشد	هرزه درا از نهیق بییده ناهق
این همه گفتیم در طریق تجرّد	لیک ز اغیار فی ز یار موافق
لاله رخی بایدم ز گلشن عالم	چند بدل داغ باشدم چو شقایق
دلبر مه روی من که پرتو حنش	جلوه عذرا برد ز دیده وامق
خسرو شیرین من که لیلی عصر است	معجون وارم بروی و مویش عاشق
خدمت لاحق کنم بآنکه زلعلش	بود بکام هماره نعمت سابق
ملحق کردم براحه همه عمر	گر به چنین رحمتی بکردم لاحق
عائق مانع مرا ز عزم نباشد	کر ز موانع بره در است عوائق
سحر نه شعراست این قصیده سالار	چند ستائی رشید را بمحدائق

غزل

هجر آزد مرا فکر وصالی کردم
شادمان خاطر خود را بخیالی کردم
در ره وصل نو پای طلب از سر سازم
اگر از دست فراق نو مجالی کردم
وصل تو گرچه دروغ است چو دل خواست ز من
وعدۀ دادم از او دفع ملالی کردم
گریه این نیست بی شستن خون دل هست
اگر از دیده روان آب زلالی کردم

حال دل را ز غم عشق تو خواهم بتو گفت
اگر از دست ستمهای تو حالی کردم
هر کسی شیفته چیزی و من چون سالار
خویش را شیفته حسن و جمالی کردم
یکزمان بود به ننجیر شکارم همه شیر
حالی از هر غزلی صید غزالی کردم

ایضاً

نرگس قبای سبز بهر ایستاده است	در سیمگون طبق قدح زر نهاده است
افکنده سر بیزیر ز شرم رخت ولی	چشمان شوق پیش دو چشمش گشاده است
سنبل صفت بنفشه ز بوئی ز موی تو	گشته است بقرار و بخود تاب داده است
از ژاله پر شده است ز نو کاسه لاله را	یا بزم دوست را قدحی پر ز باده است
آورده بیدمشک بشارت چو از بهار	بر پای بوس سبزه بیابش فتاده است
آب است یا بلور درخشان کنار سرو	یا جویبارها همه پر سیم ساده است
گلبن که مادر است گل سرخ باغ را	هر گز گلی بخوبی رویت نزاده است
سالار تا که مات رخ نازنین تست	بس شهسوار شعر که پیشش پیداده است

ایضاً

در کیش من از ذکر صمد فکر صنم به	میخانه بآئین من از دیر و حرم به
از سنبل و از سبزه و از سوسن و سوری	ریحان خط او که بخوبی است رقم به
شادند رقیبان ز جدائی من از دوست	هر دل که ازین غصه بود شاد بغم به
هر فی که در او ناله ای از عشق نباشد	هر بندی از او گر شود از تیغ قلم به
جز از لب لعلت هوس بوسه ندارم	حاجت چو بری بر در ارباب کرم به

حق نمکی بالب شیرین توام هست
برخلق ستم هست اگر روی پیوشی
طاؤسی و بر تن چه کشی جلد غرابی
باید که ز تازی برمی آهوی شیراز
دینار و درم گر بودت بذل صنم کن
نه تاج بیجا باشد و فی نخت ز جشید
از این هم نعمت که خدا داد سالار
شد نعمت وصل تو ز انواع نم به

ایضاً

کله نهاد بفرق و ز رخ نقاب گرفت
گشود چهره علی رغم مدعی از خلق
فکند چادر ذات بجلوه شد طاؤس
نچید گیسوی همچون کمند را بیجا
نکرده سرخ لب از غازه بهر آرایش
از آن بگرد بیاراید آفتاب جمال
عرق نبود که از روی پاك پاك نمود
نخواست شربت شیخ ربا بمجلس وعظ
مرا که بود چو سیمرغ کوشه عزلت
کنونکه خطه طهران از آن بود آباد
عجب مدار که همراه او رود سالار
کسی که دید غزلهای شاعر شیراز

ایضاً

پاك برد از دل من چشم تو بیماری را
کس ز بیمار ندیده است پرستاری را

چون فزون دید ز من لایه وهم زار را شد دل آزرده و کم کرد دل آزاری را
گل بیزار در آید بدو صد جلوه و ناز چه غم آر شیفته ام شاهد بازاری را
بامیدی که رخ خوب تو بینم در خواب در همه عمر نخواهم رخ بیداری را
تا کدائی در دوست نمودم ناصر یافتم زو بجهان منصب سالاری را

ایضاً

مرا عمر شد صرف اندر بطالت ز عمر تلف گشته دارم خجالت
ز جور زمانه همیشه ملولم رهائی ندارم ز بند ملالت
مه من نشیند هر آنکه بمحمل چو خورشید باشد بچرخ جلالت
رسولی ندارم که گوید ز عشقش مگر اشک چشم نباید رسالت
مکن ظلم شاها بعشاق مسکین رعیت نوازیست شرط عدالت

ایضاً

چو سیمرغ^{لورم} بقاف قناعت نکردم بغیر از خدا را اطاعت
شنیدم مهی در عرب گشت طالع چو خورشید رخشان بچرخ مناعت
هادم بکف دین یزدان نایم بخورشید رویش ازین بعد طاعت
دهم دین و دینار و جان در ره او چه سازم ندارم جز این استطاعت

ایضاً

ز ابر زلف مهم تا برخ نقاب گرفت گمان برند جهانی که آفتاب گرفت
بشوی دفتر تدریس و بحث گر دستم ز صفحه رخ جانان بکف کتاب گرفت
بمشک نافه زلفت نمیکنم تشبیه که بو ز عنبر زلف تو مشکتاب گرفت

ایضاً

چه ماه سر زده از مطلع گریبان که همچو حربا خورشید گشته حیرانت

چه کرده ام که بریش درون مجروحم نمک فرا کنی از حقّه نمکدانت
 چه جای دوست که با دشمنان بدشنای گر التفات کنی جان کنند قربانت
 نه حال ماست پریشان که هر کجا جمعی است بریش کرده ز هم طرّه پریشانست

ایضاً

برای مرغ دلم آشیانه لازم نیست بغیر خال لبه آب و دانه لازم نیست
 چوهر که رفت نیاورد آگهی واعظ ز دوزخ و ز بهشت فسانه لازم نیست
 امور خلق چو در دست خالق البشر است دگر تملق اهل زمانه لازم نیست

ایضاً

افراخت تا که قد را آتماء سرو قامت از قامتش بپا شد اندر جهان قیامت
 گر خوب یا که زشت است من مایلم برویش کس را چه حدّ که زینرو بر من کند ملامت
 در مزرع محبّت تا تخم مهر کشتم زین کشته حاصلی نیست من را بجز ندامت
 سالار عشق آراست میدان ز حسن جانان سالار جنگ بگریخت با آنهمه شهامت

ایضاً

دل من ناری از آن طرّه طرار میخواهد ز چین غمیرینش نافه تا تار میخواهد
 الا ای خسرو خوبان مدامم بوسه شیرین دل شوریده از آن لعل شکر بار میخواهد
 ز چشم نیم مست باد خواهد فی زخمخانه هر آنکس خویش را روشن دل و هشیار میخواهد
 بیا ساقی سبک رطل گران ده از می خلّار که در شیراز هر دل باده خلّار میخواهد

ایضاً

بتان پارسی اینگونه گر خرام کنند خرام سرو چمان در چمن حرام کنند
 بماه چهره چو زلف سیه بر افشانند صباح دل شدگان را سیه چو شام کنند

عیان کنند شبی گر هلال ابرو را ز شرم حلقه بگوش مه تمام کنند

ایضاً

ز ابر زلف مهم مهر رخ نمایان کرد ز شرم زرد رخ آفتاب تابان کرد
چو دل ز زلف سیاه تو قه کرد دراز هزار خاطر مجموع را پیرشان کرد
براستی که فرو ماند پای سرو بگل ز ناز تا که مهم سرو قد خرامان کرد

ایضاً

خوبان بتیر غمزه چو نخجیر میکنند با آهوئی شکار دو صد شیر میکنند
دل را بقید سلسله زلف میکشند دیوانه را مقید زنجیر میکنند
در هر خمی ز حلقه زلفت هزار دل شب تا بصبح ناله شبگیر میکنند

ایضاً

گر آنما هم شبی آید در آغوش شود چرخم غلام حلقه در گوش
ز هجرش دوش آنسان گریه کردم که سیل اشک بگذشت از سر دوش
متاع هر دو عالم کر دهندت مخواه ار عاقلی و دوست مفروش

ایضاً

کسی مباد چو من در پی خیال محال که عمر من همه بیهوده صرف شد بخيال
بغير وصل تو من را خیال نیست ولی خیال وصل تو و من بود خیال محال
ز خامی است که با سوختن ز آتش هجر همی بدیگ هوس می یزم خیال وصال
پیام من نه رساند کسی بدلبز من مگر تو عرضه کنی حال ای نسیم شمال

ایضاً

دیر آمد ببرم زود برفت از نظرم دیر نه زود ازین غصه نه بینی اژم

ساربان بار منه بر شتر و مردم را غرق سیلاب مکن بیم کن از چشم نرم
شادی از خاطر من گشت بصد مرحله دور بسفر رفته مگر باز مه نو سفرم

ایضاً

چون بمسجد خبری نیست کلیسا برویم بطلبکاری آف دلبر ترسا برویم
حرف حق را همه منصور صفت باید گفت گرچه بر دار از آن گفته چو عیسی برویم
دوستان را بجز از دشمنی و حيله چو نیست به کز ایشان به پناه در اعدا برویم
لن ترائی شنوم گر به تمنا صد بار باز سویش ارنی کوی چو موسی برویم
زن و فرزند و اقارب نبود یار سفر من و دل هر دو درین بادیه تنها برویم

ایضاً

بی سہی قد تو ای سرو خرامان چکنم بی مه چہر تو ای مہر درخشان چکنم
دبده گیرم کہ کر قتم ز تماشا کہ حسن عاقلان بادل دیوانہ نادان چکنم
ہمہ آفاق در اوصاف تو حیران مانند متحیر نشوم گر من حیران چکنم
قصہ کافر و مومن بنہ ایدوست کہ من بی رخ و زلف تو با کفر و ایمان چکنم
شعر من چون شکرو شور بسر چون فرہاد بی توشیرین سخن ای خسرو خوبان چکنم

ایضاً

فکری کن ای طیب بحال فکار من کز درد ورنج گشته دزم روزگار من
از این مرض کہ داغ الم بر دلم نہاد روید ہمارہ لالہ ز خاک مزار من
بر سنگ و شخ سوارہ گذشتیم پیش ازین زین بعد سنگ گور بگرد سوار من
فردا شکار گورم و آماج تیر مرگ امروز گر ز تیر شد آہو شکار من

ایضاً

ایدل دہان او شدہ حرف و خیال تو قربان حرف ہیج و خیال محال تو

گیرند کز تن سر من صد هزار بار هرگز برون نمی کنم از سر حبال تو
آیا بود که فیض الهی بدل کند شام فراق من بصبح وصال تو

ایضاً

بوسه ای ز لعلم داد آن نگار روحانی دست اهرمن افتاد خاتم سلیمانی
در شکنج کیس ویش ما و دل شویم از جمع موبوبیان سازم شرح این پریشانی
ترک چشم خوریش غارت دل و دین کرد کفر زلف هندویش زد ره مسلمانی
دوش ذکری از زلفش شد بخلق رندان تاسحر نشد کوتاه آن حدیث طولانی
بی تمیزی اعیان کرده روز ما چون شب ورنه بد چومه روشن روزگار ایرانی
دفتر کیان برخوان شوکت عجم میدان رفعت مکان بنگر بر بعهد ساسانی
مصر مملکت در چاه همچو ماه کنعان است در غمش وطن خواهان همچو پیر کنعانی
انجاد با آلمان بهر ما زیان دارد سود باشد از کردی دوست با بریطانی
خوان نعمت ما را دزد روسی و آلمان این باشکارا برد و آندگر به پنهانی
ملك می رود از دست بذل سعی و جهدی کن وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
گفت این غزل سالار تا بوجد و شوق آبد روح حافظ و سعدی و انوری و خاقانی

رباعی

آن یار که به ز من هزارش یار است در گلشن نیکوئی گلی بی خار است
گفتم بشکویان همه سالار نوئی گفتا که همین بنده من سالار است

ایضاً

من موی تو را چو مشک و عنبر گفتم روی تو ز مهر و ماه انور گفتم
شهد لب تو که هست شیرین چو شکر گفتم که چو قند است مکرر گفتم

ای ماه پر بوش پری رخسارم ای خسرو شیرین شکر گفتارم
منگر بحقارت من از عجب که من تا بندگی تو میکنم سالارم

این چند شعرا ز غزلی است که برای نظام السلطنه فرستاده

من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست	فی بار و جام و باده و ایوانم آرزوست
لعل نگار گر دیگران آرزو کنند	من لعل خون ز خنجر برانم آرزوست
آوای ارغنون و ربابم چه فایده	توب و تفنگ و توسن و جولانم آرزوست
عار آیدم ز رزم نظام و سپاه ترک	همواره رزم رستم دستانم آرزوست
اهریمنان فارس کجا همسری کنند	باچون منی که ملک سلیمانم آرزوست
سالار از خدای مددجوی و پس بگوی	من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست



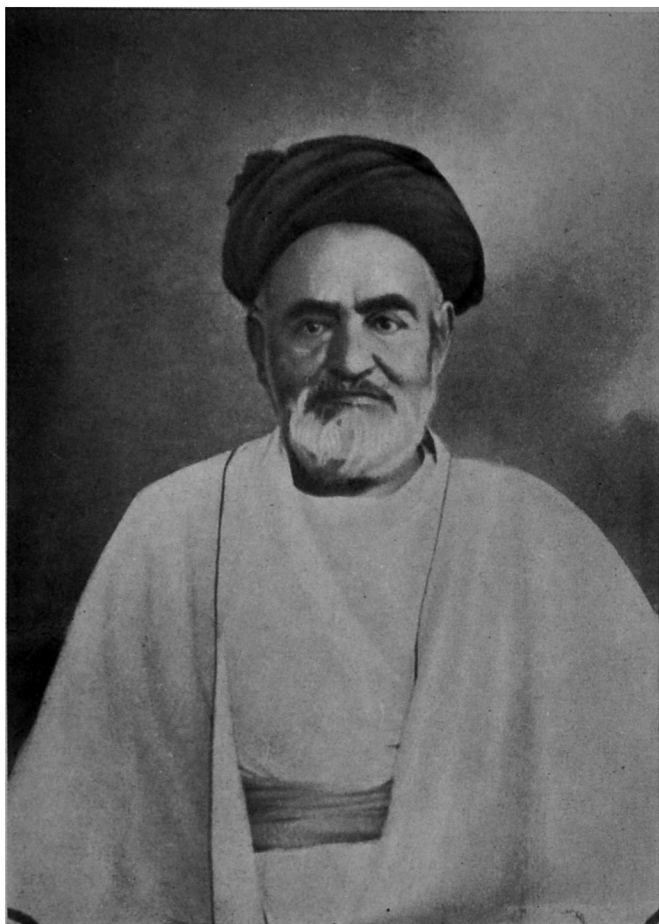
سید اشرف الدین

سید اشرف الدین الحسینی معروف به «نسیم شمال» پسر مرحوم سید احمد قزوینی در سال ۱۲۸۸ هجری قمری در شهر رشت متولد شده است وی در اوایل امر مقدمات فارسی و عربی را در قزوین تحصیل کرد و در حدود سال ۱۳۰۰ هجری برای تکمیل تحصیلات به نجف اشرف رفته به تحصیل فقه و اصول پرداخت و پس از پنج سال توقف بایران مراجعت کرد و در شهر رشت اقامت گزید.

سید اشرف الدین در رشت به شغل کتابت گرائید و از این راه وسایل معیشت خانواده خود را (بکزن و یکدختر) تهیه میکرد و در ضمن روزنامه معروف «نسیم شمال» را در هفته‌ای یکمرتبه اما غیر مرتب انتشار میداد بعد از استقرار مشروطیت ایران بمعبیت فتح الله خان سپهدار اعظم رشتی که نسبت به سید مهر و محبتی نشان میداد از رشت بطهران آمد و در طهران روزنامه وی که مورد توجه عموم واقع شده بود مرتباً انتشار می یافت.

در حدود سال ۱۳۴۵ هجری سید اشرف الدین بمرض جنون مبتلا شد و پس از چند ماه معالجه مختصر بهبودی حاصل کرد ولی دوره زندگانی درخشان وی سپری و بفقیر و نیستی دست و گریبان شد و در این موقع چنانکه رسم اهل زمانه است نه تنها هموطنان بلکه دوستان و رفقای نیز ترك او گفته و از دستگیری و مساعدت با وی دریغ کردند و هم اکنون نیز در قسمت جنوب شرقی طهران در خانه‌ای محقر با سخت ترین وضعی زندگی میکند^۱.

۱ چنانکه در سفرنامه خود یاد کرده‌ام مخصوصاً برای تهیه شرح حال سید اشرف الدین از او در منزل ملاقات کردم مشارالیه پیر مردیست قطور که موی سرو صورتش بکلی سفید شده و از اینکه یکنفر غیر ایرانی او را ملاقات و نوازش میکند بسیار ممنون و متشکر بنظر می‌آید.



سید اشرف الدین (نسیم شمال)

معروفیت و اشتهار سید اشرف الدین تنها بواسطه روز نامه « نسیم شمال » است و آثار و اشعار او کلیه از این روز نامه استخراج شده است پس از ورود سید بطهران روز نامه « نسیم شمال » اهمیت و اعتباری فوق العاده یافت و اشعار ساده و روان آن مورد توجه خاص و عام شد ولی بعدها از اعتبار و ارزش آن کاست و رفته رفته از بین رفت هر چند روز نامه هائی بسبب « نسیم شمال » از قبیل « گل زرد »^۱ « نسیم صبا »^۲ « توفیق »^۳ و غیره در طهران انتشار یافت اما هیچیک اهمیت « نسیم شمال » را پیدا نکرد.

کلیه اشعار سید اشرف الدین (بگفته خودش) بالغ بر بیست هزار است که قسمتی از آن بنام کتاب «باغ بهشت» دو مرتبه در طهران چاپ شده و قسمت دیگر بنام «جلد دوم نسیم شمال» در بمبئی طبع شده است دیگر از تالیفات او رمان کوچکی است بنظم و نثر موسوم به «عزیز و غزال» و آن نیز در طهران چاپ شده است.

در پایان کتاب «باغ بهشت» سید شرح حال خود را بنظم آورده و بوقایع زمان خویش نیز اشاره کرده است گرچه مفاد این منظومه با ترجمه حالی که ما مستقیماً از وی گرفته و در اینجا نگاشته ایم اندک اختلافی دارد معیناً تکمیلآ المترجمه قبلاً خلاصه آن منظومه و بعداً منتخبی از اشعار وی درج میشود:

- ۱ روز نامه ادبی «گل زرد» بمدریت میرزا یحیی خان ریحان دو سال در طهران منتشر و بعد تعطیل شد.
- ۲ «نسیم صبا» بمدریت حسین کوهی چندگاه بدون ترتیب منتشر گشت و فعلاً تعطیل است.
- ۳ روز نامه «توفیق» چند سال است بمدریت حسین توفیق در طهران هفته ای یکبار طبع و نشر میشود.

شرح حال سید اشرف الدین

گوش کن شرحی ز احوال نسیم تا نمانی گریه بر حال نسیم
 بنده در قزوین بدنیا آمدم چندی از بهر تماشای آمدم
 بد مرا يك پیر نورانی پدر مادرم از عترت خیرالبشر
 اشرف الدین کرد مادر نام من ریخت شهد معرفت در کام من
 رفت بایم سوی جنت النعم من شدم ششاهه در قزوین یتیم
 در یتیمی خانه‌ام را شیخ برد ملک و مال را ز راه غصب خورد
 زاهدان بس خانه‌ها را خورده اند هستی بیچاره‌ها را برده اند
 من شدم دیوانه از غوغای فقر در بدر گشتم ز استیلای فقر
 در جوانی با هزاران ابتلا رفتم از قزوین بسوی کربلا
 مدتی در کربلا و در نجف معتکف بودم بصد وجد و شغف
 بر سرم زد باز شور ملک جم آمدم از کربلا سوی عجم
 باز از قزوین یحشم اشکبار جانب تبریز گشتم رهسپار
 پیش استا^۱ خواندم اندر مدرسه هیئت و جغرافیا و هندسه
 صرف و نحو و منطق و فقه و کلام جمله را یکدوره خواندم والسلام
 پس از آنجا سوی گیلان آمدم مست از صهبای عرفان آمدم
 در هزار و سیصد و بیست و چهار چونکه شد مشروطه این شهر و دیار
 کردم ایجاد این نسیم^۲ نغز را عطر بخشیدم ز بویش مغز را
 چون بطهران پارلمان تأسیس شد جنگ جن با لشکر ابلیس شد
 بعد چندی از تقاضای زمان شد حیاط پارلمان^۳ بمباردمان^۴
 کشته گردیدند با خوف و خطر «صور اسرافیل»^۵ با جمعی دگر

۱ استا بضم اول مخفف استاد است. ۲ اشاره بروزنامه «نسیم شال» است.

۳ Parlement مجلس شورای. ۴ Bombardement تیر باران.

۵ میرزا جهانگیر خان مدیر روزنامه «صور اسرافیل» که بامر محمد علیشاه در باغ شاه
 بقتل رسید.

در ولایات انجمنها بسته شد در مجامع هم دهنها بسته شد
 سال غشکز^۱ (۱۳۲۷) انبساط روح شد باز دیگر بارلها^۲ مفتوح شد
 باز در کیلان هویدا شد نسیم مرد و زن را روح بخشا شد نسیم
 در هزار و سیصد و سی شاه روس حمله ور گردید سوی ارض طوس
 سال غشلب (۱۳۳۲) جنگ عالمگیر شد شهرها بمبارده و تسخیر شد
 منقلب گردید اوضاع فرنک غرق خون شد جله اقطاع فرنک
 آتش اندر جان بد بخت افتاد پادشاه روس از تخت افتاد^۲
 از هجوم بلشویک داد خواه نیکلاه روسیه شد بی کلاه
 قحطی سختی که صبر از دل ربود در هزار و سیصد و سی پنج بود
 در حساب ابجدی هم بیدروغ ماده تاریخ قحطی شد شلوغ (۱۳۳۶)
 در هزار و سیصد و سی هفت باز باب رحمت شد بروی خلق باز
 لیک دنیا باز درهم برهم است در فرنگستان بساط مانم است
 صلح میخواهند لیکن صلح نیست کس نمیداند علاج کار چیست
 شرح آن قحطی و آن رنج و عذاب با اشاره درج شد در این کتاب

مستزاد

این مستزاد را در انقلاب مشروطیت ایران گفته است

دوش میگفت این سخن دیوانه‌ای بی باز خواست درد ایران بیدواست
 عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست درد ایران بیدواست
 مملکت از چار سو در حال بحران و خطر چون مریض مختصر

۱ مقصود از غشکز و غشلب و شلوغ ماده تاریخ است که بحساب ابجد استخراج کرده است.

۲ مرحوم ادیب یشاوری تاریخ سقوط امپراطوری روسیه را چنین فرموده است :
 خروشی بر آمد ز بطرگراد که شه اشک بران ز تخت افتاد.

خطاب بمحمد علیشاه قاجار

خسروا ایکه مالک رقابی	ایکه با ما بقهر و عتابی
گر تو خائف ز یوم الحسابی	از چه داری بکشتن شتابی
☆ ☆ ☆	☆ ☆ ☆
چند کوئی شها چوت کنم من	نهرها جاری از خون کنم من
شهرها را چو هامون کنم من	خسروا کن ز قتل اجتنابی
☆ ☆ ☆	☆ ☆ ☆
فعله بینوا گمگ و کور است	زارع مبتلا لخت و عور است
مملکت را رعیت ضرور است	زلف معشوقه را پیچ و تابی
☆ ☆ ☆	☆ ☆ ☆
ای شهنشاه با حشمت و فر	ای مهین پور سلطان مظفر
مسلمین را مپندار کافر	نام قمری منه بر غرابی
☆ ☆ ☆	☆ ☆ ☆
عزت اهل ایمان نگهدار	حرمت پیشوایان نگهدار
احترامات قرآن نگهدار	به ز قرآن نباشد کتابی
☆ ☆ ☆	☆ ☆ ☆
عدل و مشروطه ز احکام دین است	شاهد ما کتاب مبین است
ذات حق اسرع الحاسبین است	نیست از عدل بهتر ثوابی
☆ ☆ ☆	☆ ☆ ☆
ای صبا عرضه ده پادشا را	قتلگه کرده ای باغ شا را
تنگ کردی بخود دلگشا را	روز و شب غرقه در اضطرابی
☆ ☆ ☆	☆ ☆ ☆
رحم کن رحم بر حال ایران	مملکت را مفرمای ویران
باز هستند هر گوشه شیران	منتظر تا شود انقلابی
☆ ☆ ☆	☆ ☆ ☆
ما رعایا امانات حقیم	عدل و انصاف را مستحقیم

حیف آواره و تق و لقیم گردن هر يك از غم طنابی

شاه باید که ملت نواز از نلطف رعیت نواز
خلق را از عدالت نواز نه که خونها بریزد چو آبی

گوشه طاق کسری نوشته شاه عادل بود چون فرشته
خاکش از عدل و احسان سرشته مملکت را بود احتسابی

بار آله رسا پادشاهی شاه با قدرتی داد خواهی
حکمران عدالت پناهی مشرق ملک را آفتابی

سرزنش

در این اشعار هیئت کابینه وقت را مورد سرزنش و

تعرض قرار داده است

این درشکه بشکسته لایق سواری نیست این سگ گرمفلوک تازی شکاری نیست

این خر سیاه لنگ قابل مکاری نیست این حریف تریاکی پهلوان کاری نیست

در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

مقصد وکیلان را عاقلانه سنجیدیم مشرب وزیران را عالمانه فهمیدیم

خاك پاك ایران را عارفانه گردیدیم هرچه را نباید دید ما یکان یکان دیدیم

این زمین بیحاصل جای آبیاری نیست

در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

هست مدت نه سال خلق پارلمان دارند هم باسماں عدل بسته ربسماں دارند

اندربین بهارستان کبه امان دارند باز هرچه می بینیم خلق الامان دارند

کار ملت مظلوم غیر آه و زاری نیست
 در جبین این کشتی نور رستگاری نیست
 جای بلبل مسکین در چمن کلاغ آمد جای باده شیرین زهر در اباغ آمد
 بهر خوردن انگور خرس ز دماغ آمد باغبان بیا بنگر اجنبی نباغ آمد
 چشم و گوش را بکشا روز میکساری نیست
 در جبین این کشتی نور رستگاری نیست
 میروند ز چشم خلق اشک خوششان رهی رفت از ارومیه بز فلک فغان رهی
 نیست درخوی و سلماس طاقت و توان رهی رفت مملکت از دست ای برادران رهی
 گوئیا درین کشور هیچ مرد کاری نیست
 در جبین این کشتی نور رستگاری نیست
 از خصومت اشخاص وز تفاق دیرینه میشود بهر هفته پایمال کابینه
 میزنند از این تغییر خلق بر سر و سینه الحذر از این بحران الامان از این کینه
 چاره بهر این ملت غیر بردباری نیست
 در جبین این کشتی نور رستگاری نیست
 مطلب و کیلان را بر جلا نمی شاید صحبت وزیران را بر ملا نمی شاید
 کس چو ما بدرد و غم مبتلا نمی شاید ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید
 بهر رفع این بحران سعی در مجاری نیست
 آه کاندین مجلس هیچ حکم جاری نیست

عالم صلح

يك مكاشفه راجع بچنگ بين المللى

حاضرین مکاشفه:

مسیو (پوانکاره) رئیس جمهور فرانسه.

اعلیحضرت (ژرژ) پادشاه انگلستان.

اعلیحضرت (نیکالا) امپراطور روسیه.
اعلیحضرت (فرانسوا ژوزف) پادشاه اتریش.
اعلیحضرت (سلطان محمدخامس) سلطان عثمانی.
اعلیحضرت (ویلهم) امپراطور آلمان.

السلام ای اشرف الدین السلام	افتخار رشت و قزوین السلام
شعرایت راحت روح است و بس	مرهم دلهای مجروح است و بس
شاعر مئی درین طهران توئی	روح بخش ملت ایران توئی
زارعین رنجبر شاد از تو اند	مردم بازار دلشاد از تو اند
گرم شد در شاعری بازار تو	شاعران مستند از اشعار تو
دیده خلق از نسیمت روشن است	ساحت دلهای ز شعرت گلشن است
هست شعر دلکشت در هر مکان	راحت روح زنان و کودکان
یکشبی در باغ پیش نهر آب	خواندم اشعار ترا در وقت خواب
ساعت شش بود بی گفت و شنود	از سرور و از فرح خوابم ربود
خواب دیدم هستم اندر کربلا	در میان روضه صحن و سرا
شد مظهر مغزم از بوی بهشت	رفتم از وجد و فرح سوی بهشت
دیدم آنجا منبری از قرص نور	نور حق کرده از آن منبر ظهور
در میان حجره های دلنشین	مجمع گشته سلاطین زمین
صف زده شاهان یونان پیش هم	مملکت گیران ایران پیش هم
با ادب بنشسته شاهان عجم	داریوش و بهمن و جمشید جم
پادشاهان اروپا یکطرف	بطر و ناپلئون هویدا یکطرف
محضری از اولیاءالله بود	صاحب منبر رسولالله بود
در حضور رحمة للعلمین	صف کشیده انبیای مرسلین
آدم و ادريس و يعقوب و خليل	یونس و موسی و عیسای جلیل
هود و داود و شعيب و ارميا	یوشع و ذوالکفل و نوح و اشعیا

منبر و دفتر

پس باذن آنخداوندان جود نوجوانی کرد بر منبر صعود
 بود در دستش کتاب و دفتری در شمع آفتاب انوری
 گفت این دفتر که در این محضر است نامه‌ای خلق در این دفتر است
 هر که می‌آید برای جمع و خرج میشود نامش در این اوراق درج
 هر که می‌میرد بعنوان محك میشود نامش از این اوراق حك
 سال بگذشته بفرمان اله از اسامی بود این دفتر سیاه
 تا از آروزی که دعوا شد شروع یعنی اینجنگ اروپا شد شروع
 بر گشودم از برای باز دید دیدم ایندفتر شده نصفش سفید
 علتش را با دو صد رنج و ملال از کرام‌الکاتبین کردم سوال
 چون چنین گفتم کرام‌الکاتبین اشك ریزان زد قلم را بر زمین
 گفت هیچ امسال میدانی چه شد در اروپا هیچ میخوانی چه شد
 صد هزاران طفل گشته بی پدر صد هزاران زن که بی شوهر شده
 صد هزاران نوجوان گشته هلاک صد هزاران نعش افتاده بخاک
 صد هزاران قریه شد زیر و زبر شهرها بمباردمان شد بیخبر
 پادشاهان سر بسر در وحشتند مطلقا نوع بشر در دهشتند
 در جهان راه تجارت بسته شد هر دکانی با خسارت بسته شد
 زارعین رنجبر در زحمتند مرد و زن غرق بلا و محنتند
 زد شرر بر خرمن بیچاره ها نوپا طیاره ها خمپاره ها
 زین سخنها انبیا بگریستند ساکنین کربلا بگریستند
 پس بیاوردند تاجی از طلا نهر (ژرژ) و (ویلهم) و (نیکلا)
 چونکه چشم افتاد بر آن تاج زر کرد (ژوزف) بر (پوانکاره) نظر

داشت عثمانی برای افتخار گوشه چشمی بتاج زرنگار
در حضور انبیای مرسلین تاج را برداشت عیسی از زمین

گفتگوی انبیا علیهم السلام راجع بصلح

لعل لب بگشود عیسای مسیح کرد عنوان این عبارات فصیح
گفت این تاج از شهی باشد که او زود در این جنگ گردد صلح جو
هست این تاج مشعشع تاج صلح آمده با رفرف از معراج صلح
هر که شد دارای این تاج طلا زود عالمگیر گردد بر ملا
هر که در این جنگ زود اصلاح کرد خدمتی بر عالم ارواح کرد
آشتی خوبست خوشخوئی خوش است این دو روز عمر نیکوئی خوش است
ایسلاطین جهان همدل شوید حامی حق رافع باطل شوید
یس ز جا برخاست شیخ الانبیا یعنی ابراهیم تاج اصفیا
گفت مطلب لازم ایضاح نیست مصلحت امروز جز اصلاح نیست
گفت موسی با رسول هاشمی ابیکه بر اسرار عالم محرمی
فاش بر گوچاره اینجنگ چیست رافع اینعزم و این آهنگ چیست
گفت پیغمبر به موسای کلیم ما تمامی بکربان و بکذلیم
در گلستان لاله حرا یکی است آفتاب امروز با فردا یکی است
هر چه میخواهی تو منهم آن کنم دعوت از اصلاح با قرآن کنم
زائمان برخاست خضر آن پیر دیر گفت ای آدم کشان الصلح خیر
کرد ابراهیم بر منبر صعود با نضرع رو بسوی حق نمود
گفت ای دانای اسرار نهان واقفی از شکل اوضاع جهان
نسل آدم رشته را بگسیختند بهر خوریزی بهم آویختند
در پیدابانهای زیبای فرنگ دامن صحرا ز خورشید سرخ رنگ
صفحه گیتی نگارستان شده آن فرنگستان مزارستان شده

بار آله حق اسم اعظمت حرمت پیغمبران معظمت
 انجداوند کریم کار ساز از کرم کار اروپا را بساز
 رحم والفت در دل شاهان فکن ریشه جنگ و عداوت را بکن

نطق عیسی علیه السلام

بار دیگر عیسی مهر اعتلا از طبق برداشت آن تاج طلا
 گفت این چرخ فلک یا بست ماست تاج عالمگیر اندر دست ماست
 ایسلاطین چاره در صلح است صلح مصلحت یکباره در صلح است صلح
 هر که در اصلاح کوشد زود تر میگذاریمش بسر این تاج زر
 گر شما خواهید ما را شاد کام صلح جوئید ای سلاطین والسلام
 هر که بر تازک نهد از صلح تاج زود میگیرد ز هفت اقلیم باج
 ایسلاطین مال دنیا هیچ نیست حاصل این جنگ و دعوا هیچ نیست
 شهرها را نوپ بستن تا بکی لوح دلها را شکستن تا بکی
 ما شما را نصیحت میکنیم جانب اصلاح دعوت میکنیم
 هر که زود اصلاح جوید جان ماست ناصر دین تابع فرمان ماست
 میکند دعوت باصلاح امور مصحف و تورات و انجیل و زبور
 این کتاب و این عتاب و این خطاب ختم شد والله اعلم بالصواب

تهلیل

در موقع توقیف نسیم شمال گفته است

آهای آهای نسیم شمال مثال شیر ارژنه گاه زنی بمیسره گاه زنی به میمنه
 زلزله ها فکنده ای بکوه دشت و دامنه آهسته بیا آهسته برو که کره شاخست نزنه
 اول بگو برای من تو کیستی چه کاره
 مقابل سخنوران تو طفل شیر خواره

به پیش آفتاب و مه تو کمتر از ستاره آئی باریک الله مرحبا باین قیافه و تنه
 آهسته بیا آهسته برو که گربه ساخت تزنه
 نسیم شمال خود ته بیا اینجا ره طهر و نش میکن اینجا که مانسته ایم دروازه شمر و نش میکن
 ز شهر رشت دم مزن آنجا ره کیلوش میکن هیچ نمیترسی نو مگر ز دزد های کرده
 یواش بیا یواش برو که گربه ساخت تزنه
 ز زارعین رنجبر بازم حمایت میکنی ز ظالمان مفتخور بازم شکایت میکنی
 ز عهد شاه و زوزک بازم حکایت میکنی طلعنه زنی ز شعر خود بصاحبان طنطنه
 یواش بیا یواش برو که گربه ساخت تزنه
 نسیم شمال ز شعر تو تمام تعریف میکنن از زن و مرد مملکت ز ذوق توصیف میکنن
 خیلی حرارت منما نسیمه توقیف میکنن بهر حرارت بخور آب انار و هندونه
 آهسته بیا آهسته برو که گربه ساخت تزنه
 گدای لات و لونه باش قال و مقالرا ببین تحفه ز رشت آمده نسیم شالش را ببین
 حامی دختران شده فکر و خیالرا ببین مژده علم میدهد بر ورقات موقنه
 آهسته بیا آهسته برو که گربه ساخت تزنه
 مدرسه چه علوم چه مکتب دخترانه چه این کره زمین بود بشکل هندوانه چه
 میان روزنامه این گفتگوی زنانه چه بر است روزنامهات ز قول خالو و نه نه
 آهسته بیا آهسته برو که گربه ساخت تزنه
 گاه ز قول گاو و خر نقل مقاله میکنی باین حواله میکنی باون قباله میکنی
 حمایت از بیوه زنان به آه و ناله میکنی مگر که عاشق شده بازم بآن پیره زنه
 آهسته بیا آهسته برو که گربه ساخت تزنه
 نسیم شال بهر وطن غصه معخور نموم میشی چون سیبالات قسمه رسوای خاص و عوم میشی
 کس نرسد بداد تو حبس بلا کلوم میشی وای بحال زار تو از غم فقر و مسکنه
 همچو بیا همچو برو که گربه ساخت تزنه

مطالب نسیم را تمام تفسیر میکنند منکر غول و جن مشو و گر نه تکفیر میکنند
یقین بدان که شیر را ز نرس زنجیر میکنند برو بکنج مدرسه بخور تو نان و اشکنه
آهسته بیا آهسته برو که گربه ساخت نزنه
نسیم شمال بگو ببینم هیچ خبر صحیح داری ز فتح روس و آلمان تلگرافی صریح داری
ز نطقهای و بلهام خطابه فصیح داری آمریکامیل جنگ داره صدق و صحیح یا گه نه
یواش بیا یواش برو که گربه ساخت نزنه

راجع بو کلای دوره چهارم

آمد وکیل تازه دیدن کنید دیدن
از باغ عارضش گل چیدن کنید چیدن
از شهرها بطهران شد منتخب روانه یکدسته آشکارا یکدسته محرمانه
آمد برای بعضی پیغامها شبانه گر کفتر نگارم آید بیام خانه
از صحن خانه تا بام ارزن کنید ارزن
آمد وکیل تازه مانند ماه تابان با کلمه سیاسی بر پارلمان شتابان
روشن شد از جمالش بس کوچه و خیابان مائیم همچو گندم او همچو آسیابان
گندم برای ارباب خرمن کنید خرمن
زین باغ تازه امروز هر يك گلی بچینید هر يك برای تفریح در گوشه ای نشینید
نطق وکیل ما را هرگز شما نه بینید تنگ است بس دهانش خواهدا گربه بینید
صد شمع ماه و خورشید روشن کنید روشن
تاثیر کرد آخر فریاد و شیون ما معلوم شد یکایک شغل معین ما
این خلعت وکالت زیباست بر تن ما گر تیغ بر کشد یار از بهر کشتن ما
مجموع عضو ما را گردن کنید گردن
دور افکنید یکسر آن حرف مفت ها را آتش زنید یکجا این طاق و جفتها را
در پارلمان چو دیدید گفت و شنفت ها را بیرون کنید از آنجا گردن کلفت ها را

از روی آتش جهل جستن کنید جستن

ایزد بها عطا کرد حریت و مساوات از اجنبی بترسید در وقت انتخابات
میگفت ملا باقر با یکنفر دیموکرات ایرانی و مساوات هیئات ثم هیئات
بر قول ملا باقر احسن کنید احسن

یکدسته رند و قلاش دلدادۀ وکالت هر گوشه بهن کرده سجاده وکالت
کردید با زر و زور آماده وکالت زد پهلوان پنبه کبادۀ وکالت
یک بادی از رحیم ... کنکن کنید کنکن

یکدسته چون شتر مرغ با نقش و با نگارا از قدرت اجانب گشته بخر سوارا
در حوزه وکالت گردیده آشکارا قربان شوم خدا را یکبار و دو هوارا
عطفی بیارلمان لندن کنید لندن

تطهیر کی توان کرد چون آبها مضاف است ایرانیان بدانید این آخرین مضاف است
امروز دسته بندی از هر جهت خلاف است هر دسته که دیدید دارای اختلاف است
آن دسته را درون هاون کنید هاون

مطرب کنید دعوت امشب شب عروسیست آوازه خوان بیدارید هنگام دیده بوسی است
امروز قند شهری قائم مقام روسی است باشد عروس ماترک داماد ما ک روسی است
در وقت صحبت امشب سن سن کنید سن سن

ناظر در این شب عیش ما را ز خود مرنجان مجموعه را ببارا از قیمة و فسنجان
دیشب عروس ما زور آمد ز سمت زنجان مهمان ماست امشب آن یار بهتر از جان
قرمه چلوی او را روغن کنید روغن

یا هو خبر نداری از لذت وکالت بسته کمر تمامی بر خدمت وکالت
غرقند اهل معنی در صحبت وکالت آخوند اگر بمیرد در حسرت وکالت
در صحن پارلمانش مدفن کنید مدفن

مقدمه دبستان عزیز و غزال

هیچ نقلی برای رفع ملال	نیست شیرین تر از عزیز و غزال
قصه این دو عاشق دلخون	نیست کمتر ز لیلی و معجون
نقل فرهاد و قصه شیرین	کهنه شد در کتابخانه چین
این کتاب قشنگ پاکیزه	بمثل دختر بست دوشیزه
این مبارک کتاب اخلاقی	همچو باغی است محکم و باقی
این بنای مبارک نازه	نه دری دارد و نه دروازه
هر که آید بجان پذیرندش	هر که بیرون رود نکیرندش
اندرین باغ بر گل و ریحان	میزنند نغمه مرغ خوش الحان
گاه از حسن گلرخان گوید	گاه از عشق عاشقان گوید
لیک ارباب معرفت دانند	که عجب نامه ایست میخوانند
دقتر عاشقان مسکین است	یادگاری ز اشرف الدین است

چه خوش بود

از اشعار سیاسی اشرف الدین در بد بینی از اوضاع

چه خوش بود مشروطه بر پا نمیشد	درین مملکت شور و غوغا نمیشد
چه خوش بود از خوف پاك جوانان	چنین سرخ این کوه و صحرا نمیشد
چه خوش بود در پارلمان بهر ملت	وکیل طمع کار پیدا نمیشد
چه خوش بود از مجتهدهای نامی	بجز حرف حق آشکارا نمیشد
چه خوش بود از صاحبان مناصب	بجز حفظ و اصلاح پیدا نمیشد
چه خوش بود واعظ به بالای منبر	ز اوضاع امروزه گویا نمیشد
چه خوش بود در رشت و تبریز و قزوین	نفاق از رفیقان هویدا نمیشد
چه خوش بود در خانه های خرابه	سخن از فرنگ و اروپا نمیشد

غم مخور

باز هم در بد بینی اوضاع

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

ملتش از قید غم آزاد گردد غم مخور

کشور سیروس و دارا و سکندر باشد این

مسکن افراسیاب و طوس و نوذر باشد این

مدفن خاقان و کیکاووس و قیصر باشد این

از چهره و برانه اینسان زار و مضطر باشد این

صیدها آسوده از صیاد گردد غم مخور

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

ای وزیران بك نظر بر حالت ایران کنید

ای وکیلان بك نگه بر ملت نادان کنید

ای امیران رقتی بر جانب پیران کنید

اغنیا رحمی بهر بی چاره گریان کنید

تا ازین ذلت شود آزاد گردد غم مخور

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

اغنیا پای بخاری جمله در عیش و سرور

هر یکی از ثروت خود مست در کبر و غرور

از کجا داند خبر از حال زار لغت و عور

گرسنه در شدت سرما و با چشمان کور

هر فقیری میشود دلشاد گردد غم مخور

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

ای وزیران یکدمی اوضاع ایران بنگرید
 شهرها را این زمان با حال ویران بنگرید
 این مریض محتضر را زار و نالان بنگرید
 گوشه بازارها بر این فقیران بنگرید

راحت و آسوده زین فریاد گردد غم مخور

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

گشته سرمای زمستان و فقیران سر بسر
 لخت و گریان گوشه بازار و اندر رهگذر
 از بصر اشکش روان و قوت او خون جگر
 او ز سرما خشک و اعیان را نباشد زو خبر

ظلم ظالم سر بسر بر باد گردد غم مخور

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

هیچ کس از حال این ملت چرا آگاه نیست
 دست دزدان تا بکی زین مملکت کوتاه نیست
 ای وکیلان چیست چاره اینکه رسم و راه نیست
 ای وزیران بینوایان را بدل جز آه نیست

لطف حق بر بینوا امداد گردد غم مخور

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

گوش شنوا کو

کو گوش شنوا کو	تا چند کشی نعره که قانون خدا کو
کو گوش شنوا کو	آنکس که دهد گوش بعرض فقرا کو
از دین شده بیزار	مردم همگی مست و ملنگند به بازار
کو گوش شنوا کو	انصاف و وفا و صفت و شرم و حیا کو

اخلاق عوض شد	در عام و ترقی همه آفاق عوض شد
کوش شنوا کو	مارا بسوی علم و بقین راهنما کو
گر دیده مخّلع	عالم همه از خلعت نوراء مشعشع
کوش شنوا کو	در بیکر ما خلعت موزون رسا کو
به به باریک الله	در خانه همسایه عروسی است آملا
کوش شنوا کو	آن شاخ نباتی که شود قسمت ما کو
دیگی سربار است	هر گوشه بساطی ز شراب است و قمار است
کوش شنوا کو	ای مسجدیان امر بمعروف شما کو
گفتم بهوا رفت	پرسید یکی رحم و مروت بکجا رفت
کوش شنوا کو	مرغی که برد کاغذ ما را بهوا کو
در مدرسه خوردند	حلوای معارف که جوانان همه بردند
کوش شنوا کو	آلوطی حسن قسمت درویش کته پا کو
نیمی شل و کورند	یک نیمه ایران ز معارف همه دورند
کوش شنوا کو	اندر کف کوران ستمدیده عصا کو

بیکس وطن

ای غرقه در هزار غم و ابتلا وطن
ای در دهان گرگ اجل مبتلا وطن
ای یوسف عزیز دیار بلا وطن
قربانیان تو همه گمگون قبا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ای جنت معارف ویران شدی چرا
از رخت علم یکسره عربان شدی چرا

در آتش جهالت بریان شدی چرا
ای بی معین و مونس و بی اقربا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن
ای باغ پر شکوفه گل و باسمن چه شد
آن نزهت و طراوت سرو سمن چه شد
بر عاشقان کشته مزار و کفن چه شد
گریبان بحال زار تو مرغ هوا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن
عریان ز چیست پیکرت ایماذر عزیز
کو لعل و گنج و گوهرت ایماذر عزیز
شد خاک تیره بسترت ایماذر عزیز
نوباوگان تو ز غمت در عزا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن
ابدخمه فریدون تاج کیان چه شد
کشمیر و بلخ و کابل و هندوستان چه شد
دریای نور و تخت جواهر نشانی چه شد
ای تخت و بخت داده بباد فنا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن
دردا رسید سیل فتن وا محمدا
نبود کسی بفکر وطن وا محمدا
در وحشت است روح ز تن وا محمدا
ای تابع شریعت خیرالورا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

آنقدرت و شجاعت و جوش و خروش کو
شیران جنگ جوی پلنگینه پوش کو
جمشید و کیقباد چه شد داریوش کو
ای جای ناز و نعمت و عز و علا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

مادر بین عروس وطن بی جهاز شد
آخر بطعنه دست اجانب دراز شد
هر شقه‌ات نصیب پلنگ و گراز شد
ای خاک تو جواهر و لعل و طلا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

تبریزیان تمام دچار مصیبت اند
طهرانیان تمام بزلزال و وحشت اند
گیلانیان تمام گرفتار محنت اند
از بهر مرد و زن شده محنت سرا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

اسلام رفت غیرت اسلامیان چه شد
ناموس رفت همت ایرانیان چه شد
دست بلند نادر گیتی ستان چه شد
ای تیره بخت دست ز پیکر جدا وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

در هیچکس حمیت و دین و ثبات نیست
جان کنندنست زندگی ما حیات نیست
از هیچ سمت راه گریز و نجات نیست
ای مبتلا بدرد و غم و بی دوا وطن

ایداغ دار مرقد شاه رضا وطن

آف عقربیکه بر وطن افتاده حاضر است
آف خائن ستمگر جلاد حاضر است
آف خط و مهر و دفتر و اسناد حاضر است
کردند بر تو ناخلفان ظلمها وطن

بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ترانه جوانان

ای جوانان وطن نو نهالان وطن میرود جان وطن
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
دشمن از چارطرف گرد ایران زده صف ای پسرهای خلف
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
وکلا ای وکلا می رسد سیل بلا شد وطن کرب و بلا
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
این وطن مادر ما است بلکه تاج سر ما است بالش و بستر ما است
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
وزرا ای وزرا تا یکی چون و چرا دشمن آمد بسرا
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
تاج سیروس چه شد تخت کاووس چه شد عار و ناموس چه شد
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
خیز ای نازه جوان شوسوی جنگ روان تا یکی این خفقان
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
بر جگرها نمک است دور دور محک است روز روز کمک است
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است

ای جنود علما پیشوائید شما در چنین روز بما
 موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
 کمکی ای کسبه فرقه منتخبه ظلم کرده غلبه
 موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
 زارعین خون جگرند ضعفا رنج برند فقرا دیده تر اند
 موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
 ای شهنشاه عجم وارث کشور جم هین بر افراز علم
 موقع داد رسی است روز فریاد رسی است

خطاب بفرنگیان

ایفرنگی ما مسلمانیم جنت مال ماست
 در قیامت حور و غلمان ناز و نعمت مال ماست
 ایفرنگی اتفاق و علم و صنعت مال تو
 عدل و قانون و مساوات و عدالت مال تو
 نقل عالمگیری و جنگ و جلادت مال تو
 حرص و بخل و کینه و بغض و عداوت مال ماست
 خواب راحت عیش و عشرت ناز و نعمت مال ماست
 ایفرنگی از شما باد آف عمارات قشنگ
 افتتاح کارخانه اختراعات قشنگ
 با ادب تحریر کردن آن عبارات قشنگ
 چهل بی جا شور و غوغا فحش و تهمت مال ماست
 خواب راحت عیش و عشرت ناز و نعمت مال ماست
 گر زنی بی سیم از دریا بساحل تلگراف
 گر کتی خلق غرامافون و سیماتوگراف

ور نمائی بهر خود از اطلس و مخمل لحاف
سندس و استبرق اندر باغ جنت مال ماست
خواب راحت عیش و عشرت ناز و نعمت مال ماست

ایفرنگی کشتی جنگی دریائی ز تو
راه آهن علم طی الارض صحرائی ز تو
در هوا با زور زپلین عرش پیمائی ز تو
در زمین بیعاری و جهل و فلاکت مال ماست
استراحت خواب راحت عیش و عشرت مال ماست

اختراعات جدید و علم و صنعت زان تو
از زمین بر آسمان رفتن زهمت زان تو
مکتب و تشویق بر اطفال ملت زان تو
غوطه خوردن اندرین دریای ذلت مال ماست
خواب راحت استراحت جهل و غفلت مال ماست

شیخ عبدالقادر از ما شافعی از ما بود
مالک از ما حنبل از ما یافعی از ما بود
بوحنیفه بوهریره رافعی از ما بود
اختلاف اعتقادات جهات مال ماست
خواب راحت استراحت ناز و نعمت مال ماست

شیخی از ما بابی از ما پطر و ناپلیون ز تو
دهری از ما صوفی از ما مکتب و قانون ز تو
خرقه و عمامه از ما کشتی و بالون ز تو
کم شو ای احمق مجاز از تو حقیقت مال ماست
حور و غلمان باغ رضوان عیش و عشرت مال ماست

آن شنیدستم حسین کرد با جنگ نبرد
شد روان از اصفهان هندوستان را فتح کرد
در فرنگستان کجا دارد چنین شیران مرد
رستم و گودرز یل با آن شجاعت مال ماست

خواب راحت استراحت ناز و نعمت مال ماست

گرچه در ظاهر مسلمانیم باطن کافریم
منکر حق خصم دین غافل ز روز محشریم
مال موقوفات را چون شیر مادر میخوریم
با وزیران کفنگوی رمز و خلوت مال ماست

باغ رضوان حور و غلمان ناز و نعمت مال ماست

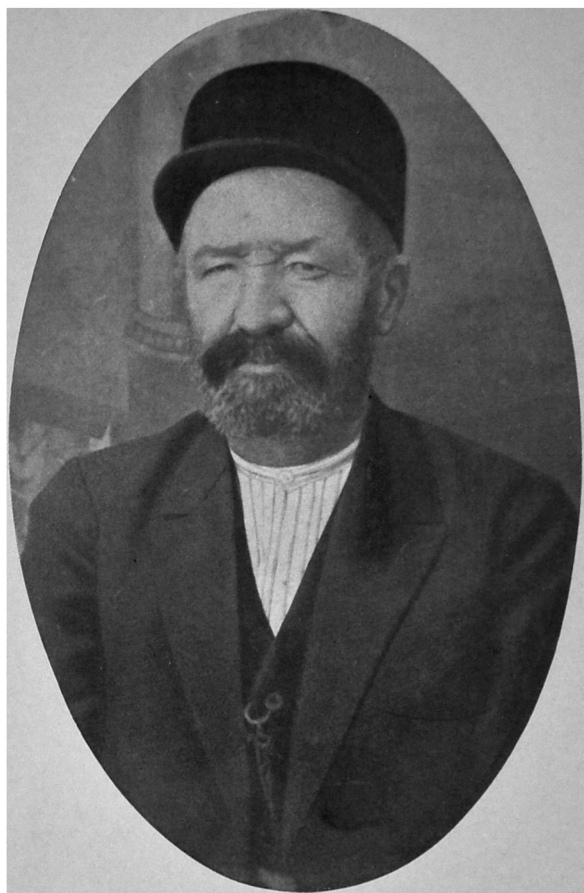
تبریک بمناسبت شصتمین سال پرفسور ادوارد براون^۱ گفته

ای براون ایکه توئی نجبه دوران بقلم زنده گردیده بتو ساحت عرفان بقلم
کتر از ران ملخ تحفه نالایق ماست در معارف توئی امروز سلیمان بقلم
اهل ایران همگی قدر ترا میدانند چونکه امروز توئی حامی ایران بقلم
محض یاد آوری ارسال شد این قطعه شعر تا ز الطاف کنی یاد ز طهران بقلم^۲

۱ Prof. Edward G. Browne مستشرق انگلیسی (۱۸۶۲—۱۹۲۶ م.)

۲ نقل از مجله ارمان شماره ۵ صفحه ۴۱ جلد دوم.





شباب کرمانشاهی

شباب کرمانشاهی

محمد جواد متخلص به «شباب» در حدود سال ۱۲۷۰ هجری قمری در کرمانشاه متولد شده است.

وی در هنگام جوانی در عین اینکه در میدان فنون سواری و تیر اندازی گوی برتری از امثال و اقران ربوده از کسب کمال و ادب نیز غافل نمانده است و روزنامه «فصاحت» کرمانشاه بمديریت وی انتشار می یابد^۱ و با اینکه هشتاد سال از عمرش میگذرد زنده دل و جوان فکر است اشعار شباب بالغ بر پنجاه هزار بیت است و منظومات او عبارتست از: نشاط شباب، چشمه نوش، دبستان معرفت، تیر شهاب، پریشان، لسان العاشقین، کیمیای سعادت، مجموعه قصاید، شکرستان و مخزن لآلی که از اینها فقط دو کتاب اخیر طبع و نشر شده است.

شباب در انواع شعر مخصوصاً در قصیده و تغزل مهارت تامی دارد برای نمونه قسمتی از اشعارش انتخاب و درج میشود:

قصید^۲

دل دجله دجله خون شده از هجر آن نگار وز دیده قطره قطره فرو ریخت بر عذار
زان دجله دجله دجله بغداد رشحه زان قطره قطره قطره آموست در شمار
بنمود حلقه حلقه چو کیسوی پرشکن بگشود عقده عقده چو از زلف مشکبار

۱ وقتیکه مؤلف بکرمانشاه رفته بود روزنامه مذکور دچار توقیف بود.

۲ این قصیده بوزن و سبک قصیده معروف عسجدی شاعر غزنویانست باین مطلع:

باران قطره قطره همی بارم ایر وار هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
زین قطره قطره قطره باران شده خجل زان خیره خیره خیره دل و جان من فگار

زان حلقه حلقه حلقه مرا بر بگوش کرد
 کر عضو عضو بیکر من بگسلد ز هم
 زان عضو عضو عضوی زان نگسلد امید
 گل دسته دسته بسته که این روی دلفروز
 زان دسته دسته دسته گل خار در نظر
 بر دلفروز چهره او دانه دانه خال
 زان دانه دانه دانه کند مرغ دل اسیر
 ای کوه کوه بار غم هشته بر بدوش
 زان کوه کوه کوه نهد ناف بر زمین
 تا خیره خیره جانب من میکنی نگاه
 زان خیره خیره خیره شود هوش من بسر
 گر نکته نکته شرح غمت را کنم بیان
 زان نکته نکته نکته آرد ترا بعجز
 چون دفعه دفعه سوی منت ارفتد گذر
 زان دفعه دفعه دفعه از من بیرس حال
 جانا به بیت بیت ز ابیات من به بین
 زان بیت بیت بیتی گنجی است شایگان
 دل لیک پاره پاره بود در برم ز درد
 زان پاره پاره پاره ار هست خون دل
 در قرن قرن بوده بسی شعر نغز گوی
 زان قرن قرن قرنی کیتی چنین نبود
 با گونه گونه فخر اگر عسجدی سرود
 زان گونه گونه گونه اوشد ز جود سرخ
 زان عقده عقده عقده مرا زد همی بکار
 بر جزء جزء هستی من گر زند شرار
 زان جزء جزء جزء جزئی ازو کی کند کنار
 هو توده توده کرده که این نافه تبار
 زان توده توده توده مشک است شرمسار
 در جانگداز عارض او شعله شعله نار
 زان شعله شعله شعله زند بر دل فگار
 وی رود رودم اشک روان کرده بر کنار
 زان رود رود رود برد آب مستعار
 تا تند تند از بر من میکنی گذار
 زان تند تند تند کند عقل من فرار
 ور شمه شمه کنم اظهار حال زار
 زان شمه شمه شمه از تو برد قرار
 با وعده وعده اگر از تو شاد خوار
 زان وعده وعده وعده آخر بیاد آر
 بر لفظ لفظ گفته من گوش بر گمار
 زان لفظ لفظ لفظی درّی است شاهوار
 غم نیز بار بار مرا بر دل است بار
 زان بار بار بار بار غم و رنج روزگار
 در دور دور دور بوده بسی میر نامدار
 زان دور دور دور دوری چنین نهد مدار
 این چامه شعر شعر و بشه برد روز بار
 زان شعر شعر شعر گنجیش شد نثار

بر فرد فرد خلق چو می بنکرد شهاب ور جلد جلد نامه رنگین کند نگار
زان فرد فرد فردی لایق بمدح نیست زان جلد جلد جلدی ناید ورا بکار

این قصیده را در نصیحت و مدح حضرت علی کرم الله وجهه گوید

دلا بمال مکن نازش و ز فقر منال که فقر راحت جانست و مال عین وبال
مشو چو مردم دینار جوی دنیا دوست ز تنگدستی غمگین و از غذا خوشحال
بحجوی کنج قناعت نه گنج باد آور که او بباد رود این بری بود ز زوال
قلندرانه یکی پند گویمت زنهار مشو فریفته هرگز بعز و جاه و جلال
درست تجربه کردیم و دیده ایم بود گدای قانع بهتر ز شاه صاحب مال
شه ار به بستر دیاج خفته راحت نیست بر او دمی که هجوم آورند خیل خیال
گدای قانع بر بوریا اگر خسبد نگیرد آئینه خاطرش غبار ملال
زنانه وار بارایش و لباس میلچ که مرد را بود آرایش وجود کمال
به تن درستی اگر دلچ کهنه در پوشی نکو تر از تن بیمار و خرقة کیمال
ز مال خلق مکن خوان خویشان رنگین میسر ار شودت قرصه ز کسب حلال
هر آنچه میرسد از ایزدت بدو خوش باش مخواه آنچه که بینی بچشم چون اطفال
جهان چو کهنه ربطیست در ره عقبی خرد و ران نگذارند اندر او آسال
تو مرغ گلشن قدسی زی آشیانه پیر در این خرابه چرا چون مگس کنی آغال
علاقه گرد مکن چون تراست راه به پیش که کس نبرده ابا خود بگور مال و منال
اگر ندیدی بشنیده یقین که بگور چه برد قارون با خود ز گنج مالا مال
مکان بکشور تجرید گیر و ایمن باش بحکم نفس مشو پای بند اهل و عیال
بزیر پای حوادث چو خاک ساکن باش مجو بلندی چون چرخ تا شوی سرها
ترا ز خاک چه ایزد سرشت باکی نیست گرت که پست شمارند یا شوی پامال
همه خدود و قدود است اینکه می بینی شدند خاک و برد باد زی جنوب و شمال
کجاست تخت سلیمان و جم کجا شد و جام چه شد بنخوت کاووس زور رستم و زال

درفش کاوه کجا رفت و لشکر ضحاک چه شد بحشمت فغفور و دولت چپیال
 همه ز خاک پدید آمدند و خاک شدند تو نیز همسفران را روانی از دنبال
 بفکر عاقبت کار باش و جهدی کن که در نهانی در پرسش از جواب و سؤال
 مکن آنچه فردا در تنگنای گور کنی بکار هیچ نیاید ترا مگر اعمال
 در آن مفاک نه سیمت بود بکار نه زر رسد بداد تو آنجا نه حشمت و نه جلال
 نه مادر است پی غمگساربت نه پدر نه زن انیس تو گردد همی نه عم و نه خال
 بهیچ حیلہ ره رستگاری آنجا نیست مگر بهمت شاهنشہ ستودہ خصال
 علی عالی صہر رسول زوج بتول ہزبر بیشہ ایہان خدیو دشمن مال
 در محیط امامت در مدینہ علم کلید مخزن اسرار ایزد متعال
 امیر بت شکن اسلام را چمن آرا بلای ہستی دشمن بہ تیغ مغز قتال

در نصیحت گوید

ہر بندہ را کہ داور بکنا کمال داد فرخندہ نعمتی کہ نداد و زوال داد
 مال و منال زینت دنیا بود و لیک شاد آن کسی کہ زیب وجود از کمال داد
 عقل و کمال زینت مردند و ہر کہ را ایزد گر این دو داد نکو تر خصال داد
 ہمدار تا جہان نفریب ترا بمال گو خود فریب نوع بشر را بمال داد
 دنیا و نعمتش چو ظالاند یا خیال عاقل چگونہ دل بظلال و خیال داد
 فتانہ ایست دلبر دنیا کہ با فسوف عشاقرا فریب بحسن و جمال داد
 بر پشت نفس بار ملامت نمود حمل کودل بدینہ مجوزہ خوش خط و خال داد
 زہار زاینہ روس کہ ہر لحظہ بایکیست نپذیر وقتی ار بتو وعدہ وصال داد
 بی خاطر مکدر و بیرنج جان و تن کس را نہ قرص نان و نہ آبی زلال داد
 پالیزبان دہر ز جالیز خود بکس ہر گز ندادہ میوہ اگر داد کمال داد

از بن بر آر ریشه آمال کاین درخت دهقان خویش را نمر آخر ملال داد
 هست از می غرور مشو زانکه زاین شراب هر کس چشید عاقبتش انفعال داد
 کنج کفاف جوی و قناعت که هر که یافت او را نتیجه های نکو بالمآل داد

غزل

روی نیکت را نگویم ای پسر خورشید و ماه
 زانکه زد بیغاره رخسار تو بر خورشید و ماه
 روشن از نور رخ تو شام تار عاشقان
 حاش الله کی بود این نور در خورشید و ماه
 مردگانرا زنده جاوید سازد دیدنت
 ای مسیحا دم ندارند این اثر خورشید و ماه
 ای سپهر حسن هر جا پای بگذاری بجا
 فخر را ساینند بر آن خاک سر خورشید و ماه
 بام تا شام از بر افروزی رخ رنگین بام
 روی ننمایند از مشرق دگر خورشید و ماه
 سنبل و ریحان و عبهر باشدت بر رخ، که دید
 سنبل و ریحان و عبهر هیچ در خورشید و ماه
 لاف در میدات زند حسن تو گر با آسمان
 تیغ ابروی ترا آرد سپر خورشید و ماه
 فرق بردار از میان زلف سیه بر رخ منه
 تا نباشند آیت شام و سحر خورشید و ماه
 تا دهند آوازه حسنت بگیتی انتشار
 چون سفیرانند دایم در سفر خورشید و ماه

از نظر بازات تو دیگر کی آرد در نظر
 گر بود در سلك ارباب نظر خورشید و ماه
 لایق نسبت نباشد ار چه چشم دل ندید
 تا دهد نسبت بتو چیزی مگر خورشید و ماه
 دل بمعنی داد باید فی بصورت در جهان
 هست روی نیک تو معنی صور خورشید و ماه
 منع نتوان کردشان دیدند رخسارت اگر
 چون پری دیده شدند آسیمه سر خورشید و ماه
 آسمان شاید مرا خوانند تا تو با منی
 ز آنکه همچو آسمان دارم به بر خورشید و ماه
 چون مقابل با رخت آمد شهاب از آف بود
 شد ردیف چامه نغزش اگر خورشید و ماه

ایضا

عاشقان جان برخی جانان باسانی کنند	خالق اگر در عید قربان بره قربانی کنند
کافرنند ارباب خواهد جان گرانجانی کنند	در بر عشاق جان باشد متاعی بس سبک
کابند و جا از گریه و غم رو بو برانی کنند	دیده و دل هر دو جای تست میسند از وفا
تا بریشانان کم اظهار پریشانی کنند	بر رخ روشن پریشان تیره زلفت را مکن
همچو مجنون خویش را جمعی بیابانی کنند	گر تولیلی و ش ز رخ برقع براندازی یقین
با رخت تشبیه اگر از روی نادانی کنند	بر سخندانان روا باشد ملامت مهر را
عاشقان گر گریه همچون پیر کنعانی کنند	یوسف مصر جمالی در فراقت عیب نیست
دست اگر یابند دعوی سلیمانی کنند	خاتمی از لب ترا باشد که بر او خسروان
نرسم آخر رخنه در دین مسلمانی کنند	هندوی آتش پرست خال و چشم کافرت

با خیال چشم بادامیت مرناضان همی قوت خود بادام را در ترك حیوانی كنند
شكرین لعل ترا شك نیست كز بیداشی است كز كسان تشبیه با یاقوت رمائی كنند

ایضاً

چنانكه ابر و كل اندر بهار كزید و خندد دل من ولبت ای كلعذار كزید و خندد
به بینوائی فصل خزان و شادی گل شكفت نیست كز ابر بهار كزید و خندد
دلم بسینه كه از درد یار و كه بامیدی كز آن نگار شود كامگار كزید و خندد
بروزگار من و وعده های وصل دروغی كه یار میدهم روزگار كزید و خندد
زهجر یار و به بد عهدی جهان پس مردن روان باك من اندر مزار كزید و خندد
بدار اگر بكشندم مجرم عشق حبیبم بیایداری من پای دار كزید و خندد
كسی كه همچو منش با پری بود سر الفت یقین شَبَاب كه دیوانه وار كزید و خندد

ایضاً

ایدل امشب انتظار وعده دلدار دار كم تو نیز آخر سر شك از دیده خونبار بار
سینه سینا شود بزم من آن رشك پری برفروزد گر در اواز چهر چون كلنار نار
ترگس بیمار وی با مار زلفش خو نمود كی شنیدستی كه كبرد انس با بیمار مار
میزند نیشم بدل از مژه آن غمخوار دل وای بردل میخلد بروی چو از غمخوار خار
خلق كویندم چرا هوش تو از سر كردم برد عقل و هوش و دانش از من آن هشیار بار
ناری از زلفش صبا با خود بتانار ار برد روز را سازد یچشم مردم تانار نار
بی كل رخسار آن گلزار خوبی دایما بافغان و ناله ام چون مرغ در گلزار زار
لعبتان ماه منظر كز چه در فرخار هست هست یدش دلبر من لعبت فرخار خار
ماه من عنبر فروشانرا همی ماند شَبَاب زانكه بردوشش بود از زلف عنبر بار بار

ایضا

دانی اندر سر سودای تو چون شد دل من خون شد از دست تو و از دیده برو نشد دل من
طایری بود ز صیاد گریزان عجبم که سر انجام گرفتار تو چون شد دل من
داد بردم همه جا هیچ کس داد نداد تا که در سینه ز بیداد تو خون شد دل من
من کجا بادیه بر خطر عشق کجا یچنین راه مرا راه نمون شد دل من
مهر افزاست خط سبز تو چون مهر گیاه مهر از آتش بتو هر لحظه فزون شد دل من
خال چون نقطه نون تو برخساره چو دید سبب آن گشت که چون حلقه نون شد دل من

گر شَباب از تو جدا نیست دمی آرامش
جرم من نیست که بی صبر و سکون شد دل من

ایضا

با دیده دلم میگفت اشک از تو و آه از من آگاهی او شرط است خواه از تو و خواه از من
چاه ارهه زاینسان است کورا بزنگدان است بایوسف مصری گو تخت از تو و چاه از من
تن سستی و دل سختی ای آفت جان و تن آموخته اند این دو کوه از تو و کاه از من
حربا اگر اندر عشق خورشید برست آمد من ماه پرستم گو مهر از تو و ماه از من
گویند ز دل راهست در دل عجبم ایدل کاندر دل سختش نیست راه از تو و راه از من
بر ملک وجود من چون بادشهی بنشین بر دیده من اینک پا از تو و گاه از من

در بازی عشق تو مغلوب شَباب آمد
ز آن روی که میباشد آس از تو و شاه از من

این غزل خطاب بدوست در صنعت مقطع سروده است

د ل ب ر - ایشوخ - پ س ر بر تنم هر لحظه باری تیر - ن ظ ر
بی منی تو روز و شب در عیش و عشرت با رقیب بیتوام من سال و مه با رنج و - خ ط ر

از کشانی در هاون تیر رستم چون گذشت همچنان دارد غمت در سینه - ک ذ ر
 میل دارم بر هاده - ب و ل ب لعل میگون ترا ناگاه - س ح ر
 کرده مفتون دلم از سحر - چ ش م سحر هاروت است در چشم تو - م ک و
 بویخت گرموی مشکین پرز مشک آید مشام بوسمت لب پر شود کامم ز - ش ک ر
 ب و س ه - خواهم من از آن - ل ب جان شیرینم بده گرچه به نرخ - س ر
 چ ن و ن - در مغز من از عشق نست کی شود از سر مرا هیبت - ب د ر
 درد چشمان سیاهت بر تن افکار من ای بلای دل بسویم - ب ن گ ر

این هنرها در بر من نیست مشکل بیش ازین

از شباب خویش خواهی دید - ه ن ر



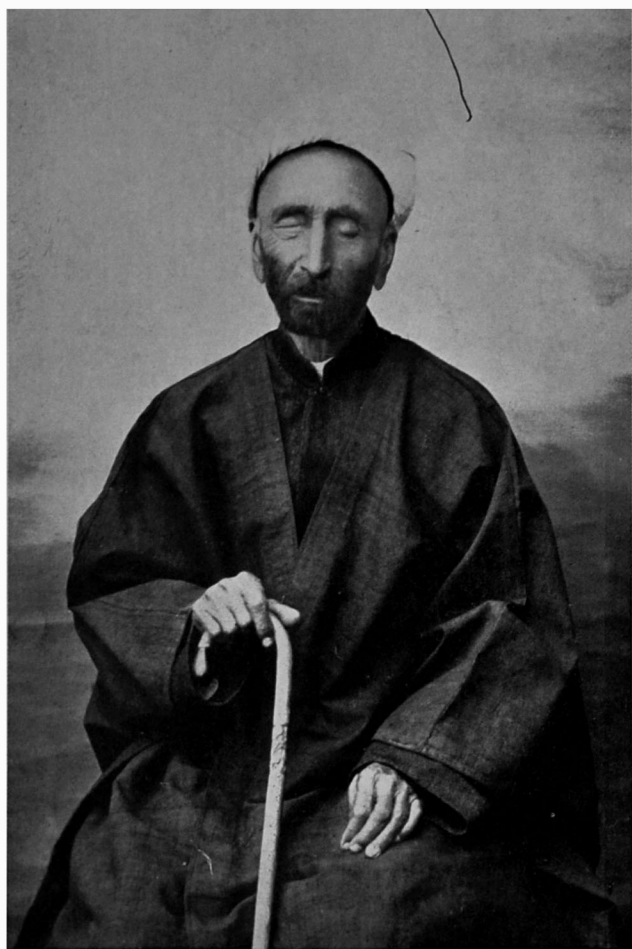
شوریده شیرازی

مرحوم حاجی محمد تقی فصیح‌الملک متخلص به «شوریده» در سال ۱۲۷۴ هجری قمری^۱ در شیراز متولد گردیده اسم پدرش عباس از اهل کسب و پیشه بوده و نسبش باهلی شیرازی صاحب مثنوی سحر حلال میرسد در سن هفت سالگی بواسطه مرض آبله هر دو چشم این شاعر روشن بین کور شده و مادام العمر بفقدان باصره مبتلا گردید و در سن نه سالگی پدرش بدرود جهان گفت و در کنف تربیت خالص قرار گرفت و در همان حال نابینائی و یتیمی از علوه همت و از برکت هوش و استعداد خود آتقدر کوشید که تا یکی از معارف نامی گردد.

در سال ۱۲۸۸ با خال خود بمکه معظمه رفت و در سال ۱۳۰۹ هجری سفری به بنادر جنوب کرده و در ۱۳۱۱ هجری بمصاحبت مرحوم حسین قلی خان نظام السلطنه مسافرت بطهران کرده و در نزد مرحوم امین‌السلطان اتابک تقریبی تمام حاصل نموده و همچنین در مدح ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه قصایدی دارد که همه از شاهکارهای اوست و بواسطه يك رباعی که در حضور ناصرالدین شاه فی البدیعه ساخته ملقب بلقب فصیح‌الملک شده است و آن رباعی این است:

۱ در «فرسنامه ناصری» تولد خود را در سال ۱۲۷۴ ذکر کرده ولی در عبارت ذیل «هفت سال و هفت روز» را تاریخ تولد خود قرار داده و اگر از این عبارت واو عاطفه را بیندازیم با سال ۱۲۷۴ مطابقت میکند و الا باید سال تولد او را ۱۲۸۰ هجری دانست. قطعه اینست:

از هزار و سیصد افزون بود سال بیست و هفت
کز رهی سال ولادت خواست ماهی دلفروز
گفت کی زائید مامت؟ گفتش مامم چو زاد
رفته بود از سال هجرت «هفت سال و هفت روز»
ایناک اعداد جمل را چون نداند ماه من
سال تاریخ مرا گفتن نمی داند هنوز.



فیض الملک شوریده شیرازی

رفتم بدرکه شه و خواندم تنای شه احسنت شه شنیدم و چشمم ورا ندید
چون مصطفی که شد شب معراج سوی عرش روی خدا ندید و ندای خدا شنید
و در سال ۱۳۱۴ بشیراز مراجعت و در سال ۱۳۲۳ در شیراز متأهل گشته
و در آخر دارای فرزندان متعدد گردیده^۱.

شوریده بهوش و ذکاوت و استعداد زیاد ممتاز بود و در اشعار او تشبیهاتی
وجود دارد که بهتر از بینندگان آنرا بشعر در آورده و وصف فرموده و همچنین
خزینۀ خاطرش مملو از قصص و حکایات نوادر و اشعار عربی و فارسی و وقایع
تاریخی بوده از اشعار وی هویداست اشعارش از حیث سبک کلام مانند اساتید
فارس و خراسان و باصطلاح یکی از شعرای کلاسیک محسوب میشود و در قصیده و
غزل باین سبک کمال زبردستی و استادی را ظهور رسانده است ولی در اشعار
دوره جوانی او روح ابتکار و اختراع و معانی جدید و موضوعات بکر و تازه
از هجو و فکاهیات و غیره بطور وفور دیده میشود بالاخره باید گفت که شوریده
شیرازی یکی از نوادر طبیعت بوده و میتوان او را بعد از شعرای نابینای عالم
مانند 'همر یونانی' رودکی بخارائی 'ابوالعلا المعری' و میلتنون انگلیسی ذکر کرد
و بدون تردیدی یکی از اساتید مسلم شعر در قرن چهاردهم هجری است.

وفات او در شب پنجمشنبه ششم ربیع الثانی ۱۳۴۵ هجری در شیراز
اتفاق افتاد و در جوار قبر شیخ بزرگوار سعدی علیه الرحمہ مدفون گشت /
و ما بعضی از اشعار او را بطور نمونه انتخاب و در اینجا درج مینمائیم :

غزل

این غزل از مبتکرات اوست که در ایام توقف در طهران فرموده است

آن پر بروی از درم روزی فراز آید؟ نیاید من همی خواهم که عمر رفته باز آید! نیاید!

۱ مولف در موقع مسافرت شیراز آقا حسین شیفته و آقا حسن احسان را که فرزندان
شوریده و هر دو جوان فاضل و صاحب طبعی روان هستند ملاقات نمود.

پیش از آن کایام در پیچد بهم طومار عمرم نامه از کوی یار دلمواز آید؟ نیاید!
 بر سر من سایه آن آفتاب افتد؟ نیفتد! در کف من دامن آن سرو ناز آید؟ نیاید!
 هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی! بوی سودی هیچ از امید دراز آید؟ نیاید!
 طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بمردم طفل هرگز در شمار اهل راز آید؟ نیاید!
 تا نبیند آه من بر من دلش سوزد؟ نسوزد! سنگ تا آتش نبیند در گداز آید؟ نیاید!
 عقل آن نیرو ندارد کو بگرد عشق بوبد صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید؟ نیاید!
 این همه سازم بناسازی دور چرخ و آخر اختر ناساز من با من بساز آید؟ نیاید!
 از هوای خطه ری وز نهاد مردم وی بوئی از شیراز علّیین طراز آید؟ نیاید!
 عاشق شوریده را در دل نباشد غیر جانان در دل محمود جز یاد ایاز آید؟ نیاید!

ایضاً

تو مرا جای بجان داری و پیداست که داری در دل و دیده مکان داری و پیداست که داری
 لاله در غالیه پوشی و پدید است که پوشی ماه بر سرو روان داری و پیداست که داری
 نشکری سوی کس از نخوت این طرفه که هر سو فرقه را نگران داری و پیداست که داری
 کرده با خم ابروی قرین غمزه جادو طرفه تیری بکمان داری و پیداست که داری
 روی زیبا بدو صد پرده نهان داری ولیکن بدو صد پرده نهان داری و پیداست که داری
 دهنمت هیچ نه پیداست ولی گاه تبسم عقد لؤلؤ بدهان داری و پیداست که داری
 از میانت اثری نیست عیان لیک بهر سو زوحدیثی بمیان داری و پیداست که داری
 نکنی چشم شوریده و پوشیده چه گویم چشم بر شاه جهان داری و پیداست که داری

ایضاً

روی بنمایی و دل از من شوریده ربائی توجه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی
 حسن گویند که چون دیده شود دل بر باید تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی

طافقت جمع بدین روی پریشیده ربائی	خاطر خلق بدین روی پر یوار ستانی
تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی	آنکه او را نتوان دل بدو صد شیوه ربودن
گر بخندی تو دل از غنچه خندیده ربائی	همچنین لعل لبان پیش درخت گل سوزی
نیست باقی که بدان گیسوی تابیده ربائی	دگر از چهره تابان تو در دست دل من
دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی	تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن

ایضاً

هر چه کنی بکن مکن ترک من ای نگار من	هر چه ببری ببر مبر سنگدلی بکار من
هر چه کشی بکش مکش باده بزم مدعی	هر چه خوری بخور مخور خون دل فگار من
هر چه دهی بده مده زلف بباد ای صنم	هر چه نهی بنه منه دام بر هگذار من
هر چه ببری ببر مبر رشته الفت مرا	هر چه کنی بکن مکن خانه اختیار من
هر چه هلی بهل مهل پرده ز روی چون پری	هر چه دری بدر مدر پرده اعتبار من
هر چه روی برو مرو راه خلاف دوستی	هر چه زنی بزنی مزنی طعنه بروزگار من
هر چه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش	هر چه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من

ایضاً

چون چشم او دو ترک که انداز دیده	چون زلف او دو طره طرار دیده
در چرخ هیچ دیدی ماه ^{کلندی} پرند پوش	در باغ هیچ سرو کله دار دیده
ماهی بدین طراوت عارض شنیده	شوخی بدین حلاوت گفتار دیده
جز زلف او که گشته ببالای او نگون	از شاخ سرو مشک نکون سار دیده
جز چشم او که خاطر ما را بمره خست	خنجر به دست مردم بیمار دیده
گوئی خط و رخس بچه ماند بدین جمال	دو یک طبق ^{بنا} بنفشه و گلزار دیده
در تار زلف اوست مقید هزار دل	در یک رسن هزار گرفتار دیده

چون این شکر ف در همه گیتی شنیده
چون این جمال در همه کشمیر بوده هیچ
رضوان خلد کاش بدی ناش گفتمی
ماند رخس بقدر گل پر بار را بسرو
عقل چنین ملامت شوریدگان مکن
آن جلوه های روی پری وار دیده
چون این نگار در همه فرخار دیده
حوری بدین ملاححت رخسار دیده
بر سروای عجب گل پر بار دیده
آن جلوه های روی پری وار دیده

در پند و اندرز فرماید

بود متاع بزرگی بدین دو چیز گروگان
یکی بگوهر دانش یکی بگوهر احسان
بدین دو گوهر پیرایه بست شاهد هستی
بدین دو گوهر سرهایه بافت مخزن امکان
اگر نبودى دانش هنر نداشتى آدم
اگر نبودى احسان شرف نیافتى انسان
شدند حاتم و لقمان و نوز خلق بهر جا
سخن ز همت حاتم کنند و حکمت لقمان
مقدار ملک منوط است بر دو چیز جهانرا
بدانش دل دستور و بخشش کف سلطان
عطا نهائى عطا تا جزای صد رهه یابی
که خوشه می نبرد دانه تا نباشد دهقان
خرد فزای خرد تا بر آئی از همه سختی
که مشکلات بحال آلى خرد شود آسان
عطای بر مکبان باعث ار نبودى چندین
بقای دولت عباسیان نبودى چندان
چو جود گفتمی دیگر مخواه عز را حجت
چو عقل گفتمی دیگر معجوش را برهان
ز آفتاب بیاموز رسم و رام عطا را
که پوشد این همه اندام و خویش با تن عربان
شرف برای ارسطو گرفت نام سکندر
بها بدانش اصف فزود ملک سلیمان
عروس باغ بهاران بدین دو حلیه ببالد
برای تربیت باغبان و همت باران
کسان پس از تو چو خواهی را بچیز بخوانند
کسان بخوان و در خانه برگشاو بنه خوان
بعقل رایت ساجوقیان رسید بعیوق
بجود دولت سامانیان رسید بسامان
شدند بودلف و معن اگر فسانه عالم
همان بجود موقاست وز عطای فراوان
ملک نژاد که ملک پدر مسلم خواهد
بگو بعقل بیفزا و زر ناب بیفشان
اساس دین نبی را بر آن شدند گروهی
که شد بیدل منال خدیجه محکم بنیان

۱۸/ همان بنای عدالت که بود نوشروان را بدست دانش بوذرجمهر رفت بیابان
اگر جواد عطا بخش و گر کریم عطا خو اگر حکیم خردمند و گر وزیر خرد ران
همه مطرا زوشان ازین دو چشمه روشن همه درخشان و درخشان ازین دو گوهر رخشان
بدین دو گوهر آب مهان فزاید هر دم بدین دو گوهر چتر شهان فروزد هر زمان
بفطرت این دو گوهر از کسی نهفته نماند که مشک هر چه بیوشند می نماید پنهان
یکی ازین دو گوهر که داشت فخر مهان شد بو گوهر آنکه بهم دارد این دو گوهر شایان
مالاژ مملکت و شهریار ملت بیضا نظام مملکت پادشاه و دولت ایران

۱۹/ از یکی از قصاید خودش استخراج شده

گوهر اشک نیم گوهر بحر هنرم الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
گر سلیمان کندم بخت همان مور توأم ور بگردون بردم باد همان خاک درم
من نه شوریده اعمایم کاندن این عصر بوالعلائی دگر و ابن عباد دگرم
لیک چندیست که بی سیم وزرم گر چه مدام بچکد اشک چو سیماب بروی چو زرم
نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم غنچه ام غنچه که می خندم و خونین جگرم
راستی گوئی سروم که به بستان کمال بجز از بار تهیدستی نبود نمرم
ها محرم شد و من سوک زده خواهم شد زحلی کسوت تا آخر ماه صفرم
گر غلام سیهی داشتمی کشته میش پوستش کندمی و کردمی آنکه ببرم
جامه چون موی سیاوش بتن در پوشم بسفیدی نزنم دست مگر زال زرم
در سیه جامه شوم تا که بدانند که من چشمه آب حیاتم که بظلمات درم
من بخوام شدن اندر سلب عباسی گرچه بیشک حسنی کیش و حسینی سیرم

قطعه

در سال ۱۳۴۰ راجع به تولد پسرش گفته^۱

همخواه من دوش برابم پسری زاد نور بصری هر چو من بی بصری زاد

۱. وقتی این قطعه را برای دوستان خود بطهران فرستاد آقای ملک الشعراء بهار ورود
بقیه در صفحه بعد

این کلبه و برانه من باغچه گشت زان باغچه سروی شد وزان سرو بری زاد
 کز گریه او شب همه شب دوش نخفتم پیداست زشوریده که شوریده تری زاد
 آنان که بن بر سر الطاف و وفاقت گویند ملک وش بچه از بشری زاد
 و آنان که بن بر سر شوخی و مزاحمت گویند که از نره خری کره خری زاد
 هر شیعه که دیدار من و هیکل او دید زد خنده که باران علیگی از عمری زاد
 ای معشر احباب که تربیت آمد کز بهر شما همسر من درد سری زاد
 من زین همگان بیشتر اندر بشگفتم کاینسان پسری از چه زچون من پدیری زاد
 این از در شوخی است که ناظن نبرد زن کوگر پسری زاد درخشان گهری زاد
 ز اولاد خرد جوی توای خواه و گرنه هر دد بجهان ماده آورد و نری زاد
 فی هر که بزاید پسری در خور فخر است یعنی پسر او زاد که از وی هنری زاد

مرثیه

در تاریخ وفات ایرج میرزا سروده

جم بدان جام جهان بین آخر ایدل بین که چون شد
 رفت و گیتی را بیژدات هشت و گفت الملك لك
 کو سکندر آنکه بر شد صیتش از کیهان یجرخ
son of Kayumars, the future king of P.
 کو سیامک آنکه فر شد تا سماکش از سمک
 خود همان است این سوار کج عنان کافکنده است
 پور بهمن را ز بویه رخس رستم را ز نك

بقیه حاشیه صفحه قبل

مولود را بقطعه جواب فرودند که چند بیت آن نقل میشود:

همخواه شوریده گرامی پسری زاد خورشید سرایش ز برایش قمری زاد
 شك نیست که از شاخ گلی شاخ گلی رست پیداست که از ناموری ناموری زاد
 این برق فضیلت ز هایون انقی جست وین شعله روشن ز مبارک شجری زاد

name of his sister = Spinea virginia + Arabidopsis

گر کسی برسد که کو کاوس کی کو وهو مات
 و رکسی برسد که چون شد سام بل کو قد هلك
 آه از ایرج میرزای راد افریدون خصال
 آنکه از نظم خوشش. نظم منوچهریست حك
 پای بست اهل دل بد دستگیر خیل فقر
 هم ز نسل خسروان هم مردمانرا مردمك
 چو چل و چار از پس الف و سه صد شد باز چرخ
 بانگ زد بر ایرج ثانی که وقت تست نك
 گفت شوریده فصیح اندر غم و تاریخ وی
 ایرج ما مرد آه از کید این نور فلك

بدشمنان سعدی

روزنامه «زبان آزاد» وقتی از بعضی اشعار سعدی انتقاد کرده بود
 شوریده در جواب او گفته

دوشینه بخواب من در آمد	سعدی بخروش و داد و فریاد
گفتم که تو سعدیا بدبخت فضل	نالان ز چهای و از چه ناشاد
تو سعدی آخر الزمانی	آخر ز زمان چه میزنی داد
باز از پی قتل عام ایران	چنگیز مکر سپه فرستاد
یا باز بدجله رنگ خون یافت	از سفک هلاکو آب بغداد
یا اهل ختا و اهل خوارزم	کردند دوباره جنگ بنیاد
یا باز اتابك جوان مرد	داغی بدل تو پیر بنهاد
یا باز بکار کل بخندق	آمد ز طرابلس ترا باد ^۱

۱ اشاره یکی از حکایات گلستان سعدی است که میفرماید «در خندق طرابلس بکار گلم وا داشتند».

۶ یا از ستم «زبان آزاد»
 گفتا من ازین کسان ننالم
 لیکن ز وزارت معارف
 کو بر رقم جراید سوء
 هر غرچه پس جریده بنشست
 کر فی المثل از جریده ای خواند
 توقیف نکرد بل ز نشرش
 صد بسته ز روز نامها خواند
 بگرفت دلم ازین معارف
 این شکوه من ازوست ورنه
 دلخسته ای خجسته استاد
 زین جمله نیم بآه و فریاد
 صد داد که داد داد بیداد
 دستوری داد و بر خطا داد
 خاک من و خویش داد بر باد
 شرحی که فلان رئیس را گاد
 در فکر ممانعت نیفتاد
 حکمش گرهی ز کار نکشاد
 حق داد مرا از او ستاناد
 کور پدر «زبان آزاد»

رباعی

خردمند بسیار دان بایدی
 ز بسیار کوی و ز بسیار خندی
 که کم جوید از چار بسیار کار
 ز بسیار خسب و ز بسیار خوار

ایضاً

اندرین دیر سیمجی پیشه کن این چار چیز
 تا نخواهندت مخواه و تا نابخشندت مکیر
 تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه نو
 تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

در تاریخ جلوس اعلی حضرت رضا شاه پهلوی فرماید

ای امیر لشکر ای محمود راد
 نعمیه تاریخ بس صعب است لیک
 گفت شوریده فصیح منزوی
 از رضا خان نام احمد پادشا
 ای شکوهت را ز شاه نو نوی
 در عدد کم شد فزون شد پهلوی
 ۱۳۴۴ هجری

قطعه ایست که برای لوح مزارش چندی قبل از وفات خود
 ساخته و بر آن منقوش است ^{۱۷۲}

چون بر این در سر و کار است بر حمن رحیم
 نه امیدم به بهشت است و نه بیمم ز جحیم
 گر بود رحمتی از جق ز دو صد حشر چه باك
 و ر بود رافتی از شه ز دو صد شحنه چه بیم
 بنده ایزدم و معتقد احمد و آل
 مذهب و ملتّم از جعفر و از ابراهیم
 من تهیدست سوی دوست شدم این عجب است
 و این عجیتر که ز من مانده چه درهای یتیم
 تنم از بار گنه چفته تر از قامت نوب
 دلم از وسعت غم تنك تر از حلقه میم
 جای آن است که خیزد همه باران ندیم
 بر سر خاك من از دبدۀ یاران ندیم
 ای بسا روز که من خسبم و بس صبح دمد
 که همی بوی بهار آید از انفاس نسیم
 حق آن را که منت همدم دیرین بودم
 بر مگیر از سر خاکم قدم ای بار قدیم
 گر بکی ژرف بمعنی، نگری مینگری
 که کنون سعدی و من در چه مقامیم مقیم
 تو ز اخلاص به ما فائحه کر خوانی
 ما فتوح تو بخواهیم هم از رب رحیم

ای تو دارای همه گیتی و دارای خبیر
وی تو دادار همه عالم و دادار علیم
سوی نادان ضریب بگشا چشم کرم
تو که بینای بصیرستی و دانای حکیم
بر خطاهای عظیم و به عقوبت منگر
بنگر بر کرم خویش و عطاهای عمیم
گر چه غرق گنهم هم ز تو نومید نیم
نا امیدی ز تو خود نیز گناهی است عظیم
گر کسی کرده خطائی بمن از من بهل است
هم مرا بو که کند او بهل از قلب صمیم
زینکه بر من نبود وام ز مردم بدو جو
دل از هول حسابست چو گندم بدو نیم
شور شوریدگی و نطق فصیح الملکی
هیچ اینجا نکند سود بجز عفو کریم
سال فوتم بریغ دوم این مصرع گشت
فشده شوریده بجاف جانب منان رحیم
۱۳۴۵





عارف قزوینی

مرحمتی آقای دینشاه ابرانی یقین بعلی

عارف قزوینی

میرزا ابوالقاسم متخلص «عارف» بسر مرحوم ملاهادی وکیل قزوینی در حدود سال ۱۳۰۰ هجری قمری در قزوین متولد شده و ابتدای جوانی را به تحصیلات مقدماتی صرف و نحو عربی و فارسی و تعلیم فن موسیقی^۱ و تحصیل خط گذرانده است و سپس بامر پدر خود چندی بروضه خوانی مشغول شده است.

در ۱۷ سالگی عاشق دختری موسوم به «خانم بالا» شده و بدون رضایت پدر و مادر دختر او را بعقد خود در آورده و پس از چند سال در نتیجه آن عدم رضایت با محبت و عشقی که طرفین بیکدیگر داشته‌اند مجبوراً او را طلاق گفته و تا آخر عمر هم زن اختیار نکرده است.

عارف بعد از مسافرت یکساله‌ای که برشت کرده در ۱۳۱۶ هجری بظهران رفته و بمناسبت اینکه خیلی خوب میخوانده و در موسیقی نیز مهارت کاملی داشته بدواً ندیم یکی از درباریان سلطان وقت مظفرالدین شاه قاجار موسوم به بموثق الدوله شده و بعداً در دربار صدر اعظم و شاه راه یافته ولی بمناسبت نفرتی که از آنها داشته نخواسته است که بروزگار درباری و نوکری ادامه دهد.

از ابتدای طلوع مشروطیت عارف یکی از پیشروان آزادی بوده و بمعیت مهاجرین مسافرتی نیز باسلامبول کرده و همچنین غالب بلاد مهمه ایران را سیاحت نموده است.

۱ نزد حاجی صادق خرازی که در اعداد معتبرین قزوین بوده تحصیل موسیقی کرده است.

عارف دارای احساسات شدید و وطن پرستی است که مافوقی برای آن متصور نیست و اشعار و تصانیف او مملو است از احساسات لطیفه که هر شنونده را متأثر میسازد و بهیچان میآورد و هر رقیق‌القلبی را می‌کریاند و اگر چه شاید خالی از اغلاط ادبی نباشد ولی روح شعر بقدری زیاد است که این قسمت را محو میکند مانند موجی که خس و خاشاک دریا را از بین میبرد از نقطه نظر تصنیف سازی و سرودهای وطنی هم بادبیت و هم با ایجاد روح وطن پرستی خدمت مهمتی بایران کرده است.

عارف قولاً و عملاً آزاد و آزادیخواه تمام معنی است برخلاف اکثر شعرا و ادبای همعصر خودش بمال و جاه دنیا کمترین توجهی نکرده و بدون هیچ علاقهای در دنیا روزگار میگذراند و قسمتی از عمر خود را در وادیهای دور از شهرها بسر برده است، عارف نسبت بتمام اعیان و زمامداران ایران چه قبل از مشروطه و چه بعد از آن بدین بوده و میباشد و مخصوصاً میرزا احمد خان قوام‌السلطنه^۱ و رفقای او از قبیل مدرس^۲ و غیره کمال خشم خود را اظهار میدارد و در مقابل مرحوم کلنل محمد تقی خان^۳ را

۱ میرزا احمد خان قوام‌السلطنه برادر میرزا حسین خان وثوق‌الدوله است که این دو برادر از سیاست مداران و رجال درجه اول ایران محسوب میشدند و همه وقت درین مملکت وزارت و صدارت داشته اند.

۲ آقا سید حسن مدرس یکی از علمای درجه اول است که چندین دور در مجلس شورای ملی وکیل شده و بمناسبت مخالفتی که با اعاب حضرت بهلوی کرد بکلی از اهمیت و اعتبار افتاد.

۳ کلنل محمد تقی خان در ۱۳۰۹ هجری قمری در تبریز متولد شده و از سن ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۳ در آن شهر تحصیلات مقدماتی و صرف نحو و منطق و زبان خارجی را آموخته و در ۱۳۲۴ برای تکمیل تحصیلات بطهران آمده و پنج سال در مدرسه عالی نظام تحصیل کرده و پس از دخول در خدمت بدرجه سلطانی ناگل شده و بعد از مدتها خدمت در اداره ژاندارمری (Gendarmerie) مجدداً در مدرسه صاحب منصبان وارد شده و بعداً بقیه در صفحه بعد

میپرستد و نسبت بسید ضیاء الدین طباطبائی^۱ نیز خوش بینی خود را ابراز میدارد.

دیوان عارف در سال ۱۳۳۲ هجری قمری در برلین بهمت رفقای او بطبع رسیده این کتاب شامل ۳۴۰ صفحه است ۵۶ صفحه آن مقدمه است بقلم آقای رضا زاده شفق^۲ تبریزی که با قلم ادبی جالب توجهی نوشته شده و ۹۴ صفحه آن بقلم خود عارف است که حوادث دوره زندگانی خود را نوشته نظیر «اعتراف» روسو (Rousseau's confession) فرانسویست ۱۸۲ صفحه آن نیز متضمن غزلیات و تصانیف عارفست با مقدمه‌ای که بهر غزل و تصنیف نوشته شده و ما منتخبات آنرا درج میکنیم:

بقیه حاشیه صفحه قبل

بعمليات سوق العیشی (که شرح آن درین موقع بی موضوع است) مامور شده در سال ۱۳۳۵ بآلمان رفته و میکانیکی و هوا نوردی آموخته و در جنگ بین المللی نیز در خدمت دولت آلمان بوده و شجاعت و شرافت او مورد توجه آلمانیهاست و حالا هم با احترام نام او را یاد میکنند در ۱۳۳۸ مجدداً بایران مراجعت و پس از مدتی برای تشکيلات ژاندارمری خراسان بمشهد رفته در موقعی که سید ضیاء الدین طباطبائی بریاست وزرائی منصوب گردید کلنل مامور گرفتاری قوام السلطنه شد و او را بطهران اعزام داشت بعد از عزل سید ضیاء الدین و نصب قوام السلطنه بریاست وزرائی در نتیجه اعزام قشون بخراسان کلنل محمد تقی خان بشهادت رسید. شجاع ترو با شرافت تر از کلنل محمد تقی خان در قرون اخیر پیدا نشده او با نظری پاک در صدد اصلاح ایران بود و در موقع شهادتش بیش از هفده قران از مال دنیا نداشت. مقام ادبی او نیز قابل توجه است، از تألیفات او کتابت در موسیقی بنام «سه سرود ملی و هفت آواز محلی ایران» که در آلمان طبع شده و همچنین ترجمه بعضی از کتب مفیده که از آنجمله قسمتی از «تاریخچه یک کبیر» تصنیف لامارین که در روزنامه طبع شده. ابرج میرزا بهمنیار و شعرای دیگر در باره او اشعاری دارند ولی عارف حقیقتاً دیوانه اوست.

۱ سید ضیاء الدین طباطبائی که در ۱۳۳۹ بریاست وزرائی ایران رسید و یکی از نویسندگان مقتدر و از اشخاص فوق العاده و مصالح محبوب میشد.

۲ رضا زاده شفق از جوانهای فاضل ایران و فعلاً معلم دارالمعلمین عالی است.

خمر دو طره^۱

خمر دو طره طرار یار بکدله بین
از آن کمند خمر اندر خمش نخواهد رست
نگر قیامت از سرو قد و قامت او
مکان خالی بدنبال چشم و ابروی یار
بغمزه چشمش زد راه دل سپرد بزلف
اگر اثر نکند آه دل میسر چرا
لب و دهان ترا تهمتی بهیچ زدند
اگر فروخته ام دین و دل بغمزه یار
براه بادیه عشق آی و عارف را
بیای دل زخمش صد هزار سلسله بین
دل زبیدی این صبر و تاب و حوصله بین
دو صد قیامت و آشوب و سوز و ولوله بین
مکین چو نقطه بائی بمدّ بسمله بین
شریک دزد نظر کن رفیق قافله بین
میان آه و اثر صد هزار فاصله بین
شکر شکن ز سخن مشکلی مسئله بین
هزار سود ز سودای این معامله بین
ضعیف و خسته و رنجور و پایر آبله بین

لباس مرگ

این غزل را عارف در شب ۲۸ ذی حجه ۱۳۳۳ در طهران در يك
کنسرت خوانده در این غزل از بدبختی مملکت و بی کفایتی دولت و بی حسی
ملت سخن میراند، در ابو عطا خوانده شده.

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست چه شد که کهنه و زشت این قبا بقامت ماست

۱ خود عارف در خصوص این غزل چنین مینویسد: «این غزل موشح باسم «خانم بالا»
است که همان دختر فوق الذکر است. حاجی رفعت علیشاه که آن اوقات درویشی بود
و ارسته بر حسب دعوت من بقزوین آمد. همیشه اوقات مرا رهنمائی بترك علائق
دنیوی میکرد در صورتیکه گمان میکنم من از مادر آزاد زائیده شده بودم و حالا هم
بهیچ چیز دنیا جز محبت علاقه مند نیستم و ایشان چندین سال است در قزوین
بقیه در صفحه بعد

بیار باده که تا رام نیستی گیرم
 کهی ز دیده ساقی خراب و که از می
 ز حد گذشت تعدی کسی نمی پرسد
 برای ریختن خون فاسد این خلق
 بگو به هیئت کابینه سر زلفش
 چه شده مجلس شوری نمی کند معلوم
 خراب مملکت از دست دزد خانگی است
 اگر بحالت عدلیه پی برد شیطان
 به بین بنای محبت چه محکم است شکست
 اگر که پرده بیفتد ز کار می بینی
 من آزموده ام آخر بقای من بفسادت
 خرابی از پی هم در پی خرابی ماست
 حدود خانه بی خالان ما ز کجاست
 خبر دهید که چنگیزی خجسته کجاست
 که روزگار پریشان ما ز دست شهادت
 که خانه خانه غیر است یا که خانه ماست
 ز دست غیر چه نالیم هر چه هست از ماست
 کند مدلل تقصیر ز آدم و همو است
 بطاق کسری خورده است و بیستون برجاست
 بچشم عارف و عای درین میان رسواست

یاد وطن

این غزل را در اسلامبول ساخته و پس از مراجعت بایران در سال
 ۱۳۳۸ در يك كنسرت در (ابو عطاء) خوانده است و بسیار مؤثر افتاده.

هر وقت ز آشیانه خود یاد میکنم
 یا در غم اسارت جان میدهم بیاد
 شاد از فغان من دل صیاد و من بدین
 جان میکنم چو کوهکن از تیشه خیال
 من بی خبر ز خانه خود چون سرخری
 شاید رسد بگوش معارف صدای من
 نفرین بخانواده صیاد می کنم
 یا جان خویش از قفس آزاد می کنم
 دل خوش که یکدلی بجهان شاد می کنم
 بدبختی از برای خود ایجاد می کنم
 بر هر دری که مملکت آباد می کنم
 زان است عارف اینهمه فریاد می کنم

بقیه حاشیه صفحه قبل

چنان پای بند علایق دنیوی شده اند که نظیر آن کمتر دیده میشود ، چون از حالت
 محبت من نسبت باین دختر معبوق بودند غزل ذیل را ایشان برای من ساخته اند یا من
 بکمال ایشان در هر صورت این غزل از من است و از من نیست .

(دیوان عارف چاپ برلین صفحه ۱۵۵)

بیداری دشمن - غفلت دوست

این غزلی است که عارف در سال ۱۳۳۳ در یکی از کنسرت خوانده و بمناسبت شعری که به علامت ستاره ممتاز است محمد ولیخان سپهدار که همه وقت از وزرا بوده است تحریک کرد عارف را کتک زدند.

ز خواب غفلت هر آن ذبیده که بیدار است	بدین گناه اگر کور شد سزاوار است
زده است یکسره خود را براه بد مستی	قسم یحشم تو ما مست و خصم هشیار است
پلیس مخفی و نابود، محتسب بقمار	بخواب شحنه عسس مست و دزد درکار است
تو را از آن چه بساز کدام در قسیم	مرا چه کار که انگشت کیست درکار است
تو صحت عمل از دزد و راهزن مطلب	از آنکه مملکت امروز دزد بازار است
گرفت وجهی و ما را به بیع قطع فروخت	به بین که در همه جا صرفه با خریدار است
بگو بعقل منه پا در آستانه عشق	که عشق در صف دیوانگان سپهدار است *
هر آن سری که ندارد سر وطن خواهی	آلهی آنکه شود سرنگون که سربار است
نو پایداری بین عارف اگر بدار رود	گمان مدار که از حرف دست بردار است

شکایت تلخ

این نیزیکی از غزلهای جانشوز عارف است در بدبختی خودش

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم	کسی که يك نفس آسودگی ندید منم
منم که در وطن خوبشتن غریبم و زبن	غربیتر که هم از من غربیتر وطنم
بهر کجا که قدم می نهیم بکشور خویش	دچار دزد اداری اسیر راهزنم
طبیعت از پی آزار من کمر بسته	کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزنم
نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست	بر آن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم
چو شمع آب شدم بسکه سوختم فریاد	که دیگران نه نشستند پای سوختنم

چو کشت محرم بیگانه خانه، به درگور کفن بیار که نا محرم است بیرهنم
بگو بیار که اندر بی هلاکت من دگر مکوش که خود در هلاک خویشتم

گریه

مگر چسان نکندم گریه گریه کار من است کسیکه باعث این کار کشته یار من است
متاع گریه ببازار عشق رابج و اشک برای آبرو و قدر و اعتبار من است
چو کوه غم پس زانو بزیر سایه اشک نشسته منظره اشک آبشار من است
به تیره روزی و بد روزگاریم يك عمر گذشت و بگذرد این روز روزگار من است
میان مردم تنگین آنقدر تنگین شدم که تنگ من اسباب افتخار من است
تگرگ مرگ بگو سیل خون بیار و ببر تورنگ تنگ که آن فصل خوش بهار من است
مدام خون دل خویشتم خورم زین راه معیشت من و از این ممر مدار من است
بدان محرم ایرانی اول صفر است که قتل نادر ناکام نامدار من است
بسر چه خاک بجز خاک تعزیت ربزم بکشوریکه مصیبت زمامدار من است
فشار مرگ که گویند بهر تن پس مرگ بمن چه، من چکنم؟ روح در فشار من است
تدارك سفر مرگ دید و عارف گفت درین سفر کلنل چشم انتظار من است

۱ در باره این غزل خود عارف چنین مینویسد:

«هشتم ماه محرم ۱۳۴۱ بن غزل را در شهر سنندج بیادگار شهادت خداوندگار عظمت و
ابهت مجسمه شرافت و وطن پرستی دایر بی نظیر دوره انقلاب مقتول محیط مسوم و مرد
کش و قوام السلطنه پرور سر بریده عهد جهاالت و نادانی بقیت سه قران و ده شاهی
بدست شمر ایرانی يك نفر قوچانی به امر تلگرافی حضرت اشرف قوام السلطنه و بدستور سردار
بجنوردی نیکام الی الابد سردار با افتخار ایران کلنل محمد تیغان که نام مقدسش برنگ
خون برجسته تر بن کلمه ایست برای لوحه سینه های پاک و چاک چاک هر ایرانی وطن
پرست بطهران فرستادم که روز دور سنوی اول یعنی غره صفر در روز ناهماه درج گردید»
(دیوان عارف چاپ برلین صفحه ۲۱۶)

باز یاد از کلنل محمد تقیخان

این غزل نیز بیاد مرحوم کلنل محمد تقیخان و بیاد دوره سید ضیاءالدین ساخته شده در شب ۲۲ شعبان ۱۳۴۱ در کنسرت پر از دحامی با تصنیف «ابدست حق پشت و پناهت باز آ» خود عارف خواننده است، روی سخن بآقای سید ضیاءالدین است.

برای اینکه مگر از تو دل نشان گیرد	ز هر کنار گریبان این و آن گیرد
اگرچه راه بسوی تو کاروان را نیست	دل از هوس چو جرس راه کاروان گیرد
کجاست چون تو کز اشراف شهر تا برسد	بشین و مرشد و جنگیور و روضه خوان گیرد ^۱
وکیل و لیدر و سر دسته دزد در بکروز	گرفته داد ز دلهای نا توان گیرد
چو اوفتاد بدست تو جان خصم، امان	چه شد که دادی امان تا دوباره جان گیرد
از انجم آگد کوب و پایمال تو شد	بدان که پای بگیرد اگر جهان گیرد
بفکر کهنه خیال کهن دوا می نیست	دوام ملک ز فکر نو و جوان گیرد
ضیاء دیده روشن دلان توئی و حسود	چو موش کور ز خود کی توان عنان گیرد
زمام ملک چرا گیرد آنکه می زبید	که میل و سرمه و سرخاب و سرمه دان گیرد ^۲
نه فاسق است بایران ریاست وزرا	که او به تجربه سرمشق از زنان گیرد

۱ این شعر و اشعار بعد آن اشاره است با اقدامات فوری سید ضیاء الدین در حبس هوچی ها و اشرار و اشراف زیرا سید ضیاء الدین در وحله اول تمام شاهزادگان و اشراف و ولگرد ها را بحبس انداخت از قبیل شاهزاده عین الدوله صدر اعظم مظفر الدین شاه و قوام السلطنه و نصرت الدوله و غیره و غیره و همچنین تشکیل اداره بلدییه بطرز بلدییه های دنیا و احداث چراغ برق در طهران و انحلال عدلیه و تاسیس عدلیه صحیح و هزاران اقدامات دیگر که اینجا موقع شرح آنها نیست در سه ماه ریاست و وزرائی خود حقیقتاً بقدر يك قرن ایران را ترقی داد.

۲ این شعر و سه شعر بعد آن اشاره و تصریح است ببرزای احمد خان قوام السلطنه.

بقرن بیست زن مرد کش سپس، نباش^۱ برو زن، آتش نکت بدودمان گیرد
قوام سلطنت این دور دور تست بکن که انتقام ازین دور آسمان گیرد
بس از شهادت کلنل گمان مبر عارف سکون گرفته و در يك مقر مکان گیرد

جمهوری

این غزل را عارف بمناسبت جشن جمهوری سروده و در شب پنجم
شعبان ۱۳۴۲ در طهران در کنسرت با ازدحامی در (ماهور) خوانده است.

بمردم این همه بیداد شد ز مرکز داد	زدیم تیشه بر این ریشه هرچه بادا باد
ازین اساس غلط این بنای پایه بر آب	نتیجه نیست بتعمیر این خراب آباد
همیشه مالک این ملک ملت است که داد	سند بدست فریدون قباله دست قباد
مگوی کشورجم، جم چکاره بود و چه کرد	مگوی ملک کیان، کی گرفت و کی بکه داد
بزور بازوی جمهور بود کز ضحاک	گرفت داد دل خلق کاوه حداد
شکسته بود، گر امروز بود، از صد جای	چو بیستون سرخسرو ز تیشه فرهاد
کنونکه میرسد از دور رایت جمهور	بزیر سایه آن زندگی مبارک باد
پس از مصیبت قاجار عید جمهوری	یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد
خوشم که دست طبیعت گذاشت در دربار	چراغ سلطنت شاه بر دریچه باد
به يك نگاه اروپا بباخت خود را شاه	درین قمار کلان تاج و تخت از کف داد
تو نیز فاتحه سلطنت بخوان عارف	خدایش با همه بد فطرتی بیدامرزاد

۱ استعمال این لغت درین مورد بواسطه این است که قوام السلطنه بعد از شهادت کلنل
که او را در مقبره نادر دفن کرده بودند امر داد جسد را بیرون آورده و بقرستان
غربا دفن کردند و فرخی یردی درین مورد غزلی دارد و اشاره بقوام السلطنه کرده است
که دو بیت آن اینست :

معنی دولت قانونی اگر این باشد نامی از دولت و قانون بجهان کاش نبود
با چنین زندگی آری بخدا می مردم اگر این جانی بیعاطفه نباش نبود.

خوابه کشور ما را هر آنکه باعث شد کزین سپس شود آباد خانه اش آباد
بدست جمهور هر کس رئیس جمهور است همیشه باد در انتظار راد مردان راد

علیجان

این قصیده ایست که عارف در سال ۱۳۴۰ از همدان بعنوان خط بیکه
از دوستان خود «علی بیرنگ» نامی نوشته و در آن شکایت از ابنای وطن
نموده که بعضی از انگلیس ها مواجب میگیرند و عدّه جیره خوار روسها شده
در پی خرابی و بربادی وطن میباشند ما قسمتی از آن انتخاب و درج مینمائیم.

جان بلب آمد مرا ز بسکه زدالت	دیدم از ابنای روزگار علیجان
با که توان گفت درد خویش در این ملک	وز که توان بود امیدوار علیجان
شاه و وزیر وکیل و حاکم و محکوم	رشوه بگیرند و رشوه خوار علیجان
عالم و جاهل بیک ردیف در انتظار	خادم و خائن بیک قطار علیجان
عصر تمدّن بین و دور تجدد	از فکلی های لاله زار علیجان
ملت و جدان کش و زیبون و ریاکار	بار بر غیر و بردبار علیجان
بار بر انگلیس و کارگر روس	مردم بی قدر و اعتبار علیجان
جمعی ماهانه ز انگلیس بگیرند	جرگئی از روس جیره خوار علیجان
جمع کثیری دوان براه سفارت	دولا دولا شتر سوار علیجان
شاه و گدا دزد میر و عسس مست	مملکت از هر طرف دچار علیجان
آنچه بجا مانده برد شه باروبا	به به ازین شاه و شاهکار علیجان
گنج جواهر ز شاه باز گرفتن	مهره گرفتن بود ز مار علیجان
مجلس تنگین، وکیل خائن و قاتل	دولت و کابینه آنکه دار علیجان
هیز طبیعت، محیط فاسد و مسموم	بشکنند این چرخ کهنه کار علیجان
چشم سیاهی کند طپد دل من از	وحشت این قیرگون حصار علیجان

لعلت بر بارم و دبارم و لعنت	بر پدر شهر و شهریان علیجان
لعنت بر کشور جم و کی لعنت	بر پدر تاج و تاجدار علیجان
تف بشوئف بر من و تفو بتوای پست	مردم تنگین و شرمسار علیجان
لعنت بر روح آنکه مملکتی کرد	جغد نشین و خرابه زار علیجان
لعنت بر گور آن پدر که از اومانند	جهل و جهالت بیادگار علیجان
فرین بر آن پسر که گر بکند بر	همچو پدر روزی افتخار علیجان
لعن بر اشراف و مفت خور کن و لعنت	بر پدر شیخ لاش خوار علیجان
ملت محکوم مرگ و محوزوال است	گفتم و گویم هزار بار علیجان
آفتدر از دست غم شدم عصبانی	فکر فکورم بود فکر علیجان
کاش مرا نافریده بود که عمری	شاکیم از آفریدگار علیجان
گرفتم فرصتی بدست بر آرم	از فلک و چرخ دون دمار علیجان
گرتو و من متفق شویم عدورا	بایدش آویختن بدار علیجان
از خودی خود خدا گواه بروم	چون شتر مست بی مهار علیجان
قطع کنم گرچه در مکالمه باشد	طول سخن به ز اختصار علیجان

سپاه عشق

سپاه عشق تو ملک وجود ویران کرد	بنای هستی عمرم بخاک یکسان کرد
چگونه است که چه کرده است خواهی ار دانی	بدان که آنچه که ناید بگفتگو آن کرد
چه کرد عشق تو عاجز ز گفتنم آن کرد	بمن که دوره شوم قجر بایران کرد
خدا چو طره زلفت کند پریشان	کسیکه مملکت و ملتی پریشان کرد
آلهی آنکه به تنگ ابد دچار شود	هر آن کسیکه خیانت بملک ساسان کرد
بارد شیر غیور دراز دست بگو	که خصم ملک ترا جزو انکاستان کرد

خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش باصفهان نتوان گفت ظل سلطان کرد
چو جغد بر سر ویرانه‌های شاه عباس
نشست عارف و لعنت بروح خاقان کرد

تصنیفات های عارف

(دشتی)

این تصنیف در دوره دوم مجلس شورای ایران ساخته شده و
فوق العاده مهیج احساسات ملی است

- ۱ -

هنگام می و فصل گل و کشت (جانم گشت و جانم گشت و) چمن شد
در بار بهاری نمی از زاغ و (جانم زاغ و خدا زاغ و) زغن شد
از ابر کرم خطه ری رشک ختن شد
دلتنک چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد
چه کجرفتماری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ
نه دین داری، نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

- ۲ -

به ترتیب فوق

از خون جوانان وطن لاله دمیده از هام سر و قدشان سرو خمیده
در سابه گل بلبل ازین غصه خزیده گل نیز چومن در غمشان جامه دریده
چه کجرفتماری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ
نه دین داری، نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

- ۳ -

به ترتیب فوق

خوابند و کیلان و خرابند وزیران بردند بسرقت همه سیم و زر ایران

ما را نگذارند به يك خانه ويران يارب بستان داد فقيران ز اميران
چه كج رفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سرکین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

- ۴ -

به ترتیب فوق

از اشك همه روی زمین زیر و زیر کن مشتی گرت از خاك وطن هست بسركن
غیرت کن و اندیشه ایام بتر کن اندر جلو نیر عدو سینه سپر کن
چه كج رفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سرکین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

- ۵ -

به ترتیب فوق

از دست عدو ناله من از سر درد است اندیشه هر آنکس کند از مرگ نه مرد است
جان بازی عشاق نه چون بازی نرد است مردی اگر ت هست کنون وقت نبرد است
چه كج رفتاری ایچرخ - چه بد کرداری ایچرخ - سرکین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

- ۶ -

به ترتیب فوق

عارف ز ازل تکیه بر ایام ندادست جز جام بکس دست چو خیام ندادست
دل جز بسر زلف دلارام ندادست صد زندگی تنگ بیک نام ندادست
چه كج رفتاری ایچرخ - چه بد کرداری ایچرخ - سرکین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

(دشتی)

این تصنیف را عارف در سنه ۱۳۲۹ در موقع التیمانوم روس بایران و رفتن شوستر^۱ از این مملکت ساخته و مقارن با موقعی است که شاگردان مدرسه شوستر را بفرباد «با مرگ یا استقلال» بدرقه میکردند در کنسرتی که عارف این تصنیف را خواند تمام جمعیت گریه کردند.

— ۱ —

ننگ آن خانه که مهمان ز سر خوان برود (حبیب)
جانب نثارش کن و مگذار که مهمان برود (برود)
گر رود شوستر از ایران رود ایران برباد (حبیب)
ابجوانان مگذارید که ایران برود (برود)
بحسم مرده جانی - تو جان يك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

۲

شد مسلمانی ما بین وزیران تقسیم (حبیب)
هر که تقسیم خود کرد بدشمن تقدیم (حبیب)
حزبی اندر طلبت بر سر این رأی مقیم (حبیب)
کافریم ار بگذاریم که * ایمان برود (برود)
بحسم مرده جانی - تو جان يك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

۱ (Mr. Morgan Shuster) باقدمات دولت در سال ۱۳۲۸ برای اصلاح امور مالیه ایران از امریکا دعوت شده و اقدامات اساسی در مالیه ایران کرد که امیدواری میرفت ایران ترقی کند درین موقع دولت روس یادداشتی داده و در ضمن شرایط ظالمانه خروج فوری شوستر را درخواست کرد و او مجبور بخروج از ایران شد کتابی راجع بایران موسوم (باختناق ایران) نوشته ، این تصنیف را عارف در موقع اخراج او ساخته است.

۳

مشت دزدی شده امروز درین ملک وزیر (حبیب)
 تو درین مملکت امروز خیبری و بصیر (حبیب)
 دست بر دامن آویخته يك مشت فقیر (حبیب)
 تو اگر رفتی ازین مملکت عنوان برود (برود)
 بچسم مرده جانی - تو جان يك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی
 خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

۴

شد لبالب دگر از حوصله بیانه ما (حبیب)
 دزد خواهد بزمختی ببرد خانه ما (حبیب)
 تنگ تاریخی عالم شود افسانه ما (حبیب)
 بگذاریم اگر شوستر از ایران برود (برود)
 بچسم مرده جانی - تو جان يك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی
 خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

۵

مک چوپان شده با گرگ چو لیلی مجنون (حبیب)
 یاسبان گله امروز شبانست جیون (حبیب)
 شد بدست خودی این کعبه دل کن فیکون (حبیب)
 یار مگذار کز این خانه ویران برود (برود)
 بچسم مرده جانی - تو جان يك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی
 خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

۶

تو مرو گر برود جان و تن و هستی ما (حبیب)
 کور شد دیده بد خواه ز همدستی ما (حبیب)

در فراق بختی بکشد مستی ما (حبیب)
 ناله عارف ازین درد بکیوان برود (برود)
 بجسم مرده جانی - تو جان يك جهانی - تو گنج شایگانی - تو عمر جاودانی
 خدا کند بمانی - خدا کند بمانی

(افشار)^۱

این تصنیف نیز یکی از تصانیف خوب عارف است

از کفم رها شد مهار دل	نیست دست من اختیار دل
بیشرف تر از دل مجو که نیست	غیر تنگ و عار کار و بار دل
خجلتم کشد پیش چشم از آنک	بود بهر من در فشار دل
بسکه هر کجا رفت و برنگشت	دیده شد سفید ز انتظار دل
عمر شد حرام باختم تمام	آبرو و نام در قمار دل
بعد ازین ضرر ابلهم مگر	ختم کنم کمر زیر بار دل
هر دو ناکسیم گر دگر رسیم	دل بکار من من بکار دل
افتخار مردم در درستی است	وز شکستگی است اعتبار دل
عارف این قدر لاف نابکی	شیر عاجز است از شکار دل
مقتدر ترین خسروان شدند	محو در کف اقتدار دل

(رهاب)

این تصنیف در سال ۱۳۳۸ موقع ریاست وزرائی وثوق الدوله که گفته بود «آذر بائیجان عضو فلج ایرانست» ساخته.
 جان برخی آذربائیجان باد - این مهد زردشت - مهد امان باد (مهد امان باد)

۱ این تصنیف با ترجمه ترکی آن در اسلامبول در «مجموعه ادبیات» نمره ۱۲ سال ۱۹۲۰ م بمضای دکتر شفق چاپ و منتشر شده.

هر ناکست کو - عضو فلج گفت - عضوش فلج کو - لالش زبان باد (لالش زبان باد)
 کلید ایران تو - شهید ایران تو - امبد ایران تو
 درود بر روانت از روان پاکان باد (از نیاکان باد)
 ای ای ای - فدای خاکت جان جهان باد

صبا ز من بگو باهل تبریز که ای همه چو شیر شرزه خون ریز
 ز ترک و از زبان ترک بیرهیز زبان فراموش نکنید بگفت زردشت کز آب
 خوش آتش نکنید - خوش آتش نکنید

(بیات ترک)^۱

در نهضت جمهوری ایران در ناپیش شب چهار شنبه ۶ شعبان ۱۳۴۲
 عارف این تصنیف را در طهران خوانده است.

رحم اینخدای دادگر کردی نکردی ابقا باعقاب فجر کردی نکردی
 از این سپس میدان شاهان جهانرا کر از حلب تا کاشغر کردی نکردی
 پیش ملل شرمندگی مان گشت از اینروی مارا ازین شرمنده تر کردی نکردی
 در کینه خواهی خرابی های ایران ما را بشه گر کینه ور کردی نکردی
 در سایه این شاخ هرگز گل نروید با تیشه قطع این شجر کردی نکردی
 از تارک شاه قدر قدرت اگر دور این تاج با دست قدر کردی نکردی
 بامجلس شوری ز عارف کو جز اینکار فردا اگر کار دگر کردی نکردی

۱ این همان تصنیف است که عارف در ناپیش باغ ملی مشهد نیز خوانده و حس شاهزاده
 ایرج میرزا جلال المالك را تهیج کرده و بگفتن «عارف نامه» پرداخت (رجوع شود
 در پاورقی صفحه ۱۴).

(دشتی)

این تصنیف یکی از مهیج ترین تصنیفات عارف است که در سال ۱۳۴۰
در مرگ مرحوم کلنل محمد تقی خان ساخته و با تأثر و هیجان فوق‌النصّور
در کنسرتی (Concert) خوانده است.

— ۱ —

گریه کن که گر سیل خون گری ، ثمر ندارد
نالۀ که ناید ز نای دل ، اثر ندارد
هر کس که نیست اهل دل ز دل خیر ندارد
دل ز دست غم مفر ندارد دیده غیر اشک تر ندارد
این محرم و صفر ندارد
گر ز نیم چاک جیب جان چه باک مرد جز هلاک
هیچ چاره دگر ندارد زندگی دگر ثمر ندارد

— ۲ —

شاه دزد و شیخ دزد و میرو شحمه و عسس دزد
داد خواه و آنکه او رسد بداد و داد رس دزد
میر کاروان کاروانیان تا جرس دزد
خسته دزد بسکه داد ز دزد داد تا بهر کجا رسد دزد
کشوری بدون دست رد دزد

بشنو ای پسر زین وکیل خر روح کار کر
میخورم قسم خبر ندارد کابن وکیل جز ضرر ندارد

— ۳ —

دامنی که ناموس عشق داشت میدرنش

هر سری که سَری ز عشق داشت می برندش
 کو بکوی و برزن به برزن همچو کو برندش
 ای سرم فدای همچو سر باد یا فدای تنی که سر داد
 سر دهد زباف سرخ بر باد
 مملکت دگر نخل بارور کاو دهد ثمر
 جز تو هیچ يك نفر ندارد چون تو با شرف پسر ندارد

- ۴ -

ریشه خیانت ز جنگ مرو اندر ایران
 ریشه کرد زان دو نخل بارور نمایان
 يك وثوق دولت یکی قوام سلطنت زان
 این دو بدگهر چها نکردند در خطا بدان خطا نکردند
 آن چه بد که آن بما نکردند
 چرخ حيله کر زین دو بی پدر نا خلف پسر
 زیر قبه قمر ندارد آن شجر جز این ثمر ندارد

(شود)

ابن تصنیف را عارف در نتیجه مشاهده احساسات اهالی ایران نسبت
 با اقدامات و عملیات سید ضیاء الدین طباطبائی که اشراف کابینه او را
 «کابینه سیاه» نام نهادند ساخته و در یکی از کنسرتها خوانده است یکی از
 بهترین و معروفترین تصانیف عارف است (۱۳۴۰).

ای دست حق پشت و پناهت باز آ چشم آرزومند نگاهت باز آ
 وی توده ملت سپاهت باز آ قربان کابینه سپاهت باز آ
 سرخ و سفید و سبز و زرد و آبی پشت گلی و قهوه عنابی

يك رنگ ثابت زان میان کی یابی ای نقش هستی خیر خواست باز آ
 باز آ که شد باز با دزد دمساز بکعده غماز
 کرسی نشین دور از بساط بارگاهت باز آ

- ۲ -

کابینه اشraf جز تنگی نیست این رنگها را غیر نیرنگی نیست
 داند بالای سیه رنگی نیست قربان آن رنگ سیاهت باز آ
 از گرگ ایران پاره کن تا اشار دلال تا یوسف فروش دربار
 از دزد تا یعقوب آل قاجار افتاده در زندان و چاهت باز آ
 کردی تو رسوا هر فرقه را شیخ و مولا
 عمامه شد سیلی خور طرف کلاهت باز آ

- ۳ -

این آن قوام السلطنه است این شد زن بود در کابینه مرد افکن شد
 اسکندر اشraf بنیان کن شد ای آه دلها خضر راحت باز آ
 چون افعی زخمی رها شد بد شد کرگ از تله پادر هوا شد بد شد
 روبه گریزان از بلا شد بد شد جز این دگر نبود گناهت باز آ
 ز اشraf بی حس ز اشار مجلس ما با مدش
 سازیمشاف قربانیان خاک راحت باز آ

- ۴ -

ایران سراسر پایمال از اشraf آسایش و جاء و جلال از اشraf
 دلالی نفت شمال از اشraf ای بیشرف گیری گواست باز آ
 کابینهات از آن سیه شد نامش هر روسیاهی را تو بودی دامش
 بر هم زدی دست بد آیمش منحل شد از چند اشتباهت باز آ
 بذری فشانندی نخمی نشانندی رفقی نهانندی
 باز آ که تاگل روید از خرّم گیاهت باز آ

حجاز

عارف در موقع اقامت استانبول بواسطه بیخبر بودن از مقاصد ترکها
نسبت بآذربایجان این تصنیف را ساخته (۱۳۳۶)

-۱-

ترك چشمش از فتنه كرد راست بین دو صدا ز این (خدا) فتنه فتنه خواست
(خدا فتنه خواست)

ای صبا زبردست را بگوی دست دیگری (خدا) روی دستهاست
(جانم روی دستهاست)

حرص بین و آز پنجه کرده باز بهر صعوه باز
بیخبر ز سر پنجه قضاست

(خدا پنجه قضاست امان پنجه قضاست)

ما خرابیم چو صفر اندر حسابیم چو صید اندر طنابیم
جهانرا آب برد و ما بنجوابیم شد عالم غرق خون مست از شرابیم
همه بدخواه خود از شیخ و شابیم

-۲-

در حقوق خویش نمره ها زدیم کس نکفت که این (خدا) ناله از چه نجاست
(جانم ناله از چه نجاست)

هان چه شد که فریاد میکنند پس حقوق بین الملل کجاست
(وای ملل کجاست)

سر بسر جهان برده رایگان تنگ دیدگان

بین طمع که باز چشمشان بماست

(خدا چشمشان بماست جانم چشمشان بماست)

۱۰ چه هستیم عجب بی پا و دستیم چه شد مخمور و مستیم
همه عاجز کش و دشمن پرستیم ز نادانی و غفلت زیر دستیم
به رغم دوست با دشمن نشستیم

— ۳ —

فکر خود کنید ملت ضعیف که همه هیا هو سر شهاست
(وای سر شهاست)

هر که بهر خویش تیشه میزند ویلhelm و ژرژ با که نیکلاست
(خدا که نیکلاست)

مانده در کمند ملّتی نژند حس درین نژاد
داستان سیمرغ و کیمیاست (خدا مرغ و کیمیاست مرغ و کیمیاست)
وقت جوش است چه شد دل پرده پوش است خموداست و خموش است
بنال ای چنگ هنگام خروش است به بیع قطع ایران در فروش است
ز دشمن پر سرای داریوش است

— ۴ —

کفر و دین بهم در مقاتله است پیشرفت کفر در تفاق ماست
(خدا در تفاق ماست)

کعبه يك خدا يك کتاب يك این همه دوئیّت کجا رواست
(وای کجا رواست)

بگذر از عناد باید اینکه داد دست اتحاد کز لحد برون (خدا)
دست مصطفی است (خدا دست مصطفی است امان دست مصطفی است)
وقت کار است دل از غم بیقرار است غم دل پیشمار است
مدد کن ناله دل اندر فشار است مرا زین زندگی ایمرگ عار است
غمش چون کوه و عارف بردبار است

(شور)

در نتیجه معلوم شدن خیالات ترکها نسبت بآذر بابجان ساخته (۱۳۳۶)

- ۱ -

چه شورها که پیا ز شاهناز میکنم
در شکایت از جهان بشاه باز میکنم
جهان پر از غم دل از (جهان پر از غم دل از)
زبان ساز میکنم (میکنم)

ز من میرس چونی دلی چو کاسه خونی
ز اشک پیرس که افشا نمود راز درونی
(نمود راز درونی نمود راز درونی نمود راز درونی)
اگر چه جان ازین سفر بدون درد سر
اگر بدر برم من بشه خبر برم من
چه پرده های نیرنگ ز شان بیارگاه شه درم من
(ز شان بیارگاه شه درم من)

- ۲ -

حکومت موقتی چه کرد به که نشنوی
گشوده شد در سرای جم بروی اجنبی
بباد رفت خاک و کاخ (بباد رفت خاک و کاخ) و
بارگاه خسروی (کاخ خسروی)

سکون ز بیستون شد چو قصر کن فیکون شد
صدای شیون شیرین یجرخ بوقلمون شد
(یجرخ بوقلمون شد یجرخ بوقلمون شد یجرخ بوقلمون شد)
شه زنان بسر زنان و موکنان

بگریه گفت کو سران ایران دلاوران ایران
چه شد که يك نفر مرد نماند از بهادران ایران
(نماند از بهادران ایران)

- ۳ -

کجاست کیقباد و جم خجسته اردشیر کو
شهان تاج بخش و خسروان باجگیر کو
کجاست کیو بهلوان (کجاست کیو بهلوان)
و رستم دلیر کو (رستم دلیر کو)
ز ترك این عجب نیست چه که اهل نام و نسب نیست
قدم بخانه کیخسرو این ز شرط ادب نیست
(این ز شرط ادب نیست) (این ز شرط ادب نیست)
ز آه و تف اگرچه کف زنی چو دف
بزن بسر که این چه بازی است که دور ترك بازی است
برای ترك سازی عجب زمینه سازی است
(عجب زمینه سازی است)

- ۴ -

زبان ترك از برای از قفا کشیدن است
صلاح پای این زبان ز مملکت بریدن است
دو اسبه با زبان فارس (دو اسبه با زبان فارس)
از ارس پریدن است (خدا جهیدن است)
نسیم صبحدم خیز بگو بمردم تبریز
که نیست خلوت زردشت
(جای صحبت چنگیز جای صحبت چنگیز)

زبانتان شد از میان بکوشه نهان
سیاه پوش و خاموش ز ماتم سیاوش
گر از نژاد اوئید نکرد باید این دو را فراموش
(نکرد باید این دو را فراموش)

- ۵ -

مگو، سران فرقه جمعی ارقه مشتی حقه باز
وکیل و شیخ و مفتی مدرس است و اهل آژ
بدین سیاست آب رفته (بدین سیاست آب رفته)
کی شود بجوی باز (خدا بجوی باز)
ز حربه تدبیر خراب مملکت از بن
نشسته مجلس شوری بختم مرگ تمدن
(بختم مرگ تمدن) (بختم مرگ تمدن)
چه زین بتر ز بام و در به هر گذر
گرفته سر بسر خربت ذمام اکثریت
گر این بود مساوات دوباره زنده باد بربریت
(دو باره زنده باد بربریت)

- ۶ -

بغیر باده زاده حلال کس نشان نداد
از این حرامزادگان یکی خوش امتحان نداد
رسول زاده ری به ترك (رسول زاده ری به ترك)
از چه رایگان نداد (رایگان نداد)
گذاشت و بهره برداشت - هر آنچه هیزم تر داشت
بجز زبان نمر ازین «اجاق ترك» چه برداشت

با خود این چه ثمر داشت (با خود این چه ثمر داشت)
 بغیر اشک و دود هر آنچه هست و بود
 یا نبود بی اثر ماند - ز سودها ضرر ماند - برای آنچه باقیست - بین هزارها خطر ماند
 (بین هزارها خطر ماند)

سمی گاه

در استانبول محله «ششلی» در خانه يك ارمنی که عارف منزل کرده بود
 وقتی که صحبت استقلال ارمنستان را شنیده و جشن و شادی اهل خانه را
 دیده ساخته است.

- ۱ -

بیانیدیم ما مستقل شد ارمنستان
 (ارمنستان ارمنستان شد ارمنستان)
 زبردست شد زبردست زبردستان
 (دستان زبردستان زبردستان)
 اگر ملك جم شد خراب گو بساقی
 (گو بساقی تو باش باقی تو باش باقی)
 صبحی بده زان شراب شب بمستان
 (بده بمستان، بده بمستان)
 بس است مارا هوای بستان
 که گل دو روز است در گلستان
 بده می که دنیا دو روز بیشتر نیست
 مخور غم که ایران ز ما خراب تر نیست
 بدان ملت می که خرابیش خبر نیست
 (جانم خبر نیست)

آه که اگر آه بر بگیرد دامن هر خشک و تر بگیرد
بی خبرانرا خبر رسانید ز شان بر ما خبر بگیرد

—۲—

به ترتیب فوق

ز دارالفنون بیجز جنون نداریم
معارف نه مالیه فی قشون نداریم
برفت حس ملت آنچنان که گوئی
بتن جان بجان رگ برک خون نداریم
بغیر عشق جنون نداریم
چه خون توان خورد که خون نداریم
نداریم اگر هیچ هیچ غم نداریم
ز اسباب بد بختی هیچ کم نداریم
وجودیکه باشد به از عدم نداریم
پند پدر گر پسر بگیرد
دامن فضل و هنر بگیرد
ما ز نیاگان نشان چه داریم
تا که ز ما آندکر بگیرد

—۳—

به ترتیب بند اول

بسر فی کله لیک فوج فوج سردار
هر ده یراغ اسب بین سرو سالار
ز دربار دولت بی فروش هر روز
لقب با جوال می برند خرك وار
پسر اگر شام شب نداریم

چه بد است ار لقب نداریم
نهی تو بسان دهل پر از صدائیم
همه شاه وارث چه باک اگر کدائیم

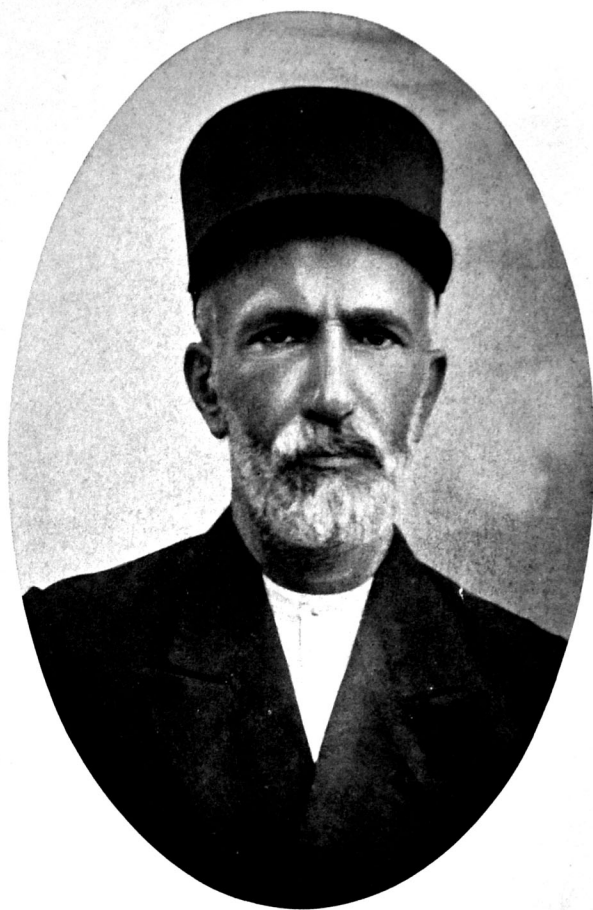
سپاس گذاری

بمناسبت شصتمین سال پرفسور ادوارد براون سر دوه است

بسال شصتم عمرت نوید جشن رسید	بهان که بعد صد و بیست سال خواهی دید
که روی علم و ادب همچو موی صورت تو	به پیش اهل هنر از تو گشته روی سفید
بکشت زار ادب تا بشصت سال دیگر	ز خرمن ثمرات تو خوشه باید چید
بلوح خاطر ایرانیان بنام براون	نوشته با خط بر جسته کالسعید سعید
هر آنچه مانده ز عمر من است تقدیمت	نمودم ار بتوان عمر را بکس بخشید
تو جاودان بجهان زنده باش و علم و ادب	چو خضر ز آب حیات تو زنده جاوید
کدام جان که شعر و ادب نشد ز نوشاد	کدام دل که سرمو ز دست تو رنجید
بقدر عارف کس نیست قدردان براون	مگر کسی که تواند بقدر او فهمید

۱ نقل از مجله ارمنان صفحه ۴۰ شماره پنجم سال دوم.





عبد الغنى عيسى خان (قريب)

عبدالعظیم خان گرگانی

میرزا عبدالعظیم خان قریب پسر مرحوم میرزا علی اکبر در رمضان ۱۲۹۶ هجری قمری در قصبه گرگان متولد شده و مقدمات فارسی و عربی را در آنجا فرا گرفته است.

در سنه ۱۳۱۱ هجری از گرگان بطهران مسافرت نمود و به تحصیل و تکمیل صرف، نحو، منطق، معانی، بیان، فقه و ریاضی پرداخت و زبان فرانسه را نیز بیاموخت و مخصوصاً در ادبیات فارسی و درک دقایق آن رنج فراوان برد بطوریکه در این فن متبحر و یکی از اساتید مسلم گشت و پس از تشکیل مدارس جدید در سال ۱۳۱۷ در مدرسه علمیه که در تحت نظر انجمن معارف اداره میشد بسمت معلمی وارد گردید.

چنانکه در مقدمه اشاره شد پس از انقلاب مشروطیت و تجدید حیات سیاسی ایران کلیه تشکیلات مملکت بر پایه و اساس تمدن اروپائی قرار گرفت و رسوم و آداب و اخلاق اروپائیان رواج و انتشار یافت تشکیل مدارس بطرز مدارس فرنگ و تدریس السنه بیگانه و مخصوصاً زبان فرانسه بطوری در معارف ایران نفوذ یافت که زبان و ادبیات فارسی را تحت الشعاع قرار داد.

میرزا عبدالعظیم خان که در اینموقع معلم زبان و ادبیات فارسی بود اندیشید که هرگاه قواعد صرف و نحو زبان فارسی تدوین نشود و کتب مدارس جدید به سبک کتب کلاسی اروپا تألیف و تنظیم نگردد زبان فارسی در مقابل السنه بیگانه مقاومت نتواند کرد و اهمیت خود را از دست خواهد داد.

بر اثر این اندیشه در نتیجه چند سال زحمت و صدمه فوق‌العاده ابتدا سه جلد کتاب در صرف و نحو موسوم به «قواعد فارسی» و بعد چهار جلد کتاب دیگر موسوم به «دستور زبان فارسی» متدرجاً تألیف نموده انتشار داد و برای تنبّه هموطنان این رباعی را در سرلوحه کتاب خویش قرار داد:

آنکو بزبان خویش در ماند نادان بود ار دو صد زبان میداند
فرزند وطن بهر زبان ره جوید دستور زبان فارسی گر خواند

سپس يك سلسله كتاب قرائتی مشتمل بر شش دوره موسوم به «فرائدالادب» تألیف و طبع نمود. دوره فرائدالادب متضمن بهترین قطعات نظمى و نثرى نویسندگان و شعرای بزرگ ایران و شرح حال آنها که با کمال دقت و حسن انتخاب و رعایت تناسب سنوات تحصیلی تألیف شده و مکرر بطبع رسیده و در تمام مدارس ایران و ممالک فارسی زبان تدریس آن عمومیت دارد و شاید باین زودبها نظیر آن تألیف نشود در سر لوحه این کتاب نیز توجه افراد را بادبیات فارسی باین قطعه شیوا جلب مینماید:

کنج سخن دولت پاینده است نام سخنور ز سخن زنده است
مرده دلانرا بسخن جان دهند آنچه دهد آب حیات آن دهند

در نتیجه انتشار این کتب که بطرز کتب اروپائی تألیف گشت و با سمّت استادی و آموزگاری که میرزا عبدالعظیم خان در مدارس عالیّه طهران (دارالمعلمین دارالفنون، مدرسه علوم سیاسى، مدرسه عالی نظام و غیره و غیره) یافت و بالاخر در نتیجه استقامت و کار دانی معظم له زبان و ادبیات فارسی رفق و روحی تازه یافت و میرزا عبدالعظیم خان نه تنها در ردیف نویسندگان و شعرا بلکه در صف خدمت گذاران و فدائیان واقعی مملکت قرار گرفت.

پس از این موقوفیت شایان مشارالیه بتألیف کتب دیگر پرداخت که از آنجمله است «کتاب الاملاء» مشتمل بر سه جلد که مرکب است از آثار نویسندگان و منشیان و انشاء خود مشارالیه و دیگر رساله‌ای در علم بدیع و کتاب موسوم به «هدایت الادب» که همه بطبع رسیده است و آنچه بطبع نرسیده عبارتست از تاریخ مفصل و جامع شعرای ایران، رساله‌ای در فن عروض و قافیه، رساله‌ای در فن انشاء و دبیری و غیره گذشته از اینها غالب دواوین شعرا و کتب ادبی ایران را از نظر تحقیق و انتقاد گذرانده و باصلاح و تهذیب آنها کوشیده و هم از آنجمله است کتاب معروف «کلیله و دمنه» که پس از تصحیح با مقدمه جامعی که متضمن شرح حال رودکی و ابن مقفع و نصرالله بن محمد عبدالحمید نویسنده آنست در سه سال قبل بطبع رسیده است و حواشی و تعلیقات آن نیز جداگانه خواهد رسید.

میرزا عبدالعظیم خان متوالیاً سی و سه سال بتدریس اشتغال داشته و اینک نیز با اینکه در نتیجه زحمات بسیار فرسوده و ضعیف شده است در مدرسه عالی نظام بخدمت مشغول شده است معلمینی که امروز در مدارس متوسّله و عالیّه بمعلمی اشتغال دارند غالباً از تربیت یافتگان وی اند^۱ اشاره باین نکته نیز لازم است که مشارالیه از حیث اخلاق و صفات ممتاز است و به تعلیمات مذهبی کاملاً معتد است و بهمین نظر در آثار و اشعار وی برخلاف کلیه شعرا نامی از می و معشوق و غیره نیست مشارالیه دارای قریحه عالی و طبع موزون است

۱ میرزا عباس خان اقبال آشتیانی کتاب «حداث السحر» رشید و طوطا را که اخیراً با حواشی و تعلیقات بطبع رسانده تقدیم او داشته و گوید: «این اوراق بمقدار را بیشگاه استاد فاضل ارجمند خود حضرت آقای آقا میرزا عبدالعظیم خان قریب گرگانی دام اجلاله که سرمایه گرانهای عمر خویش را وقف احیای زبان و ادبیات فارسی کرده و از این راه خدماتی فراموش نشدنی باساس قومیت ایرانی نموده اند تقدیم مینمایم» (حداث السحر چاپ طهران صفحه اول).

ولی کمترین بسرودن اشعار پرداخته و احیای زبان و ادبیات ایران را بر سرودن شعر ترجیح نهاده؛ اینک نمونه از اشعار معظم له را مینگارد و برای یافتن آثار نظمی و نثری مشارالیه خوانندگان را بکتاب وی حواله میدهد.

بنام خدا داور داد پاك	در ستایش خدا بفارسی سره
فروزنده اختر و ماه و مهر	پدید آور آدم از آب و خاك
بزرگی که در تن روان آفرید	فرازنده لاجوردی سپهر
خرد داد و دانائی و هوش و رای	سخن در سخنگو زبان آفرید
دل و جان بشوئیم از ریمنی	که ما را به نیکی بود رهنمای
سوی داد و دانش بیازیم چنگ	ز خوی و ز کردار اهریمنی
نجوئیم جز نیکی و مردمی	میان پرستش به بندیم تنگ
بگیریم هر يك ره راستی	کنیم آنچه شاید ز هر آدمی
	بداریم دست از کم و کاستی

در فضیلت علم و تقوی فرماید

چند به نسبت کمی تو فخر بر اقران	فخر و بزرگی بکسب علم و ادب دان
برتری مردمان بدانش و تقوی است	ورنه چه انسانی و چه صورت ایوان
هست گرامی تر آن بنزد خداوند	کاوست به تقوی فزون ز مردم دوران
نیست گر این باورت رعت بنمایم	رو تو ز تنزیل آن اگر کم خوان
آب حیات است علم در طلبش کوش	خضر صفت زنده کن بدان تو تن و جان
آنکو دانا بود بکار تواناست	هرچه ترا مشکل است پیش وی آسان
قدر و فزونی نصیب ملت دانا	عجز و زبونی قرین مردم نادان
حشمت مغرب نگر ز دانش آنان	ذلت مشرق به بین ز غفلت اینان
جز سیهی نسبت کار مردم جاهل	جز نبهی چیست خوی جمله حیوان

ای وطن

(از دشتی)

کلام میرزا عبدالعظیم خان گرگانی

نویسنده نت علی اکبر شریف متصدی
مدرسه عالی موسیقی - تهران

موزیک

D. C.

کشور ایران که رشك جنان بود بنكر اكنون ز جهل چون شده ویران
 ربین چه زیباها از این گروه ددان دید بار که داریوش و بنگه ساسان
 تا ندمد آفتاب علم و معارف تا نکند شرق و غرب ملك درفشان
 کار نکردد یکام و عیش بدلخواه ملك نگیرد نظام و رونق و سامان

وطن

این سرود وطنی را برای اطفال مدارس فرموده و اخیراً نیز بوسیله
 صفحات گرامافون منتشر شده است

کشور ما کشور ایران بود	مسکن شیران و دلیران بود
پادشاهش کورس و دارا بود	چون جم و خسرو شه والا بود
جایگاه شاه جهان اردشیر	آنکه که جنگ بدی همچو شیر
پادشه عادل انوشیروان	گشته پر آوازه ز عدلش جهان
سام نریهانش یل زورمند	زال زر آن نامور ارجمند
رستم دستان جهان پهلوان	پست از او گشته سر سروران
بود حکیمش چه ابونرجمهر	از دل روشن چو یکی ماه و مهر
ای وطن ای حبّ تو آئین من	دوستیت کیشت من و دین من
بیتو وجود من یکدم مباد	سایه تو از سر من کم مباد
دولت و اقبال تو پاینده باد	نام 'بلندت بجهان زنده باد

ایران

کشور ایران پاک رشك جنان است	بهتر و برتر ز جمله ملك جهان است
منبع فرهنگ و دانش است و فضیلت	مظهر قدر و شکوه و شوکت و شان است
کار بزرگانش زیب دفتر دهر است	مردی شیرانش نقش لوح زمان است

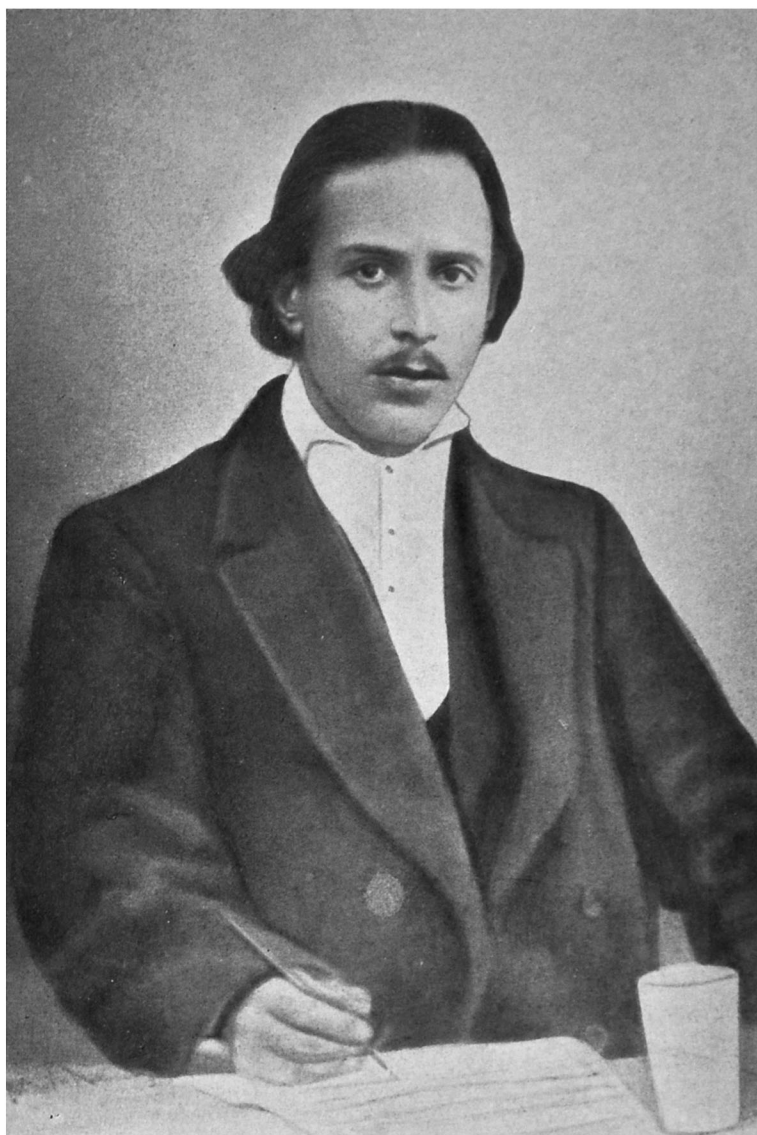
زاق پیرستیم خاک فارس که ما را کعبه مقصود و قبله دل و جان است
هموطنان سعی و جد کنید از ابراک شیوه و آئین قوم زنده چنان است
خوردن و خفتن بغافل و جهالت کار ستوران و عادت حیوان است
پیستی و تن پروری فرو بگذارید کاین نه ره و رسم راد مرد جوان است
راستی و پاکی و دیانت و تقوی پیشه بیاید که راه ناموران است
زیور مردان مرد خوی نکوست خوی نکو را سعادت دوجهان است

سرود بیرق ایران

درفش ایران ز ما سلامت باوج عز و شرف مقام
زمین مطیعت سپهر زامت همیشه نامت بلند بادا
تو یادگاری ز کشور جم ز تست پشت سپاه محکم
سعادت و فخر ترا مسلم ز تو پریشان صفوف اعدا
چه مملکتها که تو گشودی همیشه گوی ظفر ربودی
جهانیانرا همه نمودی جلال خسرو شکوه دارا
چو بر فرازی بختگ قامت شود ز بیکار بیا قیامت
ز خصم بدرود کند سلامت ز هیبت تو بروز هیجا
ز باس شیرت جهان بتابست دل اعادی دراضطرابست
ظفر ترا همراه رکابست امارت فتح ز تست پیدا
نواي خجسته درفش ایران ز فخر سر سوده ای بکیوان
بیاد آری تو عهد ساسان ز فر و جاهی که بود ما را
در مذمت شراب فرماید

چو آدمی بخزد برتر از ملک آمد کجا رواست خرد در سر شراب کنی
چگونه شرمت ناید که آدمت نامند تو باده نوشی و خود همسر دواب کنی





میرزاده عشقی

عشقی

میر محمد رضا متخلص به «عشقی» فرزند حاجی سید ابوالقاسم کردستانی در تاریخ ۱۲ جمادی الثانی ۱۳۱۲ هجری قمری در همدان متولد شده و در مکتب خانۀ محلی همدان تحصیل ابتدائی فارسی نموده و زبان فرانسه نیز در مدرسه آلیانس فرا گرفته و بعد از آن مدتی در اصفهان و طهران بسر برده است در اوایل جنگ بین المللی باتفاق مهاجرین ایرانی بقسطنطنیه رفته و چند سال در آنجا اقامت داشته و ضمناً گاه گاهی در شعبۀ علوم فلسفه و اجتماعیات دارالفنون بابعالی حاضر میشده و درك فیوضات میکرده؛ بعد از آن بهمدان و سپس وارد طهران شد.

عشقی در سال ۱۳۳۳ هجری قمری در همدان جریده «نامه عشقی» را انتشار داده و بعد در سال ۱۳۳۹ هجری روز نامۀ «قرن بیستم» را منتشر کرد ولی عمر جریده مؤخرالذکر بسیار کوتاه بود یعنی بعد از اشاعت هفده شماره تعطیل شده. مشارالیه چند سال بعد مجدداً یکشماره آنرا نشر نمود اما بمناسبت مخالفتی که با رژیم جمهوریت کرده بود توقیف شد و بلافاصله خود او نیز بوسیله دو نفر مجهول الهویه در پنج شنبه آخر ماه ذیقعدۀ مطابق ۱۲ تیر ماه ۱۳۴۲ هجری قمری بواسطه گلوله بقتل رسید و جسد او را با کمال احترام در ابن بابویه در جنب قصبه حضرت عبدالعظیم دفن کردند^۱ و تاچند روز

۱ نگارنده در مسافرتی که بایران کرده مخصوصاً بزیارت مقبرۀ عشقی در ابن بابویه واقع در جنوب خرابه‌های ری رفته رباعی ذیل که از سرمد است بر سنگ قبر آن مرحوم قید محکوک است :

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند لاغر صفتان زشت خورا نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز مردار بود هر آنچه او را نکشند

شهادت مرحوم میرزاده عشقی ۵ شنبه آخر ذیقعدۀ الحرام ۱۳۴۲ هجری .

جرايد طهران و ساير ولايات در خصوص اين واقعه فاجعه مقاله‌ها درج و اظهار تأسف نمودند و نوحه سرائي‌ها کردند از آن جمله فرّخی يزدي مادّه تاريخ شهادت عشقي را به نيكو ترين وجهي سروده است كه عينا در اينجا درج ميشود:

ديومهيّب خودسري چون ز غضب گرفتدم امنيت از محيط ما رخت به بست و گشت كم
حربه وحشت و ترور كشت چوميرزاده را سال شهادتش بخوان «عشقي قرن بيستم»
۱۳۴۲

معلومات عشقي اگرچه كامل و وسيع نبود ولي اگر تاكنون زنده ميبود يكي از شاعران درجه اول محسوب ميشد چرا كه از آثار او چنين استنباط ميشود صاحب طبعي روان و سرشار و داراي سبك مخصوصي بوده بنوعيكه مورد توجه خاص و عام واقع شده، اشعارش خيلي مختصر چرا كه مرگ بيش از اين امانش نداده كلاً بالغ بر پنجهزار بيت ميشود كه قسمت كفن سياه، سه تا بلو، ايراي رستاخيز سلاطين ايران وغيره از آنجمله است كه ما از هر کدام بهترين نمونه‌هاي آنها انتخاب و در اينجا درج مينمائيم. قسمت كفن سياه در هندوستان و قسمت عمده اشعارش بنام ديوان عشقي بوسيله ع. سليمي جمع آوري و در سال ۱۳۴۸ هجري در طهران بطبع رسيده و خيلي هم مقبول واقع شده است.

غزل

ابن غزل داراي سبك و اصطلاحات جديد است

در هفت آسمان الا يك ستاره نيست نامي ز من پيرسنل^۱ اين اداره نيست
بي اعتنا بهئيّت كابينه فلك گرديده ام كه پازي^۲ ام يكستاره نيست

۱ Personnel اعضا اداره .

۲ Parti طرفدار .

کشتی ما فتاده بگرداب ای خدا يك ناخدا که تا بردش بر کنفاره نیست
بی چاره نیستم من و در فکر چاره ام بیچاره آنکسی است که در فکر چاره نیست
ای کول شیخ خورده قضا و قدر مطیع برجفت و طاق و خوب و بد استخاره نیست
من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک در دست من جز این سمد یاره یاره نیست

درین غزل پریشان حالی خود را بیان کرده است

هزار بار مرا مرگ به ازمین سختی است
برای مردم بد بخت مرگ خوش بختی است
گذشت عمر بجان کنند ای خدا مردم
ز بعد این همه جان کنند این چه جان سختی است
رسید جان بلبم هر چه دست و پا کردم
برون نشد دگر این منتهای بد بختی است
رجال ما همه دزدند و دزد بد نام است
که دزد کرده بد نام دزد پانختی است
زنان کشور ما زنده اند و در کفند
که این اصول سیه بختی از سیه رختی است
بمیر عشقی ار آسایش آرزو داری
که هر که مرد شد آسوده، زنده در سختی است

ملت فروش

این مشنوی را در ذم رئیس الوزراء وقت میرزا حسنخان و ثوق الدوله
که عاقد قرارداد ایران و انگلیس بوده است سروده
یکی را ز تن جامه در دزدگاه بکنند از کفش پا تا کلاه

پس آنکه آنروز تا شب دوید که تا بر دهی نیمه شب در رسید
 بشد در سرای خداوند ده که: «چیزی مرا ای خداوند ده
 که تابوشد اندام خود این غلام» بد اندر دهانش هنوز این کلام
 که آنخواجه خدمتگذاران بخواست بگفتا «کمون کابن غلامی ز ماست
 سحرکه ببازارش اندر برید فروشید و نقدینه اش آورید»
 چو آن بینوا این سخن بر شنفت سر از جیب حیرت برون کرد و گفت
 بگفتم غلام که تن پوشیم نکفتم غلام که بفروشیم

☆

☆ ☆

دلم بس بکردار آن خواجه سوخت که ما را بنام غلامی فروخت
 نوشتم من این قصه را یادگار که تا یاد دارد ورا روزگار

احتیاج ای احتیاج

این منظومه در موضوع احتیاج گفته و این سبک و طرز در ادبیات
 فارسی تا کنون سابقه نداشته و مخصوص عشقی است.

هر گناهی آدمی عمداً بعالم میکند
 احتیاج است آنکه اسبابش فراهم میکند
 ورنه کی عمداً گناه اولاد آدم میکند
 یا که از بهر خطا خود را مصمم میکند
 احتیاج است آنکه زو طبع بشر رم میکند
 شادی یکساله را یکروزه ماتم میکند
 احتیاج است آنکه قدر آدمی کم میکند
 در بر نامرد پشت مرد را خم میکند

ایکه شیران را کنی روبه مزاج
 احتیاج ای احتیاج^۱
 از اداره رانده مرد بخت بر گردیده
 تا بخانه از فشار برف و گل نالیده
 زب در آن از هول جان خود جنین زائیده
 نقش ده ساله پسر در دست سرما دیده
 از پدر دو روز نان نا خورده‌ام بشنیده
 رفت دزدی خانه يك مملکت دزدیده
 شد ز راه بام بالا با تن لرزیده
 اوقات از بام و شد نقش ز هم پاشیده
 کیست جز تو قاتل این لاعلاج
 احتیاج ای احتیاج
 بی بضاعت دختری علامه عصر جدید
 داشت بر وصل جوان سرو بالائی امید
 کش همین يك نقص زر در کیسه اش بد ناپدید
 عاقبت هیزم فروش پیر سر تا پا پلید
 کز ذغال و کفنه دایم دم زدی وز چوب بید
 از میان دکه کیسه کیسه زر بیرون کشید
 مادرش را دید و دختر را بزور زر خرید
 روزگار آمیخت با موی سیه ریش سفید
 از تو شد این نا مناسب ازدواج
 احتیاج ای احتیاج

۱ اصل شعر از مولانا رومی و اینچنین است :

آنکه شیران را کند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج .

کفن سیاه

سرگذشت يك زن باستانی «خسرو دخت»

و سرنوشت زنان ایرانی

کفن سیاه نیز یکی از آثار برجسته عشقی است که حجاب زنهای ایرانی را انتقاد میکنند در طی این حکایت خیالی میگوید: در حوالی خرابه‌های مداین بدهی رسیدم و بخانه ویرانه‌ای وارد شدم در نتیجه احساسات درونی‌ش را در این خرابه‌ها گردش میکردم ناگهان به بقعه‌ای داخل شدم که زنی با کفن سیاه بدآنجا پناه برده بود پس از گفتگوها خود را معرفی میکند که مانکه ایرانی و از زمان انقراض سلطنت عجم کفن سیاه پوشیده‌ام صبح که عشقی از خرابه‌ها بیرون آمده تمام زنهای ایرانی را بهمان شکل و با همان لباس دیده، یعنی زنهای ایران در دوره ساسانیان حجاب نداشته‌اند و حجاب در دوره اسلام بایران آمده و پس از انقراض سلاطین ساسانی زنهای ایرانی سیاه پوش و عزا دار شده‌اند این حکایت دارای ۵۹ بند است که قسمتی از آن بدو ترتیب انتخاب و درج میشود:

هنگام ورود بمهاباد

در تگابوی غروب است ز گردون خورشید
 دهر مبہوت شد و رنگ و رخ دشت برید
 دل خونین سپهر از افق غرب دمید
 چرخ از رحلت خورشید سیه می پوشید
 که سر قافله با زمزمه زنک رسید

در حوالی مداین بدهی
 ده تاریخی افسانه کمی
 که بدامان یکی تپه پناه آورده
 گرد تاریک وشی بر تن خود گسترده
 چو ت سیه پوش یکی مادر دختر مرده
 کلبه هایش همه فرتوت و همه خم خورده
 الفرض هیبتی از هر جهتی افسرده
 کاروان چونکه بده داخل شد
 هر کس اندر صدد منزل شد
 هر کس از قافله در منزلی و من غافل
 بیش از اندیشه منزل به تپاشا مایل
 از پس سیر و تماشای بسی الحاصل
 عاقبت بر لب استخر نمودم منزل
 خانه بیوه زنی تنگ تر از خانه دل
 باری آفخانه بدو يك باره
 داد آنهم بمنش یکباره
 خانه جز بیوه زن و کهنه جلی بیش نداشت
 بیوه زن رفت و فقط کهنه جلی باز گذاشت
 پیر مردی ز کسانش بحضورم بگماشت
 خانه بی شمع و سیه پرده و تاریکی چاشت^۱
 خانه آباد که اندک مهتاب
 سر زد از خانه آفخانه خراب

- ۸ -

آن خراب ابنیه کز پنجره پیداست کجاست؟
 خیره بر پنجره شد پیر و بزانو بر خواست

گفت آن قلعه که مخروبه آبادی ماست
دیر گاهيست که ویران شده و باز بياست
ارگ شاهنشهی و بنکه شاهان شهاست
این مهاباد بلند ایوان است
که سرش همسر با کیوان است

- ۱۱ -

سینمائی از تاریخ گذشته

آنچه در پرده بد از پرده بدر میدیدم
پرده کز سلف آید بنظر میدیدم
وندران پرده بسی نقش و صور میدیدم
بارگه‌های پر از زیور و زر میدیدم
يك يك پادشهان را بمقر میدیدم
همه بر تخت و همه تاج بسر میدیدم
همه با صولت و با شوکت و فر میدیدم
صف بصف لشکر با فتح و ظفر میدیدم
وز سعادت همه سو ثبت اثر میدیدم
وان اثرها نمر علم و هنر میدیدم
بزدگرد آخر آن پرده پکر میدیدم
شاه و کشور همه در چنگ خطر میدیدم
زان میان نقش از آن پس ز عمر میدیدم
سپس آن پرده دیگر زیر و زبر میدیدم
نه ز کسری خبری فی طاقی
وان خرابه بخراپی باقی

بزابانی ملکه میگوید

- ۴۸ -

من بویرا نه ز ویران شدن ابرام
من ملک زاده این مملکت ابرام
آوخ از بخت من غمزده آوخ آوخ
دختر خسرو شاهنشاه دیرین بودم
غاز پرورده در دامن شیرین بودم
حالم این مقبره مسکن شده آوخ آوخ

- ۴۹ -

خانه اول من گوشه ویرانه نبود
چه حرم خانه اجداد من این خانه نبود
یاد رفته از این دهکده آوخ آوخ
دخت شاهی که زیم مملکتش ناقاف است
شده ویرانه نشین آن ملک این انصاف است
سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ

در پایان داستان گوید

- ۵۸ -

شرم چه مرد یکی بنده و زن يك بند.
زن چه کرده است که از مرد شود شرمند.
چیست این چادر و رو بنده ناز بنده.
گر کفن نیست هلا چیست پس این رو بنده.
مرده باد آنکه زنان زنده بگور افکنند.

بجز از مذهب هر کس باشد
سخن این جای دیگر بس باشد

- ۵۹ -

با من اربك دوسه گوینده هم آواز شود
کم کم این زمزمه در جامعه آغاز شود
با همین زمزمه‌ها روی زنان باز شود
زن کند جامه شرم آر و سرافراز شود
لذت از زندگی جمعیت احراز شود
ورنه تا زن بکفن سر برده
نیمی از ملت ایران مرده

ایده آل^۱ عشقی

ایده آل يك نفرپیر مرد دهقانی در سه تابلو^۲ - تا بلو اول شب ماهتاب
تابلو دوم روز مرگ مریم، تا بلو سوم، سرگذشت پدر مریم و ایده آل او

این اشعار داستان پیر مردیست که دوپسراو در راه آزادی و مشروطیت
ایران کشته شده و دخترش «مریم» نیز در نتیجه هوسرانی جوانی
از اهل طهران خود را مسموم کرده است در ضمن این داستان عشقی با
مقتهای بد بینی اوضاع اداری و اجتماعی ایران را شرح میدهد ما قسمتی
از آنها انتخاب نموده درج مینمائیم.

۱ Idéal ارمان، کمال مطلوب.

۲ Tableau لوحه، پرده نقاشی.

قسمتی از تابلو اول شب ماهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار
 نشسته‌ام سر سنگی کنار يك دیوار
 جوار درّه در بند دامن کسار
 فضای شمران اندك ز قرب مغرب نار
 هنوز بد اثر روز بر فراز اوین
 چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد
 ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد
 هنوز شب نشده آسمان چراغان شد
 جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
 چو نو عروس سفیدآب کرد روی زمین
 نشسته‌ام به بلندی و پیش چشم باز
 بهر کجا که کند چشم کار چشم انداز
 فتاده بر سر من فکریهای دور و دراز
 بدان سرم که سوی آسمان کنم پرواز
 فغان که دهر بمن پر نداده چون شاهین
 چو زین سیاحت من یکدو ساعتی بگذشت
 ز دور دختر دهقانی ای هویدا گشت
 قدم بنواز بکافوروش زمین می هشت
 نظر کنان همه سو بیم ناک بر درو دشت
 چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین
 تنش نهفته یجادرنهاز آبی کون
 برون فتاده از آن برده چهره‌ای کلکون

در آن قیافه گهی شادمان و گه محزون
 بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون
 ز شور عشق نشانها بر آن لب نمکین
 سیاهی ای بهمین دم ز دور پیدا بود
 رسید پیش جوانی بلند بالا بود
 ز آب و رنگ همی بد نبود زیبا بود
 ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود
 کلاه ساده و شلوار و جاکت و بوتین
 جوان - سلام مریم مه یاره (مریم) کیست ابوائی
 جوان - منم مترس عزیز از چه وقت اینجائی
 مریم - توئی عزیز دلم به چه دیر میآئی
 سپس در آن شب مه آن شب نمائائی
 شد آن جوان بر آن ماهیاره جای گزین
 دگر بقیّه احوال پرسی و آداب
 به ماج و بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب
 خوش آنکه بر رخ بارش نظر کند شاداب
 لبش نه جنبد و قلبش کند سوال و جواب
 برای من بخدا بارها شده است چنین
 پس از سه چار دقیقه به برد دست آنمرد
 دو شیشه سرخ ز حبیب بغل برون آورد
 از آن دوی که آتش بدردشان میخورد
 نخست جام بآنها رو تعارف کرد
 هزار مرتبه گفتم نمیخورم من ازین

جوان - بخور که نیست ازین به شراب اندر دهر
 مریم - برای من که نخوردم بتر بود از زهر
 شراب خوب است اما برای مردم شهر
 نه هست خوردن نان از تنور و آب از نهر

نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

جوان - ولم بکن که ازین حرفها بزن ده بیا
 مریم - نمیخورم والله (جوان) بخور بخدا
 مریم - ای ولم بکن آقا

خودت بنوش از این تلخ باده تنگین

جوان - بخور تصدق بادام چشمهات بخور
 فدای آن لب شیرین تر از نبات بخور
 ترا قسم به تمام مقدسات بخور
 ترا قسم بخداوند کائنات بخور

مریم - پی شراب کم اسم خدا ببر بیدین

جوان - ترا قسم بدل عاشقان افسرده
 بغنچه‌های سحر نا شگفته پرمرده
 بمرک عاشق ناکام نوجوان مرده
 بخور بخور ده بخور نیم جرعه بک خورده

چو دید رام نگرده بحرف ماه جبین

همی نمود پر از می پیاله را وان پس
 همی نمود به لبهاش او همی زد پس
 دل من از تو چه پنهان نموده است هوس
 که کاش زین همه اصرار قدر بال مگس

بمن شدی که بزودی نمود می نمکین

خلاصه کرد باصرار نرم یارو را
بزور رو ز رو برد نازنین رو را
نمود بر لب وی آشنای دارو را
خوراند آخر کار آن نمیخورم کو را

نه دو پیاله نه سه نه چهار بل چندین

پس از چهار دقیقه ز روی شنگولی
شروع شد بسخن های عشق معمولی
تصدقت بروم به چقدر مقبولی
تو از تمام دواهای حسن کیسولی

قسم بمشق نوشیرین تری ز ساختن

سخت گهی هم در ضمن شوخی و خنده
بد از عروسی و عقد و نکاح زبنده
شریک بودن در زندگی آینده
پس آن جوان بی تفریح پنجه افکنده

گرفت در کف از آناه کیسوی پر چین

از آن به بعد بدیدم که هر دو خوابیدند
خدای شکر که آنها مرا نمی دیدند
هم چو شهد و شکر آن دو یار چسپیدند
بروی سبزه بسی روی هم بغلطیدند

دگر زیاده بر این را نمی کنم تمییز

در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم
بعضو پردگی و محرمانه مریم

فتاد دیده پروین و ماه نامحرم
ستاره‌ها همه دیدند و آسمانها هم
که نیمی از تن مریم برون بد از پاچین

تابلو دوم

روز مرگ مریم

دو ماه رفته ز پیائیز و برگها همه زرد
فضای شمران از باد مهرگان پر گرد
فضای در بند از قرب ماه آذر سرد
پس از جوانی پیری بود چه باید کرد

بهار سبز پیائیز زرد شد منجر

بتازه اول روز است و آفتاب بنواز
فکنده در بن اشجار سایه‌های دراز
روان بروی زمین برگها ز باد ایاز
بجای آن شبی‌ام بر فراز سنگی باز

نشسته‌ام من و از وضع روزگار پکر

بیاد آن شب مه افقی ار در این ایام
گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز مریم اگر پرسى اندرین هنگام
بجای آن شبی‌اش او فتاده است آرام

ولی سرا پا پیچیده است آن پیکر

بیك سفید کتانی ز فرق نا بقدّم
چو تازۀ غنچه پیچیده بیکرش محکم

بکنده اند یکی کور قامت مریم
 بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم
 هنوز سنگ نهشتند روی آن دلبر

نشسته بر لب آن کور پیر مردی زار
 فشانده اشک همی روی خاکهای مزار
 ولی عیان بود از آن دو دیده خونبار
 که با زمانه گرفته است کشتی بسیار
 جیبش از ستم روزگار پر ز اثر

بگور خاک همی ریزد او ولی کم کم
 تو گو که میل ندارد بزیبر گل مریم
 نهان شود «بدر مریم است این آدم»
 بعید نیست تو شناسی اش اگر من هم
 گرفته‌ام همین الساعه زین قضیه خبر

خمیده پشت زنی پیر لند لند کمان
 دو سه دقیقه پیش آمد و نمود فغان
 که صد هزاران لعنت بمردم طهران
 سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان
 بدو بگفتم از من چه دیدی ای مادر

جواب داد که ما مردمان شمرازی
 ز دست رقتیم آخر ز دست طهرانی
 ازین میان یکی آن پیر مرد دهقانی
 به بین بگور مهد دخترش به پنهانی
 تو مطلع نه ای از ماجرای این دختر

همینکه گفت چنین منکه تا به آن هنگام
خبر نبودم کاف مردك سیاه ایام
بروی خاک چه کاری همی دهد انجام
نظر نمودم و دیدم که دختری تا کام

بزیر خاک سیه میرود بدست پدر

جوانك فکلی ای بشیطن استاد
دو سال در پی این دختر جوان افتاد
که تو ز خوبی شیرین شدی و من فرهاد
تو کام من بده و من ترا نمایم شاد

فرستم از پی تو خواستگار و آنکستر

چو گفته بود بار مریم آخر ای آقا
مرا شکم شده پر بس چه شد عروسی ما
جواب داد بدو من ازین عروسی ها
هزار گونه دهم وعده کی کنم اجرا

بین چه پند بدو داده بود آن کافر

که گر ز من شنوی رو بشهر نو بنشین
نما تو چند صبا زندگانی رنگین
تفو بروی جوانان شهری تنگین
ندانم آنکه خود اینگونه مردم بیدین

چه میدهند جواب خدای در محشر

همینکه دید که بر تنگ او پدر پی برد
غروب تریاک آورد خانه و شب خورد

همی ز اول شب کند جان سحرکه مرد
 ز مرگ خویش پدر را و خویش را آزد
 ز گریه نیمه شده پیر مرد خون بجگر

همی تنالد و بغض گرفته است گلو
 بزور میکند آرا درون سینه فرو
 خلاصه تا نبرد کس ز اهل شمران بو
 بر این قضیه بی عصمتی دختر او
 نهان ز خلق مر او را نهد بخاک اندر

غرض نکرد خبر هیچکس نه مرد و نه زن
 ز بانگ صبحدم این پیر مرد با شیون
 خودش بداد ورا غسل و هم نمود کفن
 خودش برای وی آراست حجله مدفن
 مگر بمردم طهران خدا دهد کیفر

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس بر خویش
 نهاده نعل جگر گوشه در برابر خویش
 کهی فشاند يك مشت خاک بر سر خویش
 کهی فشاند مشتی بروی دختر خویش
 ای آسمان بستان انتقام این منظر

چو آن سفید کفن خورده خورده شد پنهان
 بزیر خاک سیاه و ازو نماند نشان
 نهاد پیر یکی تخته سنگ بر سر آن
 سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
 نگاه کرد بر آن گور، داغ دیده پدر

پیرمرد - بزیر خاک سیه فام مریم ای مریم
 چه خوب خفته آرام مریم ای مریم
 برستی از غم ایام مریم ای مریم
 بخواب دختر ناکام مریم ای مریم
 بخواب تا ابد ایدختر اندرین بستر

تابلو سوم

سرگذشت پدر مریم

... ..

من اهل کرمانم و اندران خجسته دیار
 قرین عزت بودم نه همچو اکنون خوار
 که شغل دولتیم بود و دولت بسیار
 بهر وظیفه که بودم بدم درست و امین

هزار و سیصد و هجده ز جانب طهران
 بشد جوانك جلفی حکومت کرمان
 مرا که سابقه ها بد بخدمت دیوان
 معاونت بسپرد او بموجب فرمان

ز فرط لطف مرا کرده بد بخویش رهین

بس از دو ماهی روزی بشوخی و خنده
 بگفت دخترکی خواهم از تو زبینه

برو بجوی که جوینده است یابنده
 بگفتمش که خود این کار ناید از بنده
 برای من بود این امر حکمران نوهین

قسم بمردی من مردم و نه نامردم
 به آبروی در این شهر زندگی کردم
 جواب داد که قربان مرد میگردم
 من این سخن پی شوخی به پیش آوردم
 مرنج از من ازین شوخی و مباحث غمین

چو دید آب ز من گرم می نشاید کرد
 میانه اش پس از آنروز گشت با من سرد
 پس از دو روزی روزی بهانه آورد
 مرا بداد فکندند لخت و تا میخورد
 زدند بر بدن من چهاقهای رزین

نمود منفصلم از مشاغل دیوان
 برای من نه دگر رتبه ماند و نه عنوان
 ببین شرافت و مردانگی درین دوران
 گذشته زانکه ندارد ثمر دهد خسران
 بسان صحبت نادان و جامه چرمین

بشهر کرمان بدنام مرده شوئی بود
 که بین مرده شو آن شسته آبروئی بود
 کربه منظر و رسوا وزشت خوئی بود
 خلاصه آدم بی شرم و چشم روئی بود
 شبی به نزد حکومت برفت آن بیدین

حکومت آنچه بمن گفت کفتمش بی جاست
که این عمل نه سزاوار بندگان خداست
باو چو گفت تو کوئی که از خدا میخواست
جواب داد که البته این وظیفه ماست

من آن کم که بگویم بر این دعا آمین

برفت زود در آغاز دخترش را برد
چو سردگشت ازو رفت خواهرش را برد
برای آخر سر نیز همسرش را برد
چو خسته گشت ز زنها برادرش را برد

نثار کرد براو هرچه داشت در خورچین

بدین وسیله بر حکمران مقرب شد
رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد
بکار دولتی آن مرده شو مجرب شد
خلاصه صاحب عنوان و شغل و منصب شد

به بخت نیک، ز نیروی تنک گشت قرین

به آن سیاه دل از بسکه خلق رو دادند
پس از دو ماه مقام مرا بدو دادند
زمام مردم کرمان بمرده شو دادند
تعارفات باو از هزار سو دادند

قبالهائی از املاك و اسب ها بازیمن

مگر که ذهن تو از این محیط بیگانه است
کمان مدار که این مرده شوی یکدانه است

عمو تمام ادارات مرده شو خانه است
وزین ره است که این کمنه ملک ویرانه است

ز من نمی شنوی رو بچشم خویش ببین

برو بهالیه تا آنکه چیزها بینی
که مرده شوها در پشت میزها بینی
برو به نظمیه تا آنکه چیزها بینی
برو بعدلیه تا بی تمیزها بینی

چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین

به پشت میز کس ار مرده شو نباشد نیست
کسیکه با او هم رنگ و بو نباشد نیست
کسی که همسر و هم کار او نباشد نیست
کسی که بی شرف و آبرو نباشد نیست

همی ز بالا بگرفته است تا پائین

بغیر من چه بسا کس که مرده شو دارد
که تیره بختی خود را همه از او دارد
تو هر کدام به بینی يك آرزو دارد
باین خوش است که دنیا هزار رو دارد

شود که گردد يك روز روز کفر و کین

تمام مملکت آن روز زیر و رو گردد
که قهر ملت با ظالم رو برو گردد
بخائنین زمین و آسمان عدو گردد
زمان کشتن افواج مرده شو گردد

بسیط خاك ز خون پلیدشان رنگین

اوصاف مجلس دوره چهارم

این مستزاد عشقی متضمن هجو و ذم اشخاص است و دارای اصطلاحات و کلمات زننده برای اینکه ازین قسمت هم نمونه باشد، اشعار ذیل را که نسبت بوکلای مجلس شوری در دوره چهارم گفته است انتخاب کردیم.

این مجلس چارم بخدا تنگ بشر بود	دیدی چه خبر بود
هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود	دیدی چه خبر بود
این مجلس چارم، خود ما نیم، نمر داشت؟	والله ضرر داشت
صد شکر که عمرش چو زمانه بگذر بود	دیدی چه خبر بود
دیگ و کلا جوش زد و کف شد و سر رفت	باد همه در رفت
ده مرده که عمر و کلا عمر سفر بود	دیدی چه خبر بود
دیگر نکند هو ^۱ تزند جفت مدرّس ^۲	در سالون ^۳ مجلس
بگذشت دیگر مدّتی ار محشر خر بود	دیدی چه خبر بود
آن شیخک کرمانی زر مسلک ربقو	کم مدرک و پر گو
هر روز سر سفره اشراف دمر بود	دیدی چه خبر بود
شهزاده فیروز ^۴ همان بجانی خائن	با آن یز چون جن
هم صیغه کرزن ^۵ بدو هم فکر ددر بود	دیدی چه خبر بود
خواهر زن کرزن که محمد ولی میرزاست ^۶	مطلب همه این جاست
چون موش مدام از پی دزدیدن زر بود	دیدی چه خبر بود

۱ هو کردن، یعنی غوغا کردن است.

۲ یکی از وکلای آندوره.

۳ Salon تالار پذیرایی.

۴ فیروز میرزا نصرت الدوله معروف.

۵ Lord Curzon (۱۸۵۹-۱۹۲۵ م) وزیر امور خارجه انگلستان.

۶ برادر فیروز میرزا.

سر چشمه بستی و خداوند تلوت
 ابن از داور بتر بود
 آقای اساف ار عر و تیز و لگدی داشت
 چون چاره اش آسان دوسه من بنجه تر بود
 میخواست ملك خود برساند بوزارت
 افسوس که عمامه برایش سر خر بود
 سرمایه بد بختی ایران دو قوام است
 يك ملتى از ابن دو نفر خون بجگر بود
 با آشتیانی ز چه ابن مرد کم از زن
 ای کاش که برگردن ابن هر دو تیر بود
 آن کس که زند ابن تبر آن سید ضیاء بود
 بر مردم ایران بخدا نور بصر بود
 آن مرد که خر که وکیل همدان است
 يك یارچه کوف از بن یا تاپس سر بود
 ای ری تو چه خاکی که چه ناپاک نهادی
 از شرّ تو يك مملکتی پر ز شرر بود
 شمر از بی تو جدّ مرا کشت چنان زار
 صد لعن بدو نیز که رنجش بهدر بود
 ای کاش که یکروز به بینم درین شهر
 در هر گذری لخته خون تا بکمر بود

آقای تدین
 دیدی چه خبر بود
 خوب این چه بدی داشت
 دیدی چه خبر بود
 با زور سفارت
 دیدی چه خبر بود
 این سکه بنام است
 دیدی چه خبر بود
 شد دست برگردن
 دیدی چه خبر بود
 او دست خدا بود
 دیدی چه خبر بود
 دیدی که چسان است
 دیدی چه خبر بود
 تو شرّ و فسادى
 دیدی چه خبر بود
 لعنت بتو صد بار
 دیدی چه خبر بود
 از خون همه پر شهر
 دیدی چه خبر بود

این طبع تو عشقی بخدائی خداوند
محکم زو معظم زو آتشکده تر بود
از کوه دماوند دیدی چه خبر بود^۱

اپرا

رستاخیز سلاطین ایران^۲

«این گوینده سنه ۱۳۳۴ در مسافرت از بغداد بموصل مخروبه
بعضی از قصرهای حوالی خرابه‌های شهر معظم (مداین) را زیارت نمود تماشای
ویرانه‌های آن گهواره تمدن دنیا مرا از خود بیخود کرد و این ابرای
رستاخیز نشانه‌های قطرات اشکی است که بروی کاغذ بهزای محزوبهای نیاگان
بد بخت ریخته‌ام.»
«عشقی»

اشخاص اپرا

خوانندهٔ اول — میرزاده عشقی با لباس سفر در خرابه‌های مداین
خوانندهٔ دوم — خسرو دخت با کفن
خوانندهٔ سوم — داربوش
خوانندهٔ چهارم — سیروس
خوانندهٔ پنجم — افوشیروان
خوانندهٔ ششم — خسرو پرویز
خوانندهٔ هفتم — شیرین ملکه قدیم ایران
خوانندهٔ هشتم — روان شت زردشت

(پرده بالا میرود)

مسافر به آهنگ مثنوی

این در و دیوار دربار خراب چیست یارب وین ستون بی‌حساب

۱ نقل از «دیوان عشقی» چاپ طهران صفحه ۱۸۳.

۲ دکتر ا. ج. س. تارا پور والا (Dr. I. J. S. Taraporewala) ترجمه ابرای رستاخیز را
بزبان انگلیسی در سال ۱۹۲۵م در کلکته چاپ نموده و انتشار داده است.

زین سفر کر جان بدر بردم دگر	شرط کردم ناورم نام سفر
اندین بیراهه وین تاریک شب	کردم از تنهائی و از بیم تب
کرچه حال از دبدن این بازگاه	شد فراموشم تمام رنج راه
این بود کهواره ساسانیان	بنگه تاریخی ایرانیان
قدرت و علمش چنان آباد کرد	ضعف و جهلش همچنین برباد کرد
ایماین از تو ای قصر خراب	باید ایرانی ز خجالت گردد آب

بعد از خواندن این مثنوی دست به پیشانی گذاشته و با آواز
سه گاه قفقاز این غزل را میخواند :

ز دلم دست بدارید که خون میریزد	قطره قطره دلم از دیده برون میریزد
کنم اورد دل از تربت اهخامنشی	از لحد بر سر آن سلسله خون میریزد
آبروی و شرف و عزت ایران قدیم	نکبت و ذلت ایران کنون میریزد
مکن ایرانی امروز بفهاد قیاس	شرف لیدر احزاب جنون میریزد
نکبت و ذلت و بد بختی و آثار زوال	از سر و پیکر ما ملت دون میریزد
برج ایفل ز صنادید گل و گلو ^۱ گل	بر سر مقبره ناپلئون میریزد
نخت جمشید ز بی حسی ما بر سر جم	خشت با سرزنش از سقف و ستون میریزد
در مدائن که سلاطین همه ماتم زده اند	تسلیم از فلک بوقلمون میریزد
برده ماتم شاهان سلف عشقی دید	کأنچه در پرده بد از پرده برون میریزد

خسرو دخت

این خرابه قبرستان نه ایران ماست	این خرابه ایران نیست ایران کجاست
ای مردم چون مرده استاده ایران	من دختر کسرام و شهزاده ایران
ملک زاده دیرین	جگر گوشه شیرین
غصه شما قوم رنجور	مرده ام پروتکرده از گور

۱ گل و گلو فرانسویان قدیم را گویند.

این خرابه قبرستان نه ایران ماست	این خرابه ایران نیست ایران کجاست
در عهد من این خطه چو فردوس برین بود	ایقوم بیزدان قسم این ملک نه این بود
چه شد کردان ایران	جوان مردان ایران
تاجدار خسرو کجائی	یکنظر بر ایران نمائی
این خرابه قبرستان نه ایران ماست	این خرابه ایران نیست ایران کجاست
هان ای پدر تاجور غمزده خسرو	خیز از لحد و با خبر از کشور خود شو
سرای همه کور است	همه اهل قبور است
مردۀ برون از مزارند	زنده و زندگی ندارند
این خرابه قبرستان نه ایران ماست	این خرابه ایران نیست ایران کجاست
اجداد من از تاجوران کی و ساسان	ریزند بسر خاک غم از ماتم ایران
همه در غم و افسوس	مصیبت زده سیروس
داریوش بر سر زنان است	در عزا آنوشیروان است
این خرابه قبرستان نه ایران ماست	این خرابه ایران نیست ایران کجاست
دستی بسر از مویه همی بر زده شیرین	وانگاه دگر دستش بلند است به نفرین
که ای اولاد نا اهل	به تنگ آلوده از جهل
شرمی ز بزرگان و اجداد	شرمتان پس از ما زنان باد

سمیروس

این خرابه قبرستان نه ایران ماست	این خرابه ایران نیست ایران کجاست
ایداد اگر من سرم از شرم بزر است	شرم من از ارواح سلاطین اسیر است
که بودند به بندم	کنوت طعنه ز تندم
کای اسیر تو ما سلاطین	حال اسارت ملک خود بین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست	این خرابه ایران نیست ایران کجاست

داریوش

چین تابه رم بود مسخر چو بیدم نصف کره خاک بر اخلاف سپردم
 کمنوف رفته بغارت گرفتار اسارت
 حیف ازین جهانگیر اقلیم نک نمائنده از صدیکش نیم
 این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست

انوشیروان

ایوای که ویرانه شد آن مملکت پیر کس روی زمین کشور خون خواندی و شمشیر
 به نیروی دایران مهین برق ایران
 بد بلند در روم و در چین بر فراز قصر سلاطین
 این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست

خسرو

به آهنگ بیات اصفهان

معلوم نیست مرده و یا آنکه زنده اید ایقوم خواجه اید شما یا که بنده اید
 این زندگانی است شما میکنید؟ مرگ زین زندگی به است برای چه زنده اید
 اجدادتان بجال شما گریه میکنند کز چه میانه ملل اسباب خنده اید
 ایرانی از قدیم مهین بود و سر بلند آبا چه گشته است شما سر فکنده اید
 جانش بلب رسید ز دست شما مگر دل از نگاهداری این ملک کمنده اید

شمیرین

ایحاک پاک ایران زمین ایران ای حجله گاه شیرین

کو تخت و کوناج و کونکین؟ در بارگه شوهر من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

کو آن سرداران قشوفی همه با تیغ و دست خونی

وان سپاه ملیون ملیونی ایران ای مهد و مفخر من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

کو خسروان عالم گیرت کو چون بوذرجمهر وزیرت

قیصر بد کترین اسیرت ای حجله و ای بستر من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

شد دربار انوشیروان مداین مهد ساسانیان

سیه پوش عزای ایران بسان جامه بر من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

جهانگیران ایران یکسر اندر مصیبت این کشور

چو من خاک ریزند بر سر هر يك گوید کو کشور من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

ابخرابه نشین ایرانی یاد از عهد کیتی ستانی

آن يك زمان اینهم زمانی چه شد خسرو همسر من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

من شیرین عروس ایرانم عروس انوشیروانم

من ملکه این سامانم کو آن زینت و زیور من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

با چه روئی دگر زنده‌اید از روی من فی شرمنده‌اید

زیر پای خصم افکنده‌اید استخوان‌های پیکر من

ایران ای خاک عالمی بر سر من

من در این مملکت عروسم من عروس پور سیروسم
 من بر شاهنشاهان ناموسم آن بودم این شد آخر من
 ایران ای خاک عالمی بر سر من
 ایکنش این همه سلاطین به زرنشت مغزه آگین
 درودی به آگین پیشین فرستند و بر رهبر من
 ایران ای خاک عالمی بر سر من

همه سلاطین متفقاً درود بر روان پاک شت زردشت میخوانند

زردشت ایران خرابست؛ ای روان پاک زردشت؛ این کشتی در گردابست
 حیف؛ از این آب و خاک - زردشت

آب و خاکی است که بکوجب ویرانی در آت نبوده هیچ عصر و زمانی
 خاکی که مهد عزت دنیاست پرورده دست و مرد شمشیر ماست
 اکنون چنان روی بویرانی نموده؛ بویرانی نموده

که کس نگوید این ویرانه ایران بوده؛ ویرانه ایران بوده
 ای پیمبر آسمانی - زردشت تو بر ایران و ایرانی؛ پیک نهانی زردشت
 دست ما بدامان پاک تو حقیقت یزدان؛ سر به پوزش نهیم بر خاک تو
 سعادت ایران - ایران

از ستوده روان تو ما خواهانیم

تجلی روان شت زردشت

من روان پاک زرنشتم که بستودید هات
 پیش آهنگ همه دستوربان و موبدان
 من سخن آرای دستور مه‌بادم همی
 آنچه باید داد داد رهبری دادم همی

کار نیک و گفت نیکو و دل پاک این نداد
 گوش ابرانی به بد بختی امروز اوفتد
 ای جوانمردان عالمگیر خفته در مفاک
 نامتان رخشنده در آفاق و خود در زیر خاک
 جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون
 زین پسرهای در آورده پدر از خود برون
 حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای
 دست بر شمشیر نا برده در آبدی ز پای
 خیرگی بنکر که در مغرب زمین غوغا پیاست
 این همی گوید که ایران از من آن گوید ز ماست
 ایکروه پاک مشرق هند و ایران ترک و چین
 بر سر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین
 در اروپا آسیا را لقمه پسنداشتند
 هر یک اندر خوردنش چنگالها برداشتند
 بیخبر کآخر نگنجد کوه در حلقوم کاه
 گر که این لقمه فرو بردند روی من سیاه
 یاد از آنمندی که در مشرق تمدن باب بود
 وز کران شرق نور معرفت پر تاب بود
 پادشاه رفته همان هنگام در مغرب زمین
 مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین

 در همین کهواره خفته نطفه آیندگان
 نطفه این مردگانی را که بینی زندگان

از همین کهواره تا چنبد دگر فرزند چنبد
 سر بر آرد سر بسر ایران از ایشان سر بلند
 بعد از این اقبال ایرانرا دگر افسوس نیست
 لکه در سرنوشت کشور سیروس نیست
 من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم
 حافظ ایران بود یزدان و من غایب شدم
 در پایان ابرا میفرماید

آنچه من دیدم در این قصر خراب بد به بیداری خدا یا بخواب
 پادشاهان را همه اندوهگین دیدم اندر ماتم ایران زمین
 تنگ خود دانندمان اجدادمان اینجا دیگر برس بر دادم
 وعده زرتشت را تقدیر کن دیده عشق خواب و تو تعبیر کن
 پرده می افتد





میرزا حسین خان بمبئی ادیب السلطنہ (عطا)

عطا

میرزا حسین خان سمیعی ادیب السلطنه متخلص به «عطا» فرزند میرزا حسن خان سمیعی ادیب السلطنه که از خانواده^۱ بسیار بزرگ و معروف گیلان میباشد در حدود سال ۱۲۹۳ هجری قمری در رشت تولّد یافت.

عطا در سنّ چهار سالگی باتفاق پدر خود از رشت بطهران و بعد از توقّف پنجسال با پدرش بکرمانشاهان رفته است و بیشتر تحصیلات خود را در کرمانشاهان بیابان رسانیده علوم عربیه و ادبیه را از مرحوم ابوالفقراء اصفهانی و علم عروض و قافیه را از استاد بزرگ مرحوم میرزا سالک کرمانشاهانی فرا گرفته و در اوایل سال ۱۳۱۰ هجری قمری بطهران مراجعت کرده و در محرم ۱۳۱۸ پدرش میرزا حسن خان سمیعی ادیب السلطنه در طهران برحمت ایزدی پیوسته و ابتدای خدمتش بدولت در زمان سلطنت مظفرالدین شاه قاجار در وزارت امور خارجه بوده و در همانجا طیّ مراتب خدمت مینموده بعد از پانزده سال یعنی در صدر مشروطیت بوزارت داخله رفته و مدیر کلّ اداره ایالات و ولایات بوده و در دوره سیم از طرف اهالی رشت بوکات مجلس شوری ملیّ انتخاب و بمجلس رفته چونکه ایّام جنگ بین المللی بوده و نمایندگان و حزب دموکراتی مجبور بمهاجرت شدند عطا نیز برفاقت رفقای پارلمانی خویش هجرت نموده است | بعد از پنج سال که متارکه جنگ شده بطهران مراجعت و در کابینه «مشیرالدوله» بمعاونت وزارت داخله منصوب گشت و پس از اندک مدتی وزیر فوائد عامه شده و دو مرتبه حکومت طهران نیز با او بوده در سال ۱۳۴۶ هجری در کابینه «مخبر السلطنه» وزیر داخله شده تا در سال ۱۳۴۹ هجری در وزارت برقرار و بعد بامر اعلیحضرت پهلوی مأمور ایالت جلیله آذربایجان شده و فعلاً آن ایالت جلیله با اوست.

۱ رجوع شود به رساله «تحفة الحسنيه» مصنفه حسین قلیخان سلطانی کلهر.

عطا در سن دوازده سالگی وقتیکه مشغول آموختن عروض و قافیه بوده شعر گفتن را آغاز نموده که از آنها چیزی دستیاب نشد و بعد غالب اشعار او در روزگار جوانی و بعضی از آن در طی سنوات هرج و مرج دوره‌های بد بختی مملکت و برخی در ایام انقلاب ایران و قسمتی هم در سفر مهاجرت انشاد شده و از چندی سال باین طرف بسبب مشاغل کثیره نتوانسته است چیزی بگوید و رویهمرفته شماره منظومات او خیلی کم است.

از تألیفات او یکی رساله‌ایست موسوم به «جان کلام» که بعد از فتح طهران بدست ملّیون در نصیحت بیادشاه وقت (احمد شاه قاجار) تلقیق نموده است دیگر رساله‌ایست در صرف و نحو زبان پارسی که هنگام تدریس در مدرسه علوم سیاسی برای شاگردان نوشته است سه دیگر منظومه‌ایست که در موقع متارکه جنگ بین المللی و ملاحظه ۱۴ ماده پیشنهادی مستر ویلسون (W. Wilson ۱۸۵۶—۱۹۲۴ م) رئیس جمهوری امریکا در اسلامبول بفارسی و عربی انشاء و طبع شده و رساله دیگر نیز در ادبیات و طرز انشاء در دست دارد که هنوز نا تمام است.

عطا منشی زبردست و شاعر توانائی مییابد و مذهبهای مدید رئیس انجمن ادبی ایران بوده و چون مرد خوش طینت افتاده ایست در میان شعرای طهران بسیار محبوب است و در شاعری بیشتر یدرو سبک شعرای عراق است و در شعر مضامین دقیق و کلمات رقیق بسیار دارد و رویهمرفته شاعر بسیار حسّاس و رقیق القلبی مییابد و طبع او بعرفان نیز مایل است و اینک برخی از اشعار او که بدست آورده‌ایم در اینجا انتخاب آنها درج میکنیم:

قصیده

این قصیده در سال ۱۳۲۹ در موقعی که دولت روس بدولت

ایران اولتیماتوم داده بود انشاد شده است

۱ یارب این نیرنگ و افسون چیست وین مکر و دغل
کابین چنین رایج بود در پیش ارباب دول
وین عجب باشد که زیر نام انسانیت است
هرچه نیرنگ است و افسونست و مکر است و دغل
عهد ما را عصر نورانی همی خوانند و من
غیر تاریکی نمی بینم بکوه و دشت و تل
خلف وعد است و خلاف عهد و ابطال حقوق
گر حقوقی لازم الاجرا بود بین الملل
حسن استعمال قول مردمی یعنی دروغ
حفظ استحکام عهد دوستی یعنی خلل
حوزه‌های اجتماعی چیست کانون فساد
حیل‌های دیپلوماسی^۱ چیست قانون دول
قصه ترك سلاح آنگاه تشهیر سلاح
کنگره^۲ صلح و صفا آنگاه آغاز جدل
و بحك ای عصر تمدن کز پس قرنی کثیر
روزگار بربریت را شدی بشس البذل
سخت نازیبا و مکروهی و زشت و نا پسند
گرچه داری صورتنی زیبا و چشمی مکتمحل

کاش این بیچاره جنس آدمی را خود هنوز
 حشر بودی با بهائم جای بودی در قتل
 تا نمیدید این تمدن را عذاب دلخراش
 تا نمیجست این تونس را بلای جان گسل
 راه نرفتن به از راهی که باشد ناصواب
 علم ناخواندن به از علمی که باشد بی عمل
 اف بر این وجدان و این حس تف بر این انصاف و عدل
 آه ازین جور و تعدی داد ازین مکر و حیل
 حیلهای علمی است این با دساتیر دروغ
 فصلهای عهدی است این با اساطیرالاول
 خوان تعلیمات را خونخوارگی شد ما حضر
 رنج تحصیلات را مردم کشی شد ما حصل
 فیلسوفان بزرگ و نکته سنجان دقیق
 خوش معمای وجود آدمی کردند حل
 لیک بیش اهل حل و عقد عصر ما کنون
 جمله تحقیقاتشان افسانه گردید و محال
 هر کسی را گر بود حقی مسلم پس چراست
 هر چه بیزور است پیش زورمندان مبتذل
 مزد بازوی توانا نقص حق نانوان
 glory نازِ شست اکثریت خوردن خون اقل
 ناله يك ملتى گر کر کنند گوش فلك
 نشنود هرگز ز يك دولت جواب لا و بل
 گر اساس دولتی را دولتی برهم زند
 باید آواز از سیاستون بجز لیت و لعل

بالله از دیدار این احوال نا هنجار زشت
 عقل را خیزد ملال و چشم را گیرد حول
 دعوی انسان پرستی و آنکهی آزار نوع
 ادعای حق شناسی و آنکهی بت در بغل
 پیروان دین عیسی را چرا از فکر روح
 این چنین یکباره شد خاطر بدنیا مشغول
 زنده میشد مرده از افلاس پاک عیسوی
 هم شفا می یافت کنگ و اعرج و کور و کچل
 لیک اکنون بین که شاگردان عیسی در جهان
 غیر خود را کس نمیخواهند حی و مستقل
 هر کجا چشمی است بینا میکنندش زود کور
 هر کجا پائی است پویا افکنندش در وحل و سس
 الله الله چشم میدارند تا برهم زنند
 ملک جمشید و فریدون را زهی طول امل
 این همه بد بختی از آثار غفلتهای ما است
 که فرو رفتیم در اغراض و امراض و علل
 ما بجای آنکه بر بندیم بر خود راه شر
 یا شویم آماده دفع فساد محتمل
 خود بجان هم در افتادیم و کوشیدیم سخت
 گوئی اینجا جنگ صفین بود و غوغای جل
 تا یکی یابد خطاب اشرف و عنوان قدس
 تا یکی جوید مقام ارفع و شأن اجل

مملکت در حال نزاع و ما گرفتار نزاع
 پای ما در کنده و ما گرم کندوی عسل
 موسی ما میزند فریادمان از کوه طور
 باز ما در نیه حیرت در پی نوم و بصل
 کاش سوزد ما خس و خاشاک را برق فنا
 کاشکی ما کوسفندان را درد کرک اجل
 ما اگر بودیم اندک هوشیار و دور بین
 کی چنین در مانده میگشتیم و عاجز زین قبل
 دزد چون اندر محلت راه یابد؟ گر بود
 پاسبان شب بر سر بام و عسس اندر محل
 مرگ و استقلال نصب العین ما باید از آنک
 بهترین هر کلامی هست ما قل و دل

از خواطر روزگار جوانی است

باید داشت مارا سوگ و شیون	چنان کاندر غم مرگ جوان زن
بر این حال نژد و روز تاریک	سزاوار است بالله سوگ و شیون
اجانب از غم ما در خرو شدند	و لیکن ما نشسته شاد و ایمن
نوگوئی این تباهیها نه ما راست	و گر ما راست باید هشت گردن
مگر همسایگان خویشان را	انمی بینیم با این چشم روشن
که چون بردند از میدان بدرگوی	که چون شد رامشان از علم توسن
مسلم گشته در هر صنعت و علم	مظفر گشته در هر پیشه و فن
نهشته هیچ نا بیموده دریا	نمانده هیچ نا بگشوده معدن
بس آثار بزرگ و همت ژرف	نمودند آشکار از جرم آهن

همانا شد بر ایشان کشف مقصود
 ز برق که شکاف خارده پیمای
 چنان در لمحۀ ای با وجه اکمل
 خبر گیرند از ماچین بیپاریس
 که گوئی قائل است و مستمع را
 بصبح از حال شام هند آگاه
 و گر خواهم ز اسباب دگر گفت
 نه آخر این هنرها را بشر کرد
 چرا آن يك چنان وین يك چنین است
 سبب جز غفلتی نبود که در ماست
 که مادر خواب او بیدار و در کار
 گرفته ما بکف چنگ او زده چنگ
 بدام آورده او مرغ شرف را
 علوم او را مسلم شد ز هر باب
 گذشته عمر ما در خوشه چینی
 هزاران جامه خوشنبحتی او دوخت
 من اینها هم که میگویم گزافه است
 سخن باید که اندر جان کند جای
 تو گوئی باد پیمایم بغربال
 همانا مادر بخت و سعادت
 ز انگشت سلیمان خردمان
 چراغ افتخار ما که از دی
 کنون خاموش گردیده است و ماهیچ

ز انزلنا الحديد از قول نوالمن
 چه آیتها بر آوردند متقن
 چنان در لحظه ای با طرز احسن
 سخن گویند با ژاپن ز لندن
 حضور یکدگر ماوا و مسکن
 بشب شان کار روز چین مبرهن
 بیان ماند قصیر و نطق الکن
 نه هم مائیم از این جنس معین
 چرا آن زیرك و این است کودن
 نظر يك ره بر آن همسایه افکن
 نشسته ما بر زن او بیرزن
 بتار عشق و گشته ارغنون زن
 ولی ما سر فرو برده در ارزن
 نه ابجد ما بدانسته نه کلن
 ولی او منعم و دارای خرمن
 فرو نا برده ما يك نخ بسوزن
 به بیهوده کشودم قفل مخزن
 سخن باید که بر دل گردد آون
 تو گوئی آب میسایم بهاون
 میان ملت ما شد سترون
 ربود انگشتی زشت آهریمن
 منور بود صحن و بام و روزن
 نمیخواهیم در وی ریخت روغن

هوا بر حسّ ما مستولی آمد
 همه تن پروریم و روح فرسا
 طریق رستگاری داده از دست
 گرفته کلخ و ایوان را بزبور
 شب بهلو زده بر بالش زر
 بساط افکنده گه بر کوه و صحرا
 غزل خوانده گهی بر لاله و گل
 گهی سر ^{معم}شته در پای فلان طفل
 مقابل کرده گه روئی بخورشید
 بعشرت مواعثیم و غافل از چرخ
 چنین مخمور و مست افتاده تا کی
 نظر انداختن بر گلستانی
 وطن الحق بمعشوقیت اولی است
 کدام است این وطن ایران که گردید
 عروس محفل جمشید و کاوش
 چنین بت را که معشوق جهان است
 خهی بیچارگی و شور بختی
 بدین گلشن نورزیم آنقدر عشق
 و گر بینیم نشناسیم ویرا
 نه در بر باستانی جامه دارد
 نه در پایش بجا مانده است خاخال
 دریا کابین منیره ناز پرورد
 نهمتن باید از بهر خلاصش

دگرگون کشت مارا داب و دیدن
 ز بیهوده هوس ها مغز آگن
 ندیده دزد را پنهان بمکمن
 نموده خانه و در را مزین
 سحرگه کرده در پر خزادکن
 نشاط افزوده گه در باغ و گلشن
 لغز بسته گهی بر سرو و سوسن
 گهی دل ^{سطل} بسته بر روی فلان زن
 نظیر آورده گه موئی بلادن
 که دارد سنگها اندر فلاخن
 یکی هم چشم باید باز کردن
 که مارا مولد پاکست و موطن
 که بود از دیر گه ما را نشیمن
 بسی شهنامه ز آثارش مدون
 حریف مجلس دارا و بهمن
 پرستیدن ببايد چو برهمن
 که رفت این دایر از یاد تو و من
 که گلخن تاب را باشد بگلخن
 زبس آمد دگر کون و ملون
 نه بر سر باشدش دیرینه گر زن
 نه اندر دست او دست آورنجن
 بچاه ذلت افتاده چو بیرن
 خداوندا کی آید این نهمتن

پند

هنگام سرنگونی مجلس شوری ملی بدست محمد علی شاه مخلوع و

توقف او در باغ شاه سروده است

شاه چو باشد خدا پرست و مسلمان خلق در امنیتند و ملک بسلامان
 شه چو مسلمان بود حذر کند از ظلم می نکند کار جز بعدل و باحسان
 شه چو مسلمان بود کسی نتواند نافت سر از ربقه اطاعت سلطان
 شاه مسلمان و دیعتی است گرامی در بر ملت ز یاک داور یزدان
 تا که برافت میان خلق کند کار باشدشان بار و غمگسار و نکمبان
 می نگذارد که زبردستان ^{و رعیت} افتند قوم زبردست را به پنجه خذلان
 ورنه چو شه بی خبر بود ز رعیت در بر او ظلم و عدل باشد یکسان
 نیست مسلمان و این چنین کس ناچار دولت اسلام را نباشد شایان
 شکر بدرگاه کردگار گذاریم زانکه مسلمان بود شهنشه ایران
 لیک دریغا که اختیار ربودند از کف شه دیو سیرتان کران جان
 پر زده کرد تختگاه شهنشاه همچون دیوان بگرد تخت سلیمان
 قومی خوریز تر ز مردم چنگیز جمعی کمراء تر ز فرقه شیطان
 جمله بد اندیش عدل و مردمی و داد جمله هوا خواه نهب و غارت و تالان
 ریخته در خوب و زشت ملک بشهوت تاخته بر جان و مال خالق بطفیان
 ایران چو لاشه فتاده و این قوم همچو سگان تیز کرده بر وی دندان
 اینش بسوئی کشید و آتش بسوئی خوش بدریدندش پهلوی شکم و ران
 هرچه در آن گوشت بود و پوست بخوردند تا که ازان ماند چند پاره ستخوان
 اینک ازان نیز دست باز ندارند تا که بستخوان چه کرد خواهند ایمان
 شه چه سگالد ز دست این همه بدجنس شه چه تواند میان این همه نادان

ما همه دیدیم و شاهدیم که این شاه
 ليك دريغا که این جماعت بی پیر
 بسته چو دیدند راه فایده و دخل
 وسوسه کردند و ساختند دگر گون
 تا همه کرد آنچه کرد الله الله
 گاه چنان حق پرست گردد و عادل
 زین دد و دیوان بد این مخالفت شوم
 ايملك ای وارث ملوك گذشته
 چند توانی نشست ساکت و خاموش
 چند توان گوش بست بر دهن این
 مملکت از دست رفت و کار تبه شد
 گز چه چنین خامشی و هیچ نگوئی
 این دد و دیوان بخاك پای تو سوگند
 نه غم تو میخورند و نه غم مردم
 و نه چرا در میان ملت و دولت
 اینهمه غوغا برای يك کلمت بود
 آن کلمت چیست عدل و داد که آنرا
 آری خفّاش چون تواند دیدند
 عدل بود آفتاب و آنان چون برف
 رأی وزیران نابکار تو آخر
 خود تو بیندیش و کار خود بمیان نه
 کاین روش ناپسند و مسلك ناخوش
 سلطنت پادشه بملت و ملك است
 تو بخراسان و فارس شاهی اگر نه

خواست از اول بعدل بنهد بنیان
 رحم نکردند بر جوانی سلطان
 باره چو دیدند رشته طمع و نان
 رای ملك را بمکر و حيله و دستان
 بوالعجبی ها است در طبیعت انسان
 گاه چنین دشمن مهمیمن سبحان
 و نه نبودی ملك مخالف القرآن
 ای بتو زبینه تخت و افسر و ایوان
 چند توانی گرفت گوشه حرمان
 چند توان چشم دوخت بر روش آن
 مانده ام اندر تو سخت واله و حیران
 تات بخاك سیه نشاند اینسان
 دشمن جان تو اند و لایق زندان
 نه بخدا معتقد نه جنت و نیران
 اینهمه افروختند آتش سوزان
 کاین وزرایت از آن بدند گریزان
 مجلس شوری کند بخلاق نمایان
 پیش فروغ جمال مهر درخشان
 عدل بود ماهتاب و اینان کتان
 سود نبخشدت جز ندامت و خسران
 در بر استاد عقل و قاضی وجدان
 چند ببايد گرفت و بود هراسان
 ورنه چه فرق است بین خسرو و دهقان
 چیستی ار فارس شد ز دست و خراسان

دلخوشی از چیست چو سلطنت را نه بصفاهان پذیره اند و نه کیلان
به به ازین سلطنت که حکم ملک را نه همدان بشنود نه یزد و نه کرمان
آخر ازین حبس خانه پای برون نه بنشین بر تخت عدل و آتش پنهان
ملت خود را به پیش خودکش و بنواز کیفر مظلوم را ز ظالم بستان
یوسف خود را ز چاه ظلم بر آور تاش ندریده گرک حیلت اخوان
با مرضی سخت دولت تو دچار است و اکنون او را رسیده نوبت بحران
تا نگذشته است وقت زو رمقی هست بر سرش آور طبیب و دارو درمان
گفتم و بشنو و کرنه از سر اخلاص بر خود و بر ملک خویش فاتحه برخوان

جنگ بین المللی

در بحبوحه جنگ و هنگام توقف در اسلامبول سروده است

ز قرن بیستم این بادگار بس ما را که جنگ و فتنه ز یاد رفتند دنیا را
سعادت بشری خواهی ار بدانی چیست یکی بیا بنگر صفحه اروپا را
به بین که از پس قرفی کثیر تازه نمود سیاست مدتیون قرون اولی را
برای حفظ حقوق و بنام راحت نوع زدند برهم آرام پیر و برنا را
چه خوش نمودند ارباب حل و عقد عیان درین محاربه اسرار این معما را
ترا اگر که بود میل فهم این اسرار بیا بخنگ و ببین صحنه تهاشا را
که جقه بازی اهل سیاست امروز چگونه زیر و زبر درد کار فردا را
بسی کتاب نوشتند در حقوق ملل هم آن جراید آزاد روح بخشا را
چه نطقهای مهیج ^{ایستاد} چه حرفهای متین که هوش برد ز سر مردمان دانا را
همه نصایح شیرین ^{رسیده} دلیپذیر ولیک بزهر ناب بیاکنده مغز حلوا را
تمدن بشری کر نتیجه اش این است درود باید درندگان صحرا را
نتیجه نظر فیلسوف و عقل حکیم که عهده دار بود اجتماع دنیا را

من بود که کند اختراع آلفی که خوش ز عهده بر آید فنای اشیا را
 کسی در اینجا گر اختراع تازه کند بغیرت آرد سودائیان آنجا را
 که اختراعی از آن به کنند و بستانند ^{سنت} بزد کشتن خلق امتیاز اعلیٰ را
 رقابت دو سه تن بیر سالخورده فکند بخون و خاک جوانان سرو بالا را
 تو گوئی از پی اعدام نا توانان داد خدا بچند نفر بازوی توانا را
 همانکه بود طرفدار حفظ حیوانات بخون نوع بشر سرخ کرده امضا را
 بهیچ خانه زن و دختری نماند بجای نکرده نیلی بر تن برند و دیبا را
 بکودکان یتیم و زنان بیوه چرا ^{رحمی} نبود پیروان عیسی را
 بس است اینهمه خونریزی و جهالتگیری نشانند باید این جنگ بی محابا را
 سزد که بر در قصابخانه بشری زیند قفل و بیایان برید غوغا را
 بنالهای جگر سوز بیکسان رحمی که ^{بیخه} خسته دارد دلهای ناشکیبا را
 اگرچه قافیه لختی نه بر صواب شده است سزد که خورده نگیرند زین خطا ما را
 که جنگ قافیه را تنگ کرده بر عالم چنانکه نتوان دانست از الف یا را

در سفر مهاجرت هنگام توقف در حلب سروده

شبی ناله کودکی در حلب ربود از سرم خواب تا نیم شب
 که جوع اندر آورده بودش ز پای شکم هشته بر خاک و رو بر خدای
 مرا طاقت از ناله اش کشت طاق سراسیمه بیرون شدم از وثاق
 برفتم شتابان بسوی پسر بلغزید پایم فتادم بسر
 دران لحظه بگرفت دیوم عنان چو میدید کاشفته حال چنان
 که نیت چنین ساختی بی درنگ چه باید که بایت در آید بسنگ
 بدین خيله میخواست تا در وحل بلغزانم پای وقت عمل
 چو در یافتم سر کفتار دیو بگفتم بدو کای همه مکر و دیو
 بزرق تو کردار خود حق پرست و گر سر رود باز نهد ز دست

اگر پای بر سنگ آید رواست که علت فراموش کاری ماست
مرا غفلت این بس که اندر سرای بخشیم نخسبد به بیرون گدای

نیز در حلب بر سیل مطایبه گفته

عربی دوره گرد و شیر فروش طوف کردی بکوچهای حلب
داشت صوتی کربه و جان فرسا داشت لحنی غریب و مستعجب
میزدی نعره حلیب حلیب مانده یاسی هنوز از آخر شب
خواب و آرام را بخلق حرام کردی آن شیر خام خورده عرب
چون بر آوردی از گلو آواز اوفتادی بخلق هول و هرب
چند روزی که در حلب بودم بود با وی مرا نشاط عجب
نعره او میزدی که آی حلیب ناله من میزدم که آم حلب
گرچه شیرم زیاد در خور بود بهر اصلاح حال و بستن تب
لیک با آب خشونت حنجر که رسانید جان خلق بلب
در گذشتم ز شیر و شیر فروش که نه شیر شتر نه روی عرب

در اواخر دوره سلطنت فاجاریه بمناسبت آشفته‌نگی اوضاع مملکت
گفته است

در دیده من نقص و علتی است با منظره هارا نقیصتی است
هر چیز که آید بچشم من بینم که بنا خواه صورتی است
اشیاء همه بر رنگ دیگرند کیتی بدکر گونه حالتی است
بر حال طبیعی نمانده وضع با فوق طبیعت طبیعی است
هر صورت زیبا که بنگرم گویم که نشان از حقیقتی است
هر گفته شیرین که بشنوم گویم که بیان نصیحتی است

هر جا که . شود مجمعی بیای
 هر نامه که می یابد انتشار
 چون برده بر افتد ز روی کار
 گرنامی از ایران کسی شنید
 پنداشت که این مرز و بوم نیز
 یا قاعده کارها در آن
 یا بهر نظامات داخلی
 یا در بدن اهل مملکت
 یا در طبقات عدیده اش
 یا مدرک رجحان و امتیاز
 یا مردم دانش پژوه را
 یا اهل صواب و صلاح را
 یا آنکه کسی را درین محیط
 یا از مدنیت شبانه روز
 یا جانب خیر و صلاح خود
 یا از پی بهبود مملکت
 یا از بد و نیک گذشتگان
 یا طایفه نیک بخت را
 یا از پی هر کار اجرایی
 یا بهر خطا هیچ کفوری است
 سر تا سر این مملکت پر است
 فی هیچ بجائی تناسبش
 هر يك ز مقامات ملیش
 گویم که بخیر جماعتی است
 گویم که در آن حسن نیتی است
 بینم که نهامی فضیلتی است
 کاو را نه از این ملک خبرتی است
 جائی و در آنجای ملتی است
 بر اصل و اساس سیاستی است
 قانونی و طرز حکومتی است
 روح ادب و خون غیرتی است
 تمیزی و علمی و صنعتی است
 تقوی و صلاح و فضیلتی است
 بر زمره نادان مزبّتی است
 در جامعه قدری و قیمتی است
 دردی و ازان درد زحمتی است
 در حوزه اصحاب صحبتی است
 کس را ز همه خلق رغبتی است
 فکری و تلاشی و همتی است
 در مردم آینده عبرتی است
 بر زمره بد بخت شفقتی است
 یا در پی هر رنج راحتی است
 یا جایزه ای بهر خدمتی است
 از جهل و خود این جهل آفتی است
 فی هیچ بملکی شباهنی است
 انبار فساد و شهوتی است

ر يك ز ادارات كُشوريش	كانون خطائى و رشوقى است
آنرا كه خيانت كند بملك	شانى و شكوهى و شوكتى است
وانرا كه بخدمت قدم زند	رنجى و بلائى و محنتى است
هر محفل و هر انجمن كه هست	منزلكه بيمى و وحشتى است
هر قسمتى از روزنامه جات	جولانكه فحشى و نهمتى است
هر كَلِّه روشن كه بنگرى	انبائه ظلمى و ظلمتى است
بنگر خطبا را كه هر كيش	در نطق و بيان كوى سبقتى است
گويند ز هر در سخن وليك	حاصل همه شتمى و لعنتى است
فى بحث ز راهى و معدنى	فى حرف ز بانكى و شركتى است
<u>غمّازى</u> و دزدى و مفسدى	ممدوح ترين خوى و سيرتى است
رندى و دو روئى و ده دلى	شايبه ترين دأب و عادتى است
تا منفعتى در ميانه هست	مهرى و وفا و محبتى است
اما چو شد آن منفعت تمام	جنگى و نزاع و خصومتى است
در جان هم افتاده جلگى	وز فحش و فضاحت قيامتى است
اين فحش دهد وان بجان خرد	كوئى كه دران فحش لذتى است
شيرين شود از هرزه كامشان	كوئى كه گوارنده شربتى است
كفر است كه گويم خدا برا	در بودن اين وضع حكمتى است
يا ذلت ايران و اهل آن	مبنى بقضا و مشيتى است
زيرا كه خداوند را بخلق	هر كز نتوان گفت ضمتى است
اينها همه چون نيك بنگريم	زائيده جهل و غفلتى است
بر هر كه نظر ميكنى بدل	زين وضع فجييعش شكابتى است
اما همه خاموش و هر كسى	پنهان شده در كنج عزلتى است
كوئى كه تصور نميكنند	بر عهده هر يك وظيفتى است

یا دیدن این جمله هرج و مرج و آرام گرفتن خیالتمی است
 یک مرد نباشد که یک قدم بر دارد تا وقت و فرصتی است
 ورنه بخدا رفع این عیوب گر مرد بود کار ساعتی است

کلام الملوک

این نیز یکی از قصاید شیوای عطا است که در مدح اعلیحضرت

بهلولی گفته

که شنیده‌ام که کلام ملوک را خواندند
 درست باشد زیرا که از مقام بزرگ
 سرگذشت سلاطین و گفته‌های ملوک
 ز پادشاهان بس نکته‌های نغز بدیع
 یکایک از شمرم آنچه خسروان گفتند
 هم آشکار بود کز شهبان ایران ماند
 بگوش مردم گفتار پادشاهان داشت
 از آنکه شاه به نیکوئی و بداد گری
 میان جامعه بودیش جای چون پدری
 بلی کسی که نیکوئی بجای مردم کرد
 نصایحش همه جوید میان جان منزل
 اثر بهاند از او در جهان به نیکوئی
 بملک ایران زبنگونه چند تن بودند
 بهاند از آنان آثار سودمند بجای
 ز فکرهای حکیمانه کاخها هستند
 بقدر و جاه بزرگان ما ملوک کلام
 سخن بزرگ بر آید کند نفوذی تام
 چون نگری همه پنداست و حکمت است و نظام
 بجای ماند که گیتی ازان گرفت قوام
 نیارمش بهزاران کتاب کرد تمام
 اثر فروز تر اندر صحیفه ایام
 همان نفوذ که در وحی بود با الهام
 فرا کشیدی دلهای مردم اندر دام
 میانه زن و فرزند شاد و شیرین کام
 بدو گرایند آن مردم از خواص و عوام
 اوامرش همه گیرد درون دل آرام
 چنانکه نتردش دست اشر و اعوام
 که میبرند به نیکی هنوز ازیشان نام
 که داشت خواهد با عمر روزگار دوام
 چنانکه ماند بجای از ملوک مصر اهرام

نمونه نامه قابوس و مرزبان نامه است
ولی چه رفت ندانم که دور ماند ایران
بجای پادشهان بزرگ در این ملک
هنروران و خرد پیشگان دانشمند
بکنج عزت و خاموشی افتاده بدند
دگر نصایح بیرون نیامدی ز افواه
مزیت هنر اندر مزاح بودی و هزل
تملقات در اخلاق پادشاهان داشت
هم اندك اندك از مهتران سرایت کرد
چو پیشرو قدمی کج نهاد مسلم دان
مگر خدای بر احوال مملکت بخشود
ز مهد جامعه مردی بزرگ پیدا شد
بیای تا سر این مملکت تکافی داد
ز هر گسسته زمامی برید بند امید
بسی نرفت که ایرانیان بدو دادند
دوباره نوشد آن یادگارهای کهن
دوباره جمع شدند اهل فضل از هر سوی
فرامش ار شد گفتار خسروان قدیم
نصایحی که شهنشاه پهلوی يك روز
ببار بافتگان گفت و داد پندی چند
چه گفت گفت که من خود همیشه داشتم
بدین سبب همه بودم بر آنکه دریابم
تفکرم همه این بود کز چه در ایران
بانهطاط و زبونی چرا فتاد این ملک

کزان تمتع کامل برند اولوالافهم
بسالیان دراز از چنان زوات کرام
همی حکومت کردند جمعی از دودام
که مملکت را بودند داروی اسقام
نهفته روی چو ماهی نهفته زیر غمام
دگر حقایق ظاهر نگشتی از اقلام
فضیلت و ادب اندر فضیحت و دشنام
نمود بالله تاثیر زهر در اجسام
بزیر دستان اخلاق بد چو رنج جذام
که بیروان را کج رود همه اقدام
که در نوشت بهم آن بساط نا فرجام
چوشیرشزه که ناگه برون جهد ز کنام
که سرکشان را افتاد لرزه بر اندام
بدست پهلوی افتاد ناگهان چو زمام
بیادشاهی از هر طرف درود و سلام
دگر خجسته شد احوال و تازه شد آیام
که روزگار بفرجام گشت و کار بکام
تو کوش بگشا تا بشنوی ذرین هنگام
که در حضور همایونش بود باری عام
که تا بملت از پادشه برند پیام
به نيك بختی این مملکت علاقه نام
وسيله ای که بدان زود تر رسم برام
ترقیات چنین ناقص است و کند خرام
که روز او همه شب گشت و صبح او همه شام

پس از تأمل و تحقیق ژرف دانستم
 بگانه چاره ما ترك خوبه‌های بد است
 گمانم اینکه دو چیز است كز دكر اخلاق
 نخست آنكه چو در حق ظالمی خائن
 بر او بسوزد دلها و هر كس از طرفی
 وزین حقیقت غافل كه رحم بر بدكار
 بجان و مال كسان تاختن اجازت داد
 دلت بظالم اگر سوخت وای بر مظلوم
 دكر از آن دو كه گفتم رقابت و حسد است
 اگر ز جامعه بكنن بزور بازوی خویش
 حسد برند فرومایگان بر او كه چرا
 ز هر طرف پی بی آبرویش بر تاب
 بعیب جوئی ز اخلاقش این شود غماز
 كنند سعی بتهوین قدر او كه مگر
 حسد بر اهل هنر خود نشان بی هنری است
 بر آنكه قائم بالذات شد چه بحث بود
 تراچه صورت زشت است و قد ناموزون
 رقابت آنكه نيكو بود كه وا دارد
 لیاقت و هنر و فضل و دانش و تقوی است
 بسمی خویش توان شد بزرگ و رنه حسد
 همین دذابل اخلاق شد سبب كه نشست
 من این صفات ندانم سزای مآل خویش
 بود وظیفه شناسی بزرگتر صفتی

كه از مفاسد اخلاق خیزد این آلام
 وگر نه نتوان زی عافیت شدن يك كام
 فساد جامعه را بیشتر كند الزام
 شود جزائی لازم بحكمی از احكام
 پی رهایی او سعی دارد و اقدام
 بود منافی عدل و مخالف اسلام
 کسی كه كرد حمایت ز دزد خون آشام
 بكرگ رحمت بی رحمی است بر اغنام
 بمردمان هنرمند از گروه لغام
 هنر نمود و بشایستگی گرفت مقام
 بصدر خواجگی او رفت و ما بمانده غلام
 شود به تهمت و بهتان هزار كونه سهام
 بخورده گیری ز اعمالش آن شود نّام
 شود بقیمت همسنگ سنگ نقره خام
 سیاه طعنه زند بر جمال آئینه فام
 اگر نیارد فالج چو او نمود قیام
 مكیر عیب بمقش و خورده بر رّسام
 ترا بسمی و عمل و رنه گشت رنج مدام
 كه مرد را ببزرگی همی بر آرد نام
 بجای شهید ترا زهر ریزد اندر جام
 بر آگینه جان گرد ظلم و زنگ ظلام
 سترد باید از لوح خاطر این ارقام
 كه هادی ملل است و مربی اقوام

من این وظیفه ز هر چیز دوست ندارم مرا همیشه همین بود پیشوا و امام
 ازین بیان ملوکانه نیک دریابند ممیزات سخن معنی ملوک کلام
 زهی بلند نظر پادشه که باد بر او نظر ز دادگر ذوالجلال والا کرام
 سپاس گویم او را که خوش بما آموخت که عیب کار کدام است و راه خیر کدام
 چه نیکبخت بود ملّتی که پند ملک بکار بندد و تکلیف خود دهد انجام
 که پند و موعظه‌ای سودمند تر نبود از آنچه گفت ملک والسلام خیر ختام

قصیده عرفانی

دوش اندر کنج عزلت خلوتی بود از جهانم
 فکرتی میرفت در تحقیق اسرار نهانم
 علوی و سفلی نکردی در ضمیرم ره که بودی
 انصراف از آن و اینم انقطاع از این و آنم
 سیر من در حیز امکان نگنجیدی که کردی
 توسن همت نکابو در فضای لامکانم
 از حدود مشرق و مغرب برون بودم که بودی
 مشرق دل پیشوایم مغرب جان پشتوانم
 در هوای عشق پروازی همی کردم ز هر سو
 تا مگر راهی گشاید سوی بیسو، زان میانم
 نالهای آتشین از سینه بیرون میکشیدم
 تا که یکران کرم جولان گردد اندر زیر رانم
 محو قدرت بود عقلم غرق حیرت بود فکرم
 کرم لذت بود قلبم مست وحدت بود جانم

ناکمان آمد بگوش اندر صدائی دهشت افزا
 اضطرابی دست داد از آن صدای ناگهانم
 جستم از جای و شتابان سوی در رفتم که بینم
 کیست کاندلر نیم شب بر در همی کوبد چنانم
 باز پرسیدم که باری کیستی اینجا چه جوئی
 دشمن بیگانه‌ای یا آشنای مهربانم
 گفت در بگشا که خود بیگانه اینجا ره ندارد
 مشفق دیرینه‌ام از دوستان باستانم
 هین دل از من بد مکن وز من مرم بکشای در را
 کر چه خود ناخوانده میباشم غریب میهمانم
 چون صدایش آشنا دیدم برویش در گشودم
 اندر آمد گرم در آغوش چون روح روانم

غزل اخلاقی

بیا کزین قفس تنگ خاکدان برویم	گشوده پر بتمشای گلستان برویم
دل از ملازمت تنگنای تن بگرفت	خوشادمی که بخلوت سرای جان برویم
برای پرورش روح ما مکان تنگ است	بیا بعرضه میدان لامکان برویم
درین محیطه نیایی مقام امن بیا	بکوی میکده در سایه امان برویم
خوشا مصاحبت اهل حال و مجلس انس	که مهربان بشینیم و مهربان برویم
دو روز عمر نمفع نمیدهد بر خیز	که همچو خضر پی عمر جاودان برویم
نتیجه معرفت است از وجود ما حیف است	چنانکه آمده بودیم همچنان برویم
خوش آن بود که گذاریم در جهان اثری	بیادگار از آن پیش کز جهان برویم
دلیل اهل سعادت نشان-بندگی است	بذابد اگر ازین نشاء بی نشاف برویم

هنوز پرده ز اعمال بر نداشته اند نعوذ بالله اگر بای امتحان برویم
 به است مردن ازین زندگی که میباید بعجز بر در دوتان پی دوتان برویم
 عذاب روح بود صحبت فلان و فلان بیا بگوشه از دست این و آن برویم
 ازین عناصر فرتوت کار ساخته نیست بیا بجستجوی عنصر جوان برویم
 اصول فاسده را باید از میان برداشت ضرر ندارد اگر ما هم از میان برویم
 خراب تا نکنی این بنا نیابی گنج
 عطا بیا که پی کمج شایکاف برویم



غلام همدانی

محمد یوسف زاده متخلص به «غلام» فرزند مرحوم حجت‌الاسلام آقا سید یوسف در ماه رجب ۱۲۹۲ هجری قمری در نجف اشرف تولد یافته و تا سن یازده سالگی در بین‌النهرین بوده و تحصیلات ابتدائی خود را در آنجا پیاپیان رسانده و بعد باتفاق پدر خود «که در آنجا تحصیل میکرده» بهمدان آمد و در آنجا علوم متداوله آنزمان را از ادبیات فارسی و عربی، فقه، اصول و فلسفه تحصیل کرده و بعد مشغول تجارت گشت و چندی در ادارات دولتی هم خدمت کرده است.

غلام در اوایل مشروطیت در عداد آزادیخواهان و یکعامل مؤثر در انتشار عقیده آزادیخواهی بوده و درین راه رنجها برده و مشقتها کشیده و انجمنی بنام انجمن اتحاد برای پیشرفت مقاصد آزادیخواهی در همدان تأسیس کرده و نیز در سال ۱۳۲۵ روزنامه‌ای موسوم به «الف» انتشار داده است و انجمن مزبور تا سنه ۱۳۲۷ دایر و تکیه‌گاه آزادیخواهان همدان بوده بالجمله حیات سیاسی او از سال ۱۳۲۴ شروع و سال ۱۳۳۰ خانمه پیدا کرده یعنی همینکه اساس مشروطیت بر قرار و مستحکم شد او نیز از امور سیاسی کناره گیری اختیار کرده است و از آن به بعد اگر هم گاهی دخالتی در امور سیاسی میکرده موقتی بوده.

غلام از شعرای غزل‌سرا می باشد و از سایر اقسام شعر درمیان اشعارش دیده نمی شود اشعارش چون همه از روی عواطف و احساسات محبت آمیز بر خواسته لذا تمام غزلیاتش ساده و شیرین و دلنشین است و حتی الامکان از الفاظ مغلق و کلمه قلمبه و لغات غیر مانوس احتراز کرده و الحق میتوان گفت که در فن غزل سرائی استاد کاملی است و در ضمن جملاتی مبنی بر



غمام همدانی

مواعظ و حکمت در اشعارش که گنجیده خواننده را با يك زبان ساده شیرین بمصالح خود آگاه میسازد.

این شاعر اگرچه سعی کرده است از سختی‌ها و رنجهای فراوانی که در مدت عمر خود دیده است در اشعارش ذکری از آنها بمیان نیاورد ولی در بعضی مواقع نتوانسته است خود داری نماید و در برخی جملات دردهای خود را ظاهر میسازد و آنچه از اشعار غم‌ناک‌نمون بطبع رسیده است در دو مجلد است جلد اول آن دارای ۲۱۳ صفحه و مشتمل بر ۲۴۹ غزل میباشد که اغلب غزلیاتش مرکب از بازده شعر است در سنه ۱۳۴۲ و جلد دوم که آنهم دارای ۱۴۶ صفحه و مشتمل بر ۱۳۶ غزل است در سال ۱۳۴۶ در اصفهان بطبع رسیده است و ما اینک چندی از غزلیات او را انتخاب کرده بطور نمونه در اینجا درج میکنیم.

غزل

بیافرید خداوند لم یزل ما را	که لایزال اطاعت کنیم دانا را
مباش در پی کشف رموز دانا بان	که هیچ حلّ نتوان کردن این معما را
ز فهم کفنه همچون خودی شوی عاجز	چگونه فهم کنی گفته‌های دانا را
تو آن نه که شناسی فضیلت انسان	مگس چگونه تواند شناخت عنقا را
بکار اهل نظر کار خود قیاس مکن	که فرقه‌است ز هم مرده و مسیحا را
چسان ز سرّ نهان آگه‌مند رندانی	که خوب و بد نشاسند کار پیدا را
اگرچه باد درخت کهن کند از بینخ	ز جای خود نکند کوه پای بر جا را
کسی که روی پری را ندیده کی داند	که حال چیست دل درد مند شیدا را
نه غصه شکری خورده و نه حسرت قند	چه غم ز حال مگس طوطی شکر خارا
غریق بهر بلا را چه سود خواهد بود	از اینکه درّ و کهر هست قعر دریا را
غم عیب فراوان خود نمی بینی	مگر بدیده کشی خاکپای پینا را

ایضاً

بر کن ز سینه ریشه فکر تباها
با مردم بزرگ مزین لاف همسری
شرط است علم و عزم و عمل و انگهی ثبات
خود را بزرگ دیدی و یا مال غم شدی
تقصیر خود ببین چو فتادی که در جهان
تا میتوانی آتش دلها خاموش کن
پیوسته خیر خواه غنی و فقیر باش
مالت فزون و جاه فروتر شود اگر
این جاه و سروری و توانا ئیت خدای
دبری نمیکشد که گدائی کند بشهر
بهر چراغ کلبه درویش بر فروخت
جز محنت و عذاب نه بینی بعر خویش
داند غمّ محنت عالم که در جهان

با دست خود ز پای بکش خار راهرا
با کوه همسری نسزد برگ کاهرا
تا کج کنی بتارک مردی کلاهرا
بکشای چشم و رفع کن این اشتباهرا
بر دار کس ندیده سر بی گناهرا
مگذار بر فلک برود دود آهرا
سیراب کن چو ابر درخت و گیاهرا
صرف شکستگان بکنی مال و جاهرا
داده است تا پناه شوی بی پناهرا
کر غصّه گدا نبود پادشاهرا
دست قضا بطاق فلک جرم ماهرا
کر نشوی بجان سخن خیر خواهرا
دیده است تیره بختی و روز سیاهرا

ایضاً

ساقی بیار باده که بوی خوش بهشت
از سرو و گل مگوی که دهقان روزگار
شاید اگر فرشته رحمت بخوانمت
از دیگران گسیخته شد نار القم
روی نکو چو خوی نکو داشت دل برد
در ملک دل مقام گزین شو که هیچ نیست
در کار نیک کوش که نیکی بری سزا

میآیدم ز سایه بید و کنار کشت
دلکش تر از نهال قدت در جهان نکشت
کز بر تو جمال تو دوزخ شود بهشت
تا روزگار رشته پیوند دوست رشت
بی حاصل است صورت زیبا و خوی زشت
جاوید خانه که ز گل می کنند و خشت
اکنون که اطلاع نداری ز سرنوشت

در این جهان بجز غم و بیچارگی نبود خرم کسیکه پای در این خاکدان نهشت
رویت بسوی قبله و دل غافل از خدای زهار ازین نماز که مسجد کند کشت
از مدّعی صلاح توقع مکن غم خوبی چگونه سرزند از طبع بدسراشت

ایضاً

گر تو در آئی ز در بدین قد و قامت عالم دنیا بدل شود به قیامت
مقصد عالم توئی که دیدن رویت عزم مسافر بدل کند باقامت
غنچه کل شد فدای آن لب خندان سرو سبی شد فدای این قد و قامت
چشم ملامت گر از جمال تو بیند در نظرت میبرد زبان ملامت
هر که بهجر تو مبتلا شده باشد خوب شناسد عذاب روز قیامت
تا تو مرا یار دلتواز نباشی روز و شب نکذرد بخیر و سلامت
حاصل عمر کسی که عشق نورزد سوخته خواهد شدن ز برق ندامت
همدم رندان از آن شدم که ندیدم جز غم خویش از جناب شیخ کرامت
گر ببری هستی غم و بسوزی از تو نخواهد به هیچ روی غرامت

ایضاً

بیا که روی زمین جای زندگانی نیست بر آ بهالم عقلی که پست و فانی نیست
بزیر چرخ مجو کام دل بنادانی که روی خاک سیه جای کامرانی نیست
سفید گردد و زرد و سیاه آخر کار همیشه روی تو گلرنگ و ارغوانی نیست
بهرزه صرف مکن نقد عمر خود زنهار بصرفه خرج کن این نقد را که ثانی نیست
بعیش بیهوده ضایع مکن جوانی را که عیش بیهوده هرگز به از جوانی نیست
نخواستی که بعیب خود افکنی نظری وگر نه زشتی خوی بدان نهانی نیست
ز علم و جهل بود خوی نیک و بد هشدار که فهم این سخن از کارهای آبی نیست

بعلم زنده جاوید میتوانی شد بدان که هیچ به از عیش جاودانی نیست
مراد از آب بقا فیض صحبت دانا است وگر نه در ظلمات آب زندگانی نیست
بکوش تا بدبار معانیت بکشند وگر نه لذتی از صورت معانی نیست
مباش بی خبر و نکته سنج همچو غم که در مقام نظر جای نکته دانی نیست

ایضاً

بنای خاک بر آبست و آب برباد است چه اعتماد بر این خاک سست بنیاد است
خرابه ایست جهان پیش عقل دانشمند بچشم بیخردان این خرابه آباد است
بتوست عیش تو بدیخود از این و آن مطلب ولی گشودن این عقده کار استاد است
مخوانش آدم خاکی که این گل خود رو ز جویدار بهشتی بعالم افتاد است
بکار دیو و پری دل منه که آخر کار اگر بساط سلیمانی است برباد است
شکارگاه غریبی است این جهان که یکی بدام دیگری افتاده است صیاد است
مگر ز خویش مهیا شود ترا کامی که هیچ گاه جهان کام کس نمیداد است
تو آن نه ای که بدو نیک خویش بشناسی هنوز چشم ترا روزگار نگشاد است
همه بالای تو از خویشتر پرستی تست خوشا کسی که بکلی ز خویش آزاد است
ستم مگوی که بیداد یارو عجز غم عدالت است ولیکن بشکل بیداد است

ایضاً

در نهان بزمیست رندانرا که هیچش نام نیست
وندران بزم بهانی باده هست و جام نیست
از شب و روزم چه میپرسی که من بایار خویش
در دیاری زندگی دارم که صبح و شام نیست
اول و آخر ندارد داستان عاشقی
هر چه را آغاز نبود همچنان انجام نیست

شیخ را بنکر که جز خود را نمی بیند مقام
 در سر کوئی که هیچ از زاهد آنجا نام نیست
 لاله و گل با خمار آلودگان گویند فاش
 باده جز خون دل در ساغر ایام نیست
 پخته شو تا وارهی از سوزش حرص و هوس
 ز آنکه کار آتش سوزنده جز با خام نیست
 دوست جز با دوست نشینند بخلوتگاه انس
 محفل اهل محبت جای خاص و عام نیست
 خیل مرغان را بشارت ده ز طرف بوستان
 کاندوبن باغ و گلستان دانه هست و دام نیست
 در لب تست ار مرا کام دلی باشد نصیب
 ورنه هرگز از جهانم انتظار کام نیست
 در جهان کر هست آرام دلی یا بوده است
 پس چرا در هیچیک ز اهل جهان آرام نیست
 هر چه ناکامی به بینی جرم نادانی تست
 چرخ کجرفتار نبود بخت بد فرجام نیست
 دل بدل پیوستگی دارد چو جان و تن غم
 در میان جان و جانان حاجت پیغام نیست

ایضا

اگر آدمی بیاید ز جهان آدمیت بزبان تواند آورد بیان آدمیت
 نو بعالم خیالی رخ آدمی نه بینی که برون از اینجهان است جهان آدمیت

ز حقیقت آدمی را در سود برکشاید که پرستش خیال است زبان آدمیت
همگی فسرده جانند نه بلکه مردگانند مگر آنکه زنده باشد بروان آدمیت
بی آدمی نیوید دل آدمی نجوید مگر آنکه زنده گردید بجان آدمیت
کهی آدمیت توان گفت که آدمی بخواهی به ازین نمیتوان داد نشان آدمیت
تو بهر دیار و موطن که کنی مقام و مسکن بخدا قسم که آنجا است مکان آدمیت
مگر آدمیت آید بسخن غم روزی که صفات خود بگوید بزبان آدمیت

ایضاً

امروز در این خاک غم انگیز کسی نیست کز خوی بدش در دل و جان غصه بسی نیست
بدیده کلوی همه از شدت افغان دردا که درین مرحله فریاد رسی نیست
کر قافله‌ای رفته از اینجا بجه علت در ره اثر پائی و بانگ جرسی نیست
ناصر که دوسد حرف زند از پی پندم یکبار نه بیند که درین خانه کسی نیست
بیهوده زنند اهل طمع لاف کیلمی کورند مگر وادی امن و قبسی نیست
نکشود دلت تا بکنون از دم واعظ دیدی که درین طایفه صاحب نفسی نیست
دانی سخن عشق چرا در تو نگیرد زیرا که ترا غیر هوا ملتمسی نیست
کر کور نباشی ز تکبر بجه علت در چشم تو سیمرخ بقدر مگسی نیست
وقتی که نورا دیده کشایند به بینی غیر از تو در این گلشن بی خار و خسی نیست
مانند غمات نظری نیست و کر نه از پیش تو تا گلشن مقصود بسی نیست

ایضاً

در بیابان طلب پارچه سنگی نیست که بر آن سنگ ز خون دل من رنگی نیست
راستی آئینه عقل شکستن دارد حیف کاندر خور این کار بکف سنگی نیست

کر کشاد است جهان در نظر خلق چه سود
 نیکنامان همگی بسته نامند و هنوز
 راه عشاق زن ایمطرب از آنسانکه زدی
 از چه رخساره جانان نتوانی دیدن
 نتوان گفت که چند از ره او طی کردم
 کر کدای تو شدم شاه جهانم و نه
 خشم او پیشرو خیل رضا بود غم
 زین فراخی که فرح بخش دل تنگی نیست
 می ندانند که آزاد شدن تنگی نیست
 کز نوای تو دگر خوب تر آهنگی نیست
 کر بر آگینه جان از غم دل زنگی نیست
 زانکه در راه طلب میلی و فرسنگی نیست
 در دل من هوس تاجی و اورنگی نیست
 زانکه شیرین نشود صالحتی اگر جنگی نیست



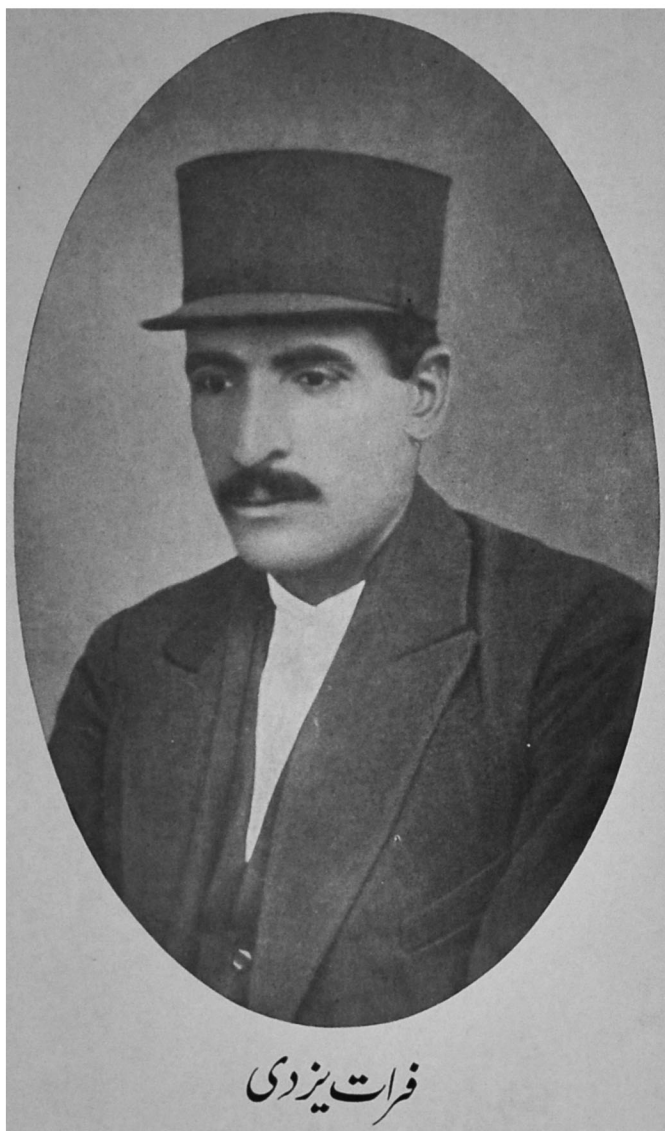
فَرات

میرزا عباسخان متخلص به «فَرات» پسر آقا محمد کاظم یزدی در سال ۱۳۱۲ هجری قمری در یزد تولد یافته و پدرش از طبقه متوسط یزد بوده فرات پس از تحصیلات مبادی علوم ادبیه در یزد برای تکمیل تحصیلات باصفهان و خراسان رفته است، در سال ۱۳۳۵ هجری قمری در طهران رحل اقامت افکنده و تحصیلات پنج ساله متوسطه را در مدرسه دارالفنون بیابان رسانید و در خلال این احوال از علوم ادبیه و خط بهره‌ای شایسته یافت.

فَرات شاعرِست کلاسیک که بطرز متقدمین اما با مضامین تازه شعر میگوید در سرودن غزل مهارتی بسزا دارد؛ اشعارش بیش از هفت هزار بیت است که قسمتی از آن در جراید و مجلات مختلفه بطبع رسیده منتخبات اشعارش ازینقرار است:

غزل

در مردمان نشانه مهر و وداد نیست
در هیچ فرقه اثر از اتحاد نیست
دلها پر از نفاق و درونها پر از شقاق
زینرو بدوستی کسی اعتماد نیست
جمعند مردمی همه خوشروی و خوش بیان
اما در آئینه یکی خوش نهاد نیست
صدق و صفا چه شد؟ بکجا رفت اتفاق؟
کاندر زمانه غیر نفاق و عناد نیست
در بین جمع خسته دلی گفت با فرات
خلوت گزین که هیچ به از افراد نیست



فرات یزدی

قطعه

این قطعه را در سال ۱۳۳۹ هجری بمناسبت ریاست وزرائی

سید ضیاءالدین گفته است

سیدی شد بر اسب بخت سوار و اندرین جلگه چند روزی تاخت
چون سواری نکرده بود او را اسب در حین تاختن انداخت
تا بلد بود و اندرین بازی اولین وحله نقد هستی باخت
خانها را خراب و ویران کرد^۱ گفت «باید عمارت نو ساخت»^۲
دید از عهده بر نمیآید «رفت و منزل بدیگری پرداخت»^۳

غزل

از رخ چو بر فشاند دوزلف سیاه را در هم شکست رونق خورشید و ماه را
مردم ز روی شمش و قمرمانده در شکفت من در عجب ز روی تو صنع اله را
قد تو را بسرو و صنوبر مثل زنند کوتاهی نظر نگر و اشتباه را
ای پادشاه حسن ز عشاق سر میبچ سلطان ز بیش خویش فراند سپاه را
آتش زدی بخرمن دلدادگان ز عشق از يك نگاه گرم بنازم نگاه را
روزم ز دود آه ز شب شد سیاه تر دیگر مگو که هیچ اثر نیست آه را
زهاد نیز بر سر شوق آمدند و شور تا کیج نهاد آن بت مهوش کلاه را
در هر قدم براه طلب دام و دانه ایست آگاه کن هر آئینه مردان راه را

۱ اشاره بخرابی عدلیه و اصلاح بلدیت که سید ضیاء الدین درین دو قسمت مخصوصاً نظر داشت که کاملاً اصلاح شود.

۲ و ۳ این دو بیت از حضرت سعدیت که در اینجا تضمین شده اصل اینست

«هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت»

اشکی بریز در که مستی و بیخودی نا شوید از ضمیر غبار گناه را
در شین بست صدق و صفا بعد از بن فرات بر مسجد اختیار کنم خانقاه را

ایضاً

سبا یکمقدمه از زلف تو وا کرد	ولی صد عقده اندر کار ما کرد
غم عشق تو ای یار ستمکار	نمیدانی که با دلها چها کرد
ز من بیگانه گشت آشنوخ لیکن	مرا با محنت و غم آشنا کرد
چرا نالم ز دور چرخ گردون	که دور چشم او کرد آنچه را کرد
خرد هم شد چو من در کار حیران	ز بس در کار دل چون و چرا کرد
دل ما را چه ذوق از عیش و عشرت	که عمری با غمش نشو و نما کرد
بگفت آتش زخم بر جانت از غم	خوشم کاخر بعهده خود وفا کرد
ز عشقش منع کردم ناصح و خویش	سر و جان بر سر این مدعا کرد
چقدر ای شمع سوزان سخت جانی	به بین پروانه چون جان رافدا کرد
دل دیوانه را کردم ملامت	چو آن زنجیر زلف از کف رها کرد
بگفتا ای فرات ایندم محکم	رها از دست من دست قضا کرد

ایضاً

خوش آنکه تنگدل از فرقت نگاری نیست	بمحنت و الم از رنج انتظاری نیست
بجلوه ای دگر آن بار رفته باز آمد	که گفت در عقب این خزان بهاری نیست
اگر چه دور فلک سخت بقرارم ساخت	خوشم که دور فلک را چو من هیچ قرار نیست
فراغتی ز جهان اختیار خواهم کرد	بدست اگر چه مرا هیچ اختیاری نیست
چو اعتبار بدور نشاط و عیش نبود	بدور محنت و غم نیز اعتباری نیست
نچیده هیچکس از باغ روزگار کلی	که روزگاری پابست زخم خاری نیست

در اهل صومعه نبود ز صدق و سوز اثر
 دیدم از افق عالم آفتاب کمال
 بود بنای ادب استوار و بس ابدل
 اگر که طالب کنجی بعلم و صنعت کوش
 بجهد در پی اصلاح کارباران باش
 بدار خاطر خود را بفضل و دانش شاد
 ز دوستان دو رو دل بود غبار آلود
 ز بیوفائی یاران سست عهد فرات
 در آتمیدانه مگر رند باده خواری نیست
 بیا که در پی این صبح شام تاری نیست
 دگر بعالم بنیان استواری نیست
 که غیر از این بجهان گنج پایداری نیست
 که هیچ بهتر ازین در زمانه کاری نیست
 مدار غم اگر ت یار غمگساری نیست
 و گرنه او را از دشمنان غباری نیست
 گن برم که در این روزگار باری نیست

ایضاً

امشب دگر برون برد خواب از سرم خیالی
 از خواب رستم اکنون دمساز با خیالم
 دل را ملول کرده است اندیشه های دنیا
 ساقی بیا و امشب از بهر حرمت می
 پیر مغان بجایم کام مرا روا کرد
 خواهم بملک شادی پرواز کرد لیکن
 گر آتشیت بر جان باشد ز عشق بلبل
 آنکس که خاطر ما از هجر او ملول است
 با آنکه لعلت ایشوخ سرچشمه حیانت
 عقل است مات و حیران در صورت بدیعت
 ابروی دلفریبت بالای روی خوبست
 گر آفتاب خواندم روی تو را مکن عیب
 خواهی عزیز باشی اندر جهان طلب کن
 هر کس که گشت آگاه بر نقص خود بعالم
 کردم نثار جانان با صد شعف دل و جان
 یارب مباد کس را اینگونه روز و حالی
 کاین بنج روز گیتی خواهیست یا خیالی
 کو بانگ چنگ و تازی کو باده زلالی
 زان لعل نوشخندم ده بوسه حلالی
 بی زحمت کلامی بی منت سوالی
 پرواز چون تواند مرغ شکسته بالی
 چون من چرا نگرئی چون من چرا تنالی
 یارب مباد هرگز بر خاطرش ملالی
 عشاق جان سپردند از حسرت وصالی
 زیرا ندیده در دهر چشمی چنین جمالی
 با کرده عرض اندام در پیش خور هلالی
 زین خوبتر ندیدم بهر رخت مثالی
 سرمایه قناعت بی منصبی و مالی
 می شاید او کند فخر بر این چنین کمالی
 کشتم فرات دمساز با عیش بی زوالی

ایضا

جور است و ستم بیشه آن یار و دگر هیچ
 برگریه من خنده زد اندر همه عمر
 با آهمه امید شدی عاقبت کار
 از يك نظر آرام و قرار ازدل و جان برد
 هر سو که نظر میکنم اندر همه عالم
 مردم بغم ثروت و مالند گرفتار
 شد حاصل دل زاینهمه نعمت که جهانراست
 دل رفت و ز اسرار مرا پرده بر افتاد
 تلخ است مرا عیش و امیدم بود از بخت
 این است دوی غم دیرینه بگلزار
 یاران همه رفتند ز پیش من و غم ماند
 هر کس بی کاریست ولی زاهد خود بین
 در شعرو غزل هر چه نظر میکنم این دور
 باید که فرات از بی احیای سخن بود
 این است دلازار مرا کار و دگر هیچ
 این بود بما مرحمت یار و دگر هیچ
 زان خرم کل قسمت ماخار و دگر هیچ
 این بود مرا حاصل دیدار و دگر هیچ
 رخساره یار است پدیدار و دگر هیچ
 مائیم بمشوق تو گرفتار و دگر هیچ
 اندوه و غم و محنت بسیار و دگر هیچ
 کو بود مرا محرم اسرار و دگر هیچ
 يك بوسه ازان لعل شکر بار و دگر هیچ
 از دست کلی باده کلمانار و دگر هیچ
 این است مرا یار وفادار و دگر هیچ
 دائم بود اندر پی انکار و دگر هیچ
 الفاظ و معانی شده تکرار و دگر هیچ
 چون کالبدی مانده ز اشعار و دگر هیچ

این رباعی در انتقاد از تعدد زوجات گفته

مرد بیکه دو زن گرفت دلخون گردد
 حالش زغم و غصه دگر گون گردد
 هر کس که بدل مهر دو لیلی بگزید
 آشفته تر از هزار مجنون گردد

رباعی

نا آمده رفت از بر ما ماه صیام
 این مه بنظر چه زود کردید نهم
 چون دید که مردم نگرفتندش رفت
 آری برود نوسن بگسسته لکام

قطعه

حلاوتی نبود گفته مکرر را دگر سخن ز لب لعل نوشند مگوی
بگو مکرر مضمون بکر اگر داری وگر نه زحمت بیجا مکش چرند مگوی

ایضاً

کسیکه پیکرش از زیور هنر عاریست بهر کجا که رود جفت و خوار است
فساد و فتنه و آشوب و شورش و غوغا تمام از اثر احتیاج و بیکاریست
سیاه گشت ترا روزگار بس گفتمی که خال و خط نکویان سیاه و زنگاریست
مبند دل بکمند دو زلف یار فرات که در کنند جهانیت بسی گرفتاریست

رباعی

این مردم خود بین همه در عین گمانند در اینک که یکی اهل یقین نیست شکی نیست
صد فتنه بدیدیم و ندیدیم در آفاق يك فتنه که از صاحب تحت الحنکی نیست

ایضاً

فخر بعلم و ادب بود نه باجداد برتری و سروری باصل و نسب نیست
بی خبر از خلق و جمله در بی خویشیم این همه بیچارگی بدون سبب نیست



فرخ خراسانی

میرزا سید محمود جواهری متخلص به «فرخ» پسر میرزا سید احمد معروف با آقای جواهری که یکی از معارف فضایی خراسان بشمار می‌رود در ۲۳ جمادی الثانی ۱۳۱۴ هجری قمری در مشهد تولد یافته و در کنف تربیت پدر خود به تحصیل ادبیات عربی و فارسی پرداخته و اکنون در مشهد به تجارت و ملاکی اشتغال دارد.

در سال ۱۳۴۵ هجری سفری بمراق عرب نموده و در سال ۱۳۴۸ هجری سفری نیز از راه روسیه و برلین بیاریس کرده و مراجعت بوطن نموده است؛ جوانی نیک سخن و بفنون شاعری ماهر و در عنفوان شبابش شهرت استادان سخن را دارد و شعر بسیار روان و دلکش و با معانی نیکو و الفاظ پسندیده میسراید و طبعش به تتبع شعرای ترکستان بیشتر مایل است انتخاب اشعارش از اینقرار است:

غزل

همه شب ز روی حسرت برخت ز دور دیدن
 نبود برنج کمتر ز مفارقت کشیدن
 نشدن بسوی بستان و ندیدن رخ گل
 به از آنکه رفتی اما گل آرزو نچیدن
 چه بلطف و دلربائی چه بقر و بد ادائی
 سخنیست آرزویم ز دهان تو شنیدن
 تو که ذوق بنده داری شناسی و نداری
 ز چه این گران بها بنده بیایدت خریدن



فرّخ خراسانی

بادب خمش نشستن بودت بسنده داتم
 چه کنم که در حضورت توانم آرمیدن
 بودم گمان که داری نظری نهان سوی من
 که تو را ز جمع بر من دگر است طرز دیدن
 بود آنکه باتو فرخ بمراد دل نشیند
 نه که ما کجا و امید بآرزو رسیدن

ایضاً

این مرغ جان بخون دل اندر طپیدن است و اندر هوای از قفس تن پریدن است
 نه بخت آنکه جان دهم و وارهم زغم نه بر مراد خویش امید رسیدن است
 در هجرت آن گذشت بمن که من و تو را نه تاب گفتن و نه توان شنیدن است
 خندان ز دور چهره نماید ببا بهار هنگام روی دوست ز نزدیک دیدن است
 تنگ است دل چو غنچه درین فصل دلگشاد ای گل بیا بیا که که بشکفیدن است
 برچین بساط هجر که ای مایه نشاط وقت بساط بر زبر سبزه چیدن است
 آهوی آرزوی وصال تو روز و شب در مرغزار فکرت من در چیدن است
 آواره تا بچند توان بود از دیار باز آ که گاه رخت بمنزل کشیدن است
 فرخ نیارمید دمی بی تو در وطن چندی بفریت از چه ترا آرمیدن است

ایضاً

زاهدان خواهند اسیر دام تدویرم کنند
 من نه آن صیدم که با این دام نخبیرم کنند
 روح من باغی است با این بی حقیقت زاهدی
 از حقیقت قوه باید که تدبیرم کنند

حرف مفتی پیش من جز حرف مفتی بیش نیست
 فاش گویم هر چه میخواهند تکفیرم کنند
 با فقیهان دارم آهنگ جدل ترسم از آنک
 چونکه در منطق فرو مانند تعذیرم کنند
 هیچ ندم گوش هر گز بر فسون واعظان
 چون نیم احق که تا این قوم تسخیرم کنند
 اصحاب غیر مشفق ز آن کشند سوی شیخ
 تا بدین تقرب دور از حضرت پیرم کنند
 آبتی از عشقم و فارغ ز کفر و دین ولی
 کافر و مسلم بمیل خویش تفسیرم کنند
 در بهای ساغری بخشم متاع کفر و دین
 گرچه باران منع از این اسراف و تبذیرم کنند
 شورها دارم بسر رخ که گر عنوان کنم
 ابلهان دیوانه‌ام خوانند و زنجیرم کنند

مرغ و تیر

رها شد یکی چوبه تیر از کمان فرو رفت در سینه آسمان
 در آن ژرف پهنه پریدن گرفت ببالید و بر خویش دیدن گرفت
 یکی مرغکی گرم پرواز دید مر او را بخود بر سر ناز دید
 خروشید بر وی که ای مرغ زار چه نازی به بال و پر نابکار
 که کر من نه مانند تو طاہرم بیرواز از تو سبک رو ترم
 سپارم بیک چشم برهم زدن رهی را که دیریت باید شدن
 به پرش نه‌ای تو هم‌آورد من نیایی به پرواز جز گرد من

چو این داوری مرغ از وی شنف
بگفت ار بتندی ز من برتری
از آن قوه تا هست در تو اثر
ولیکن چو نیروی او در تو کاست
من ار کند تر از تو پویا شوم
تو آنکه که پرواز گیری ز شست
شوم من بدلخواه خود ره کرای
کسی را که بالذات باشد قیام
پساید بجای تا بر آید غرض
نکر تا مر او را بیاسخ چه گفت
چه نازی که نیروست از دیگری
توانی گرفت اوج بی بال و پر
بیفتی بدانجا که ذوالقوه خاست
ولی هر کجا خواهم آنجا شوم
ندانی کجایت بیاید نشست
تو رانیست در پویه از خویش رای
بهر کار دشوار بنهاد گام
نیاید ولی قائم بالغرض

اندرز

کار بزرگ و رتبه عالی کرت هوست
فکر بزرگ و همت عالی ببایدش
بسیار دیدهایم و شنیده که نا کسی
پستی گرفت رتبه عالی ازو و لیک
امر خطیر پست کند عامل حقیر
در هر زمانه مسند ایران شهنش یکی است
چون مرد پست یافت بر این پایگاه دست
و این دستگاه بذروه اعلا نهاد پای
هست این مقال روشن و خواهی اگر گوا
باشی آنچنان که جای براو رنگ اگر کنی
نه آنچنانکه کر بگری شوی کدان
بسیار بوده اند شهن کدای طبع
کار بزرگ هیچ بزرگی نه بخشدت
با فکریست و همت دون این هوا خطاست
آنکو در آرزوی بزرگی و اعتلاست
بر بود رتبه که نه آن رتبه را سزاست
نفزود رتبه هیچ بر او بلکه نیز کاست
و آن کار پر بها شود ار مرد را دهاست
این پستی و بلندی ادوارش از چه خاست
هم شد مقام پست و هم او کآن مقام خواست
چون این مقام گشت ببرد بزرگ راست
سلطان حسین و نادر، روشن ترین گواست
گوید جهان بجای تو کاین جا تو را سزاست
گویند ناکس است و نه این پایه اش رواست
درویش نیز هست که بالطبع پادشاست
خود را بزرگ کن چو بزرگیت مدعاست

مرثیه

هر بهاری را ز بی ناچار خواهد بود دی
 ناگزیر از موت میباشد هر آنکو گشت حی
 هرگز از مرگ خود و مرگ کسان انده نخورد
 آن خردمندی که بر اسرار مردن برد پی
 مردن آزادی ز غم باشد ز آزادی چه غم
 زود اگر خواهی رهی از غم کن این ره زود طی
 از چه در رنجی که روزی رفت خواهم زین جهان
 آنکه در گیتی بماند او خود کجا بوده است و کی
 یا چه غم باید ز مرگ بابت ای مسکین که مرد
 با همه فرّ و حشم جشید جم کاؤس کی
 خانه کو اندرین گیتی که از وی بر نشد
 که فغان وا اباه و که خروش یا بنی
 هیچ استناد تبعیض اندرین مورد نبود
 هالك الا وجه اطلاق شد بر کل شئی
 ليك با این جمله گاه از مرگ باری مرد را
 غم چنان گیرد که می توان شکیبائی ز وی
 و اندرین مه شد کسی کز ماتم او سالها
 فی نوا از فی کنم احساس و فی مسق ز می

تسلیمیت بیگی از محترّفات

بانوا از مرگ اختر کر شد آرامت ز جان
 کس ملامت ناردت کآرام جان بود اخترت

پند باشد تلخ و در چوین مصیبت پند صبر
 تلختر باشد که بس شیرین زبان بود اخترت
 چیره شد بر جان ما گر يك جهان اندوه نیز
 جای حیرت نیست چون جان جهان بود اخترت
 چندی اندر منظر ما سر کشیده شاخه
 از سر دیوار گلزار جهان بود اخترت
 طایر خلد آشیانی بود و در این خاکدان
 همچو مرغی دور مانده ز آشیان بود اخترت
 باغبان خلد بازش سر بسوی باغ برد
 کز برای منظر کرّو بیان بود اخترت
 بهر این دعوی که انسان از پری زیبا تر است
 بهترین برهان و نیکو تر نشان بود اخترت
 راستی در آسمان عصمت از حسن و جمال
 رفته النوع تمام اختراش بود اخترت
 بر تو زان تابنده اختر آسمان میبرد رشك
 زانکه رشك اختراش آسمان بود اخترت
 ناگهانش از تو بر بود آسمان پیر و برد
 آه و افسوس و درینا نوجوان بود اخترت

حکایت

دو تازه جوان دل نهاده بهم	بعهد و وفا دست داده بهم
بیکدیگر آن هر دو بفریفته	دل هر یکی بر دگر شیفته
ندانست کس شان بجهت تمام	کدام است معشوق و عاشق کدام

همه عشق بودی نه زرق و فریب	نبدشان دمی بیرخ هم شکیب
نمانده بجز چند روزی ز دی	بباغی به نزدیکی شهر ری
نیاورده گل مرگ آورد بار	نهال جوانی آن هر دو یار
یکی از پی دیگری خوبستن	شنیدم که کشتند آن هر دو تن
در آن گفته شد گفتنی ها بسی	دژم کشت ازین داستان هر کسی
اگر خود کشی کرد کاری نکوست	یکی گفت کابین يك پس از مرگ دوست
که بادانش این کار نباید درست	چرا آندگر کشت خود را نخست
تو را نیست از کار عشق آگاهی	بدو گفتم ای جفت روزت بهی
ز اطوار خوبان نهای با خبر	مر این راز را بر تو بسته است در
که بر غیر عشاق بنهفته است	بدین داستان در یکی نکته است

زمن پرس کلان خود کشی بهر چیست
همانا که نوعی ز عاشق کشی است

قصیده

در سنه ۱۳۴۵ هجری که شاعر بمراق عرب مسافرت کرده بود مصادف بود با موقعیکه در محافل و جراید آنجا تبلیغات جسارت آمیز نسبت بایران پیشه کرده بودند اشعار ذیل که خلاصه يك قصیده است بر اثر رنجش از آن جسارات اعراب سروده شده.

یارب عرب مباد و دیار عرب مباد	این مرز شوم و مردم دور از ادب مباد
زین خلق دیو سیرت وزین خالک دیوساز	سر سبز و سبز يك نفر و يك وجب مباد
این قوم دون دزد کدا را ز کردگار	جز لعنت و عذاب و بلا و غضب مباد
این پا و سر برهنه گروه پلید را	غیر از کفن بر آن تن تیره سلیم مباد
بر دست و پا و گردن و تن این گروه را	الا که بند و سلسله و تیغ و تیغ مباد

تنها همین عراق نه هرجا عربکده
نجد و حجاز و تونس و مصر و حلب مباد
هرگز بغیر خون یلید عرب روان
از دجله و فرات بشط العرب مباد
هرگز بجز که دزد و سیه روی و نابکار
بر این قبیله نام و نشان و لقب مباد
و آنکو بامر اجنبیان شد امیرشان
جز بعد مرگ نام وی اندر خطب مباد

قصیده فتح دهلی

چونکه خیلی مفصل بود قدری از آن انتخاب و درج میشود

خدایگان خراسان و خسرو خاور
سپهر رتبه خداوندگار فتح و ظفر
خدیو خطه ایران و هند نادر شاه
بزرگ مایه جهان بهلو جهان داور
چو تافت کوکب اقبالش از کرانه شرق
چو آفتاب بر افروخت روی این کشور
نماند سرکشی اندر همه سراسر ملک
که ماند او را سودای سرکشی در سر
بتازبانه تأدیب خیل افغان را
بداد کیفر گردتکشی و راند از در
بروس و ترك بیاموخت درسی از عبرت
که دارد آنرا جمله جهان هنوز از بر
بفر و نیروی مردی گرفت کشور هند
نه همچو صاحب امروز او ببوک و مکر
حدیث او بجهان در فسانه شد چندانک
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
بکار نامه آن فتح این چکامه شنو
که می بخوانمت ابدون همی ز روی سیر

چو عزم پراسخ او حصن قندهار گشود
از آن سپس که ده و هشت ماه ماند بدر
همای همت او سوی هند بال گشود
که در هوایش سیمرغ و هم ریزد پر
چو داشت بر هنر خویش ایمنی ناورد
صعوبت ره و ناورد پر خطر بنظر
ز غور بند و ز غزنین بمحمله ای بگذشت
ولیک کابل بر او بیست رام گذر

بهفته شش مر کوتوال کابل را
 براند توسن از آنجا برام پیشاور
 گروه کوه نشینان وحشی افغان
 کریوه بود همه راه و خصم بر سر کوه
 بهفت هفته که بس رنج برد و پای افشرد
 گرفت شهر پیشاور نیز و با خود داشت
 براند سوی لهار ز روی رود اٹک
 در آن زمین غوکوس و خروش توپ افکند
 به پیش صف همه جاشهریار راندی اسب
 چهار فرسنگ آن دشت جنگ دامنه یافت
 تنی فتاده بجائی و جانبی مرکب
 ز خیل هندی هفده هزار تن افتاد
 بسوی لشکر خود باز گشت خسرو شرق
 فروده در دل بدخواه هیبتی بی حد
 سپاه هند هزیمت شده بخانه شدند
 عیان بدیده ز صولات نادری دیدند
 بمرد روز دگر بک تن از اکابر هند
 ز مردن وی و نیز از شکست دی گشتند
 بصبح دیگر کز خواب خواست خسرو هند
 بزینهار فرستاد سوی شاه پیام
 سپس بدلی راندند تا بیاساید
 کشود لشکر چیره بجور و بغما دست
 نهاد شاه برون از سرای پای و بدید
 بمسجدی شد و بر وی گروه گرد آمد
 گرفت یافت غنیمت فزون ز حد شمر
 نه راه بلکه همه کوه و درّه و کردر
 گرفت آثره و دشوار کشت کار عبر
 فکند سنگ و بیارید تیر از سنگر
 گذر گرفت از آن تنگنا بزور و بزر
 سوار زبده در آن حمله ده هزار نفر
 نگه نکرد که ژرف است یاکه پهناور
 غریو و لوله همچون در آسمان تندر
 بکف گرفته یکی خون چکان پرند آور
 همه زمین شده از خون جنگجویان تر
 سری فکنده بدین سوی و آنطرف مغفر
 بخاک وز ایران پانصد سوار کند آور
 بباختر چو گرائید خسرو خاور
 نموده از بنه خصم غارتی بیمر
 همه شکسته صلاح و همه گسسته کمر
 از آنچه می بشنیدند پیش ازین بخبر
 که داشت زخمی از روز پیش بس منکر
 شکسته دل سپه هند و راهجوی مفر
 ز نیمی از حشر خویشان ندید اثر
 ز شاه با دل خوش باز شد پیام آور
 سپاه ایران ز آسیب جنگ و رنج سفر
 ز دیر باز چنین بوده است خوی بشر
 بسی سپاهی در خون طپیده در معبر
 بی نصیحت بنهاد پای بر پهنبر

زیام سنگ فکنده و تیر از روزن
 بکند خشم دل مرد خشمگین از جای
 شنیدم آنکه زنی پیش شه شکایت برد
 که بر درید یکی کوش من سپاهی و برد
 بامر شاه بلشکر منادی آوا داد
 یکی سپاهی آورد پیش و شه رسید
 جواب داد که چون خواستم ربود این نیز
 غریو کوس امان شد بلند از در شاه
 نفاذ امر و نظام سپاه بود چنین
 سرود فرخ این چامه آنچنانکه بگفت
 فسانه کشت و کهن شد حدیث اسکندر

ز بکنن از امرا تیرشان بخت جگر
 بقتل عام اشارت شد از بی کیفر
 گرفته در کف بکتای کوشوار کهر
 که امان تو زین کوشواره نای دگر
 که کوشواره فراز آرد آنکه برد ایدر
 که از چه بردی این يك نبردی آندیکر
 مجال غارت و بغما بنا که آمد سر
 ز وی بداشتم آزیده چنگ غارتگر
 که بد مقدمه الجیش او همیشه ظفر
 حکیم فرخی آن اوستاد دانشور
 سخن نو آر که نورا حلاوتی است دگر

در سال ۱۳۳۴ سروده است

دربغ و درد که آباد کشور سیروس
 ببوستان وطن بر فراز شاخه گل
 کسان شدند بها چیره که نیاگانسان
 شده است تاختکه خصم ملک ما و هنوز
 نشسته لشکر ژرژ اندرون ملک ستخر
 بمرز طوس گرفته است جای حبیش تزار
 کجاست بکنن مرد از نژاد ایرانی
 چه شد جهانداري چو شاه نوشروان
 کجاست پور نربان که کینه خواهی را
 کجاست کیو که لشکر همی بیاراید

نه شد از ستم انگلیس و کینه روس
 بجای بابل زاغ و زغن نموده جلوس
 بخاک پای نیاگان ما زدندی بوس
 فسانه کوئیم از جنگ روس و جیش پروس
 که بود نخت گه کیقباد و کیمکافوس
 که بود مدفن سلطان طوس و مأمن طوس
 که کینه باز ستاند ز دشمن سالوس
 کجاست شاهی مانند کورس و سیروس
 کمر به بندد و کوید بفرق خصم دبوس
 کجاست طوس که بر پشت پیل بندد کوس

نماید ز اینان بکتن بلی نماید که خصم چنین شده است با چیره و بدینسان لوس
ز دیر باز مرا بران چنین نبوده و نیز چنین نماید فرخ هلا مشو مأیوس

متفرقات

آمد سحر مرا بسر افزای	ترك من آن پریرخ قفقازی
بنهاد پای بر سر من از لطف	دارم از آن بچرخ سر افزای
یا للعجب که ترك بدین خوبی	گوید سخن پیاری و نازی
هنگام صبحدم بچمن بلبل	میگفت بانرا نه شهنازی
کای فرخ فگار بنال ار هست	با من تو را هوای هم آوازی
من از وصال این گل نو نالم	تو از فراق آن بت قفقازی
ای همچو زادگان بریطانی	بنموده پیشه مکر و فسون سازی
وی چون بتان مهرخ پاریسی	عادت بنواز کرده و طنازی
وی کرده خو چو روس بید خوئی	چندین بکفر زلف چه مینازی
اندیشه دار از آنکه برم شکوه ات	زی و بلهلم پادشه غازی

ایضاً

صبح شد ای دلفریب ترك حصاری	خیز که شد بازگاه باده کساری
خسرو خاور فراخت پرچمی از نور	بر زبر کوهسار و سطح براری
چون سپه همد از عساکر ترکان	لشکر شب شد زجیش صبح فراری
خواب بس ایامه دگر که پرتو خورشید	گشت پراکنده بر جبال و صحاری
خیز و نظر کن که دسته دسته بهر سوی	زیر درختان همی چمنند جواروی
جلوه این آب صاف بین که چگونه	ساری و جاری است ز آبشار و مجاری
سر بفلک بر کشیده سرو و سپیدار	راست چو قد توای نگار مجاری
گوش فرادار و بین که بر سر هر شاخ	بلبل بیدل فغان نماید و زاری

ایضاً

بوی مشک از آن دو زلف مشکبار آید همی
 کوئی از آنزلف مشکین مشک بار آید همی
 چون بیفشاند برخ آنزلف بر چین کوئیا
 کاروانی سوی روم از زنگبار آید همی
 گر نقاب از چهره روشن بیکسوی افکند
 در نظرها آفتاب و ماه تار آید همی
 در بفصل مهرگان بر طرف بستان بگذرد
 بوستان در جلوه خرم بهار آید همی
 خوشگوار آید بکامم زهر از دستش ولی
 بیرخش در کام شهدم ناگوار آید همی
 دست شویم از جهان وز دوستان گیرم کنار
 گر مرا روزی نگار اندر کنار آید همی

ایضاً

خدا کند که دگر یار ما جفا نکند وگر کند برقیبان کند بما نکند
 وفا بوعده نکرد از هزار يك آری هزار وعده خوبان یکی وفا نکند
 رضا نمی شوم از او ز خون ناحق دل ببوسه ز لبش تا مرا رضا نکند
 بدرد خویش دوا جویم از کدام طبیب اگر که ترکس بیمار نو دوا نکند
 فدائی ره جانان نباشد آن فرخ که سرز جان و دل اول قدم فدا نکند

ایضاً

با روی تو با لاله حرا چکند دل بی روی تو گلزار ارم را چکند دل
 مقصود دل از هستی هستی تو وگر نه بی تو همه نعمت دنیا چکند دل

گیرم که بخود ره ندهد دل غم ایام با این غم جان سوز تو جانا چکنند دل
بستند بهجرت دل و جان عهد صبوری جان صبر نیارست کند تا چکنند دل
وی آنکه دهی پند بصیر و بمدارا زین بیش دگر صبر و مدارا چکنند دل
دل سخت فرو مانده بکار غم دلدار آخر تو بگو فرخ شیدا چکنند دل

ایضاً

از برم دلبر من رفت و نیامد خبرش نشد از وی اثری هرچه شدم بر اثرش
رفتم از قهر ز کویش که ببینم اثری میکنند دوری من درد همچون حجرش
بیوفا بین که نرسید پس از رفتن من که کجا رفت و چرا رفت وجه آمد برش
یارب آنکس که بدیوانگیم طعنه زند در غم عشق ز من ساز تو دیوانه ترش
آنکه از هجر رخ بارچنین سوخت دلم ز آتش هجر الهی که بسوزد جگرش
فرخ آن شوخ پریروی ملک خوی مگر مادرش حور بهشتی بد و غلمان پدرش

ایضاً

ز شام تا بسحر من ستاره می شمردم مگر طلوع کند آن ستاره سحرم
بروز مرگ مرا داده وعده دیدار بروز مرگم از آن روی روز می شمردم
ز باده ساقی من هرچه حاضر است بیار که من بخوان جهان میهمان ماحضرم
خراب و عاشق و دیوانه و قلندر و رند ز فیض پیر مغان صاحب بسی هنرم
مبین بگمراهی من که در طریقت عشق بسا کسا که منش رهنما و راهبرم
بخورد سالی من نیز ای پسر منکر که پیر دیرو خرابات را مهین پدرم

ایضاً

در راه عشق دوست توانم ز جان گذشت لیکن ز عشق دوست کجا میتوان گذشت
صیت جمال او بهمه قیروان رسید و آوازه جنون من از قیروان گذشت

با این و آن بگوی که پندم چه میدهند کارجنون من دگر از این و آن گذشت
 بگذشت بر به بیهوده چندی ز عمر من هان کوشدار تا که بگویم چسان گذشت
 نیمی مرا بکودکی اندر گذشت عمر نیمی دگر بعشق رخ کودکان گذشت

ایضاً

هر کس که دل بآن بت نا مهربان دهد چون من بخیره بر سر این کار جان دهد
 عاشق که عاقبت بره عشق جان دهد آن به که در ره صنمی مهربان دهد
 چون دل نسوزدم، که بمن در بهای جان بوسی نداد و بر دگران رایگان دهد
 از ناز و عشوه جان برساند بلب مرا یکبار اگر دو یوسه ام از آن دهان دهد
 فردا بهر وسیله بکوبش کنم رهی امشب اگر مرا غم هجرش امان دهد
 فرخ ز کودکان دبستان عاشقی مشکل کسی بخوبی تو امتحان دهد

ایضاً

سر عشق ایدل می‌رس از جان که جان نا محرم است
 بر زبان ناور که در سرها زبان نا محرم است
 خلوت دل را مکان باید و رای لامکان
 کاندربین خلوت همه کون و مکان نا محرم است
 راز دل با قاصد جانان مگو زهار نیز
 با قلم منویس کاین بیگانه آن نا محرم است
 در خرابات مغاف مست ار نه ای داخل مشو
 هوشیار اندر خرابات مغاف نا محرم است
 پاک دل باید شدن زی آستان عشق پاک
 که دل ناپاک در این آستان نا محرم است

محرم دل‌های ما دیوانگان دیوانگیست
 عقل و دانش در دل ما عاشقان نا محرم است
 گریه و افغان ز هجر او مکن فرخ که هست
 گریه در این راه غماز و فغان نا محرم است
 ایضاً

هر که از زنجیر زلف دلبری دیوانه نیست
 در بر ما سلسله باله که او فرزانه نیست
 خانه دل در خور سکناي جز دلدار نیست
 نیز مر دلدار را در خور تر از دل خانه نیست
 جز بدلهای خراب ما مجو دلدار ما
 ز آنکه گنج شایگان را جای جز ویرانه نیست
 عاشقی آشفته چون من در همه میخانه فی
 شاهی گل چهره چون او در همه فرغانه نیست
 کار ما در گیتی ار افسانه شد نبود شکفت
 کار عشق است این و کار عاشقی افسانه نیست
 بس شنیدستی سخن در وصف باغ و بوستان
 بشنو از فرخ که جائی خوشتر از میخانه نیست
 ایضاً

چه بهاریست که يك لاله بگلزاری نیست خرم از سبزه نو خواسته کساری نیست
 آهو و كبك خرامنده بدشتی نبود بلبل و قمری خواننده بگلزاری نیست
 نشنوی نغمه‌ای از نغمه سرایان چمن بانگی ار هست جز از مرغ گرفتاری نیست
 عاشقی بیدل و آشفته نه بینی در شهر در خور عشق چونیکو نگری باری نیست

عاشق ار هست بجز رند نظر بازی نیست دلبر ار هست بجز ترك ستمکاری نیست
داد جان فرخ و نامدش طیبی بر سر خوشدل از غم دل غمدیده و غمخواری نیست

ایضاً

ای زلف او که ببوی چون نافه ختنی کوتاه چو شام وصال تیره چو روز منی
ای چشم دلبر من وی فتنه ساز زمن تو نرگس چمنی یا آهوی ختنی؟
ای ترك من نكنی ترك وفای بعهد گر زانكه قتل مرا با خویش عهد کنی
لیکن اگر دهی پیمان وصل به من صد بار چون دل من در هردمش شکنی
فرسود جسم مرا هجر رخ تو چنانك لولا مخاطبتی اَبَاك لم ترفی
در دلبائی و حسن معروف و منتخبی در بیوفائی و جور مشهور و ممتنی
تو چون گلی و تو را من مرغ نغمه سرا آری گلی چو تو را بلبل سزد چومنی
دیوانگان غمش گر انجمنی کنند هان فرخا بیقین تو میر انجمنی

ایضاً

هان ار دل تو رو سوی راه طلب کند تا بر مراد خود صنمی منتخب کند
زنهار دل بدان ندهی کز غرور فخر همواره از بلندی جاه و نسب کند
لیکن ز پست طبعی اندر بهای بوس جان را بهیچ نشمرد و زر طلب کند
باید طبیعتی که همی آشتی و قهر با مدعی و با تو بدون سبب کند
با دیگران کند شب خود روز و زان سبب روز تو را ز حسرت و از رشك شب کند
القصة دل بدلبر نا مهربان مده بهر کسی بمیر که بهر تو نب کند

مخمّس بر غزل سعدی

بخدا جز تو گرم دلبر و دلداری هست
یا بتان را بیرم قیمت و مقداری هست

یا که در خانه دل غیر تو دیاری هست
 مشنوايد دوست که غیر از تو مرا یاری هست
 یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

همه دانند که غیر از تو مرا یاری نیست
 همچو من در خم زلف تو گرفتاری نیست
 گر دلی هست مرا غیر تو دلداری نیست
 گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست
 در و دیوار گواهی بدهند کاری هست

از همه لاله رخان من بتو دلدادم و بس
 من بدیدار تو در هر دوجهان شادم و بس
 گر خرابم ز توام هم ز تو آبادم و بس
 بکنند سر زلفت نه من افتادم و بس
 که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست

گفته جور و جفا من بتو دیگر نکنم
 وعده وصل بمن دادی و باور نکنم
 من هم از لطف تو با غیر گله سر نکنم
 صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
 همه دانند که در صحبت گل خاری هست

ای خوش آن صید که در خم کمند تو بود
 زهی آزاده اسیری که به بند تو بود
 خرم آندل که گرفتار و نژند تو بود
 من چه دریای تو ریزم که پسند تو بود
 سرو جان را نتوان گفتم که مقداری هست

یا خود از لطف بنه پا بسرایم روزی
یا بده اذن بکویت بسر آیم روزی
تا حدیث غم عشقت بسرایم روزی
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

فرخ از خرمیت طبع برضوان ماند
سخنت چون سخن شیخ غزلخوان ماند
وین حدیث نو و عشق تو بدانسان ماند
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که بر هر سر بازاری هست

اخلاقی

مکن ظلم ایدوست در اقتدار که ظلمت پشیمانی آرد بیار
بخواهد شب چشم های تو لیک نه مظلوم خوابد نه پروردگار

رباعیات

گفتی که نصیحت بپذیرد فرخ دیگر ره عشق تو نگیرد فرخ
نشید و کنون بجرم این خیره سری بگذار که در غمت بمیرد فرخ

دردی و تبی که برده بود از تو شکیب چون از تو جدا گشت مرا گشت نصیب
صد شکر که بر خلاف دیدار رخت درد تو نصیب من شد آخر نه رقیب

شب چونکه ز باده شور در سر فکنم از باده ز فرط بی خودی توبه کنم

چون صبح دمید و عقل شد چیره نخست آنکس که بگوید در میخانه منم

دور از تو صبوری نتواند فرّخ بیتو شب و روز خود نداند فرّخ
خواهی تو اگر زنده به بینی بازش زود آی که بس دیر فماید فرّخ

افسرده درین بهار چون دی دل من شادی نسرشتند مگر در گل من
گویند گل آید چو بهار آید باز چون شد که بهار آمد و نامد گل من

بر فرّخ فرخنده چو دل باخته ام دیگر شب و روز خویش نشناخته ام
هم اسم من است و کر بود همدم غیر گو باش که من باسم هم ساخته ام





فرخی یزدی

فرخی یزدی

میرزا محمد متخلص به «فرخی» پسر محمد ابراهیم یزدی در سال ۱۳۰۶ هجری قمری در یزد متولد شده و چون از طبقه متوسط و رنجبر بوده اوایل عمر را پس از تحصیلات مقدماتی فارسی بکارگری مشغول و بزرحت گذران میکرده است و در همان زمان از قریحه تابناک و ذوق سرشار خود اشعاری با مضامین تازه میفرموده است.

در طلوع مشروطیت ایران و پیدایش حزب دموکرات در ایران «فرخی» از دموکراتهای یزد و جزو آزادیخواهان آن شهر بوده و چون در آن دوره معمول بوده است که در اعیاد شعرا قصایدی ساخته و در مدح حکومت دارالحکومه میخوانده‌اند^۱ فرخی بر خلاف معمول در نوروز ۱۳۲۲ هجری قمری مسمطی بمطلع:

عیدجم شدای فریدون خوبت ایران پرست مستبدی خوی ضحاکست این خونه زدست
ساخته و در مجمع آزادیخواهان خوانده است، موجب غضب و سخط ضیغم الدوله قشقائی حکومت یزد واقع و امر داده است بتمام معنی دهان او را بانخ و سوزن بدوزند^۱ این خود سری و عمل قبیح که نمونه کامل استبداد در دوره مشروطیت است، در مجلس شورای ملی در دوره اول مورد استیضاح از وزارت داخله وقت گردید، ولی وزیر داخله تکذیب کرد در صورتیکه در همان موقع فرخی در نظمیۀ یزد محبوس و لب و دهان او مجروح بوده است.

۱ اثر جراحات لب و دهان فرخی هنوز هست و بهمین مناسبت بغوی نمیتواند تکلم کند و نگارنده مخصوصاً مشاهده کرده است.

در حدود سال ۱۳۲۸ بطهران رفت و اشعار و مقالات مؤثری در آزادی انتشار داد یکی از آنها بمطالع :

دوش ایران را بهنگام سحر دیدم بخواب
وہ چه ایرانی سراسر چون دل عاشق خراب

و متضمن اسامی تمام آزادبخواهان است و در آئین فوق العادہ مورد توجہ گردیده و از طرف ملیون کراراً بطبع رسیده است .

در دورہ جنگ بین المللی بہ بغداد و کربلا مهاجرت کرد و چون مورد تعقیب انگلیسها واقع شدہ بود با پای پیادہ از بیراہہ از کربلا بموصل رفت و از آنجا بایران آمدہ گرفتار قشون تزاری روس گردید و مدتها محبوس بود و همچنین در طهران چند تیر باو شلیک کردند و لی باو اصابت نکرد در دورہ ریاست الوزرائی و ثوق الدولہ بر ضد قرار داد اقدامات و مخالفتها کرد و بر اثر آن مدتها در نظمیہ بحس نمہ يك افتاد و همچنین در دورہ ریاست الوزرائی سید ضیاء الدین طباطبائی در باغ سردار اعتماد محبوس گشت .

در سال ۱۳۴۰ هجری قمری روزنامہ «طوفان» را انتشار داد و با اینکه این روزنامہ کراراً توقیف گردید و مرتباً منتشر نشدہ سال ہشتم خود را پیاپیان رساند روزنامہ «طوفان» رامیتوان از بہترین جراید ایران دانست چہ در قسمت آزادی خواہی خیلی تند و صریح اللہچہ است ، و در قسمت ادبی نیز مقامی مہم دارد زیرا دو ثلث از کلیتہ نمرات ہشت سالہ آن دارای يك غزل و يك رباعی سیاسی و اجتماعی روزانہ اثر طبع خود فرخی است .

برای جشن دہمین سال انقلاب روسیہ از طرف دولت شوروی فرخی ،

دشتی^۱ شیروانی^۲، سلیمان میرزا^۳ بمسکو دعوت شدند و بازده روز در آنجا بودند فرخی پس از مراجعت بایران سفرنامه خود را با قلمی شیرین متضمن اشعاریکه در آنجا ساخته بود در طوفان انتشار داد ولی روزنامه از طرف دولت وقت توقیف کردید و سفرنامه نا تمام ماند در دوره هفتم مجلس ۱۳۴۷-۱۳۴۹ هجری قمری به نایبندگی مجلس از یزد (مسقط الراس خود) انتخاب شد و تنها او در اقلیت بود زیرا تمام وکلا طرفدار دولت وقت بودند و گذشته ازینکه فحش و ناسزای شنیدگاهی مورد حمله نیز واقع میشد نسبت بدوره وکالت خود گوید:

چو تیر راست رو در راستی ضرب المثل بودم

بجمعی کجروان همچون کمان پیوسته ام کردی

خلاصه فرخی را میتوان از آزادیخواهان واقعی دانست زیرا با اینکه شاید میتوانسته مثل همقطاران دیگر خود دارای تمول و ثروتی بشود و وکالت مجلس یا شغل دولتی را برای خود تامین نماید نام نیک را بر اینها ترجیح داده است و از هر گونه علائق، زن، خانه، تمول، دوری جسته است فرخی را شاید بیش از بیست هزار بیت باشد و از آنجمله آنچه را در چند سال اخیر گفته و در روزنامه «طوفان» درج شده است محفوظ مانده و بقیه اگر هم بطبع رسیده باشد پراکنده است، اشعار فرخی خیلی سلیس و روان و دارای فکر و مضامین تازه است، رباعیات او در عالم سیاست کم وزن تراز رباعیات خیام در عالم عرفان و فلسفه نیست، در فرخی چیزیکه خیلی دقت و توجه و مخصوصاً در

۱ میرزا علیخان دشتی مدیر روزنامه «شفق سرخ» و نویسنده معروف.

۲ شیروانی مدیر سابق روزنامه مین و وکیل مجلس در دوره ششم فعلاً وکیل عدلیه است.

۳ شاهزاده سلیمان میرزا محسن یکی از آزادیخواهان معروف ولیدر حزب سوسیال ایران که چند دوره از وکیل مجلس بوده و وقتی هم وزارت معارف را داشته است.

خور یاد داشت است قوت طبع او در سرودن اشعار است و بسا دیده شده که بفاصله ده دقیقه غزلی لطیف ساخته است ' غزلهایی که در طوفان درج است عموماً بالبدیهه ساخته شده زیرا گرفتاری های روزنامه و اداره کردن امور آن مانع ازین بوده است که مدتی صرف وقت نماید طوفان هفتگی ادبی نیز یکی از یادگاری های فرخی است - اینک قسمتی از اشعارش انتخاب و ثبت میشود:

مسمط وطنی

این مسمط ایست که در عید نوروز راجع بآزادی گفته و در مجمع آزادبخواهان خوانده و موجب دوختن دهان وی شده است.

عید جم شدای فریدون خو بت ایران پرست
مستبدی خوی ضحاک است این خونه ز دست
حالیا کز سلم و تور' انگلیس و روس هست
ایرج ایران سراپا دستگیر و پای بست

به که از راه نمذن ترك بی مهری کنی
در ره مشروطه اقدام منوچهری کنی

این همان ایران که منزلگاه کیکاووس بود
خوابگاه داریوش و مأمن سیروس بود
جای زال و رستم و گودزد و گیو و طوس بود
فی چنین پامال جور انگلیس و روس بود

این همه از بی حسی ما بود کافسده ایم
مردگان زنده بلکه زندگان مرده ایم

این مسقط مفصل است تا آنجا که حاکم را مخاطب قرار داده میگوید

خود تو میدانی نیم از شاعران چابلوس
کز برای سیم بنهیم کسی را پای بوس
یا رسانم چرخ ریزی را بهچرخ آبنوس
من نمیکویم توئی درگاه هیجا همچو طوس

لیک گویم گر بقانون مجری قانون شوی
بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی

مسقط دیگر

بعد از آنکه ضیغم الدوله دهان او را دوخت این مسقط را ساخته بازادینخواهان
و دموکراتهای طهران فرستاد که مختصری از آن اقتباس میشود

ای دموکرات بت با شرف نفع پرست
که طرفداری ما رنجبران خوبی تو هست
اندوین دوره که قانون شکنی دلها خست
گر ز هم مسلک خویشخت خبری نیست بدست

شرح این قصه شنو از دو لب دوخته ام
تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته ام

ضیغم الدوله چو قانون شکنی پیشه نمود
از همان پیشه خود ریشه خود تیشه نمود
خون يك ملت غارت زده در شیشه نمود
نی ز وجدان خجل و نی ز حق اندیشه نمود

بگمانش که در امروز مجازاتی نیست
 یا بفرداش بر این کرده مکافاتی نیست
 تاخت در یزد چنات خنک ستیدادی را
 کز میدان برد بیکبارگی آزادی را
 کرد پامال ستم قریه و آبادی را
 خواست تا جلوه دهد مسلک اجدادی را
 زانکه میگفت من از سلسله چنگیزم
 بی سبب نیست که چنگیز صفت خونریزم

غزل

این غزل راجع بقرار داد و ثوق الدوله گفته است

آن دست دوستی که در اول نگار داد با دشمنی بخون دل آخر نگار داد
 دیدی که باغبان جفا پیشه عاقبت بر باد آشیانه چندین هزار داد
 میخواست خون ز کشور دارا رود چو جوی دستی که تیغ کید بجانوسیار داد
 با اختیار نام کند طرد و قتل و حبس ای داد از آنکسی که باو اختیار داد

قصیده

این قصیده نیز در انتقاد از قرار داد و ثوق الدوله است

داد که دستور دیو خوی ز بیداد	کشور جم را بیادبی هنری داد
داد قراری که بقراری ملت	زان بفلك میرسد ز ولوله و داد
کاش یکی بردی این پیام بدستور	کی ز قرار تو داد و عهد تو فریاد
چشم بدت دور وه چه خوب نمودی	خانه ما را خراب و خانه ات آباد
کاخ کز رس که بود سخت چو آهن	باره بمن که بود سخت چو فولاد

سر بسر آنرا بزور پای فشاری	دست نواز بن گرفت و کند ز بنیاد
در مآنه بیستم که زنگی افربک	گشته ز زنجیر و بند بندگی آزاد
خواجه ما دست بسته پای شکسته	یکسره ما را بقتلگاه فرستاد
همّتی ای ملّت سلاله قارن	غیرنی ای مردم نبیره کشواد
تا نشود مرز داریوش چو بصره	تا نشود کاخ اردشیر چو بغداد

مستزاد

این مخمّس ترکیب مستزاد را که دو قسمت آن انتخاب میشود در هنگام
مهاجرت و مسافرت بموصل راجع بدوری از اجانب گفته

ای وطن پرور ایرانی با مسلک و هوش	هان مکن جوش و خروش
پندهای من با تجربه بنمای بکوش	گر توئی پند نیوش
اجنبی گر بمثل میدهدت ساغر نوش	نوش نیش است منوش
وز پی خستن او در همه اوقات بکوش	تا توان داری و توش
که عدو دوست نگردد بخدا گرنی است	اجنبی اجنبی است
من سرگشته چو پرکار جهان گردیدم	رنجها بکشیدم
یا برهنه ره دشت و دره را ببریدم	دست غم بکزیدم
حالت ملّت عثمانی و ژرمن دیدم	خوب و بد بشنیدم
باز برگشته و از اجنبیان نومیدم	حالیا فهمیدم
که اگر شیخ خورد کول اجانب صبی است	اجنبی اجنبی است

غزل

این غزل از اشعار شیرین و روان فرّخی است

کر یوسف من جلوه چنین خوب نباید	خون در دل نو باوه یعقوب نباید
خونریزی ضحاک درین ملک فزون گشت	کو کاوه که چرمی بسر چوب نباید

ای شهنه بکش دست ز مردم که درین شهر
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
خود را ببر جامعه محبوب نماید
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
او را خطر حادثه مغلوب نماید
کو دست توانا که بگلزار تمدن
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب
او را نتوانست که مرعوب نماید

آزادی

قسم بعزت و قدر مقام آزادی
که روح بخش جهان است نام آزادی
به پیش اهل جهان محترم بود آنکس
که داشت از دل و جان احترام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد
برای دسته پا پسته شام آزادی
بروزکار قیامت پیا شود آئروز
کنند رنجبران چون قیام آزادی
اگر خدای بمن فرصتی دهد بکروز
کشم ز مرتجعین انتقام آزادی

غزل

این غزل متضمن اشعار خوب فرخی است

هر گز دلم برای کم و بیش غم نداشت
آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت
در دفتر زمانه فتد نامش از قلم
هرملتی که مردم صاحب قلم نداشت
در پیشگاه اهل خرد نیست محترم
هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت
با آنکه جیب و جام من از مال و می نهی است
ما را فراغتی است که جمشید جم نداشت
انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی
چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

ایضاً

هر شرارت در جهان فرزند آدم میکند
هر کرد آوردن دکنار و درهم میکند

آبرو هرگز ندارد آنکه در هر صبح و شام
 بیش دو نان پشت را بهر دو نان خم میکند
 چون ز غم بی چاره گردی باده باشادی بنوش
 کاین اساس شادمانی چاره غم میکند
 تکیه بر عهد جهان هرگز مکن کاین بیوفا
 صبح عید عاشقانرا شام مانم میکند
 زورمندانرا طبیعت کرده غارت پیشه خلق
 آفتاب از این سبب تاراج شبنم میکند
 فرخی آسودگی در حرص بی اندازه نیست
 میشود آسوده هرکس آرز را کم میکند

ایضاً

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
 دیدی آن ترک ختا دشمن جان بود مرا کرچه عمری بخطای دوست خطایش کردم
 غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد خواندم افسانه شیرین و بنخوابش کردم
 خانه مردم بیگانه چو شد خانه چشم آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
 زندگی کردن من مردن تدبیری بود آنچه جان کمد تنم عمر حسابش کردم

ایضاً

کرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است
 ليک دیوانه تراز من دل شیدای من است
 آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
 نیش آب خار که از دست تو در پای من است

وخت بریست ز دل شادی و همگام وداع
 با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است
 جامه را که بخون رنگ نمودم امروز
 بر جفا کاری تو شاهد فردای من است
 چیزهائی که نبایست به بیند بس دید
 بخدا قائل من دیده بینای من است
 سر تسلیم بخرخ آنکه نیاورد فرود
 با همه جور و ستم هت والای من است
 دل تماشائی تو دیده تماشائی دل
 من بفکر دل و خلقی بتماشای من است
 آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
 پای پر آبله بادیه پیمای من است

این غزل متفمن عقاید سیاسی و جنبه ادبی آن نیز قابل توجه است

ای دوده طهمورس دل بگدله باید کرد	يك سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
تا این سرسودائی از شور نیفتاده	در راه طلب پا را پر آبله باید کرد
با جامه مستحفظ در قافله دزدانند	این راه زنان را طرد از قافله باید کرد
این کشمکش گیتی ناشی زدوئیست شد	جمعیت عالم را يك عائله باید کرد
مابین بشر شد سد چون مسئله سرحد	زین بعد ممالك را بی فاصله باید کرد

غزل انقلابی

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون
 میشوند این ناخدايان غرق در طوفان خون

با سر افزای هم پا در طریق انقلاب
 انقلابی چون شوم دست من و دامان خون
 خیل دیوان را بدیوانخانه دعوت میکنم
 میگذارم نام دیوان خانه را دیوان خون
 کارگر را بهر دفع کار فرمایان چو تیپ
 با سر شمشیر خونین میدهم فرمان خون
 کلبه بی سقف دهقانرا چو آرم در نظر
 کاخهای سر بکیوانرا کنم ایوان خون
 فرخی را شیر گیر انقلابی خوانده اند
 زآنکه خورد از شیر خواری شیر از پستان خون
 بمناسبت توقف احمد میرزا سلطان مخلوع در پاریس گفته
 سر پرست ما که مینوشد سبک رطل گران را
 میکند پامال شهوت دسترنج دیگران را
 بیکر عربان دهقانرا در ابران یاد نارد
 آنکه در پاریس بوسد روی سیمین بیکران را
 شد سیه روی جهان از لکه سرمایه داری
 با بد از خون شست بکسر باختر تا خاوران را
 انتقام کارگر ایکاش آتش بر فروزد
 تا بسوزد سر بسر این توده تن پروران را
 غارت غارتگران کردید بیت المال ملت
 باید از غیرت بغارت برد این غارتگران را
 نوك كلك فرخی در آمة خون شد شناور
 تا که طوفانی نماید این محیط بیکران را

غزل

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد بروز سختی من دم ز بیوفائی زد
 ز بینوائی خود شد دام چو فی سوراخ دمی که فی بنوا دم ز بینوائی زد
 مقام شانه بسر شد از آنکه سر تا پای همیشه دست بکار گره کشائی زد
 بروز گار رضا هر که را که من دیدم هزار مرتبه فریاد نارضائی زد
 بناخدائی این کشتی شکسته مناز که ناخدا تواند دم از خدائی زد

ایضاً

در کمن ایرات ویران انقلابی تازه باید
 سخت از این سست مردم قتل بی اندازه باید
 تا مگر از زرد روئی رخ بتابیم ابجریفات
 چهره ما را ز خوف سرخ دشمن غازه باید
 نام ما در پیش دنیا پست از بی همتی شد
 غیرتی چو پور کیخسرو بلند آرازه باید
 میکند تهدید ما را این بنای ارتجاعی
 منهدم این کاخ را از صدر تا دروازه باید
 فرخی از زندگانی تنگدل شد در جوانی
 دفتر عمرش بدست مرگ بی شیرازه باید

ایضاً

چمن از لاله چو بنهاد بسر افسر سرخ
 پای گل زن ز کف سبز خطان ساغر سرخ
 اشك چون سیم سپیدم شد از ان خون که ز خلق
 زرد روئی کشد آنکس که ندارد زر سرخ

گرچه من قاتل دلرا نشناسم اما
 دیده ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ
 کی بیام تو پری باز کند بال و پری
 هر کبوتر که ز سنگ تو ندارد پر سرخ
 پرسش خانه ما را مکن از کس که ز اشک
 خانه ما است همان خانه که دارد در سرخ
 خون دل خورده ام از دست تو بس در پس مرگ
 سر زند سبزه سر از تربت من با سر سرخ
 شب ما روز نگردد ز مه باختری
 تا چه خورشید بخاور تزییم اختر سرخ
 ناخت مرگان تو بر ملک دل از چشم سیاه
 چون سوی شرق بفرمان قضا لشکر سرخ
 فرخی روی سفید آنکه بر چرخ کبود
 با رخ زرد ز سیلی بودش زیور سرخ

رباعی

در بدست آوردن آزادی از طریق انقلاب

آنانکه ز خون دو دست رنگین کردند آزادی حق خویش تامین کردند
 دارند در انظار ملل حق حیات آقوام که انقلاب خونین کردند

ایضاً

در مرز عجم ذلت ایرانی بین در ملک عرب محو مسلمانی بین
 داریم سر سروان ایرانی را یامال تجاوز بریتانی بین

ایضاً

با علم و عمل اگر مهتبا نشویم همدوش بمردمان دنیا نشویم
نادانی و بندگیست توام بخدای ما بنده شویم گر که دانا نشویم

راجع بصلح عمومی گفته

هرگز دل خود را بعثت تنگ مکن تا صلح بود بجنگ آهنگ مکن
هرچند که نیست زندگی غیر از جنگ با مرگ بساز و باکسی جنگ مکن

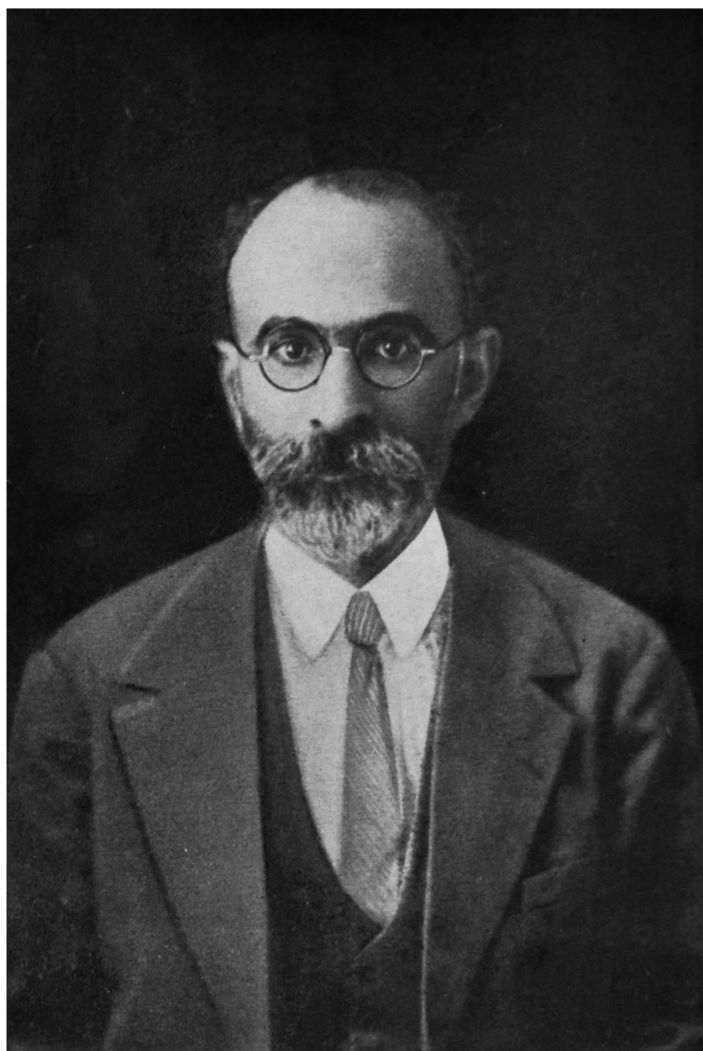
بمناسبت قتل مرحوم کلنل محمدتقی خان گفته

روزیکه شهید عشق قربانی شد آغشته بخون مفخر ایرانی شد
در مانم او عارف و عامی گفتند ایام صفر محرم ثانی شد

در موقعیکه روز نامه طوفان از توقیف خارج شده گفته

طوفان که ز توقیف برون میآید جان در تن ارباب جنون میآید
زین سرخ کلیشه کن حذر ای خائن این جاست که فانی بوی خون میآید





میرزا ابوالحسن خان فروغی

فروغی

میرزا ابوالحسن خان فروغی دومین پسر مرحوم میرزا محمد حسین خان ذکاء‌المک فروغی اصفهانی شاعر و نویسنده و ادیب معروف قرن ۱۲ هجری و برادر کثر آقا میرزا محمد علی خان فروغی ذکاء‌المک نویسنده و ادیب معاصر است که یکی از مهمترین و پاک ترین رجال سیاسی دوره پهلوی و وزیر امور خارجه کنونی ایران است.

میرزا ابوالحسن خان فروغی را نمیتوان جزو شعرا محسوب داشت چه مقام علمی و ادبی مشارالیه والا تر از اینهاست و حَقّاً در ردیف حکماء و فلاسفۀ دنیا قرار دارد و در مملکت ایران بی نظیر است.

فروغی در سنۀ ۱۳۰۱ هجری قمری در طهران متولد شده و تحصیلات ادبی فارسی و عربی و فرانسه را در خدمت برادرش میرزا محمد علیخان فروغی و مدارس معمولۀ آن دوره بانها هم رسانده و در ادبیات و تاریخ دنیا مخصوصاً در ادبیات فرانسه نهایت قدرت و مهارت را دارد؛ چندی بتدریس تاریخ و جغرافیا و علوم ادبی و طبیعی در مدارس طهران اشتغال ورزیده و پس از تأسیس دارالمعلمین عالی بریاست این مدرسه نائل آمده و ضمناً يك سال مجلۀ «تعلیم و تربیت» و «فروغ تربیت» را انتشار داده و در سال ۱۸۹۷ میلادی برای معالجه باروپا رفته و در سال ۱۸۹۸ میلادی برای شرکت در جشن تولستوی^۱ نویسنده روسی که از روسیه نماینده از معارف ایران خواستند معظّمه بدین سمت انتخاب شد و در سال ۱۸۹۹ میلادی برای کنگرۀ متشرقیین از طرف دولت ایران به خارکوف (Kharkof) رفته و

با بزرگان و علمای اروپا از نزدیک آشنا شده بعد از مراجعت بتهران چون ریاست دارالمعلمین مدرسه عالی را قبول نکرده و در منزل منزوی شده و وزارت معارف بیاس احترام ایشان تا کنون از تعیین رئیس مدرسه خود داری کرده است

فروغی بهادریات و مراتب عارضی خیلی بی اعتناست و از جهات اخلاقی با مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی با هم مانوس بوده اند شباهت تام دارد از آثار و نوشتجات ایشان غیر از جزوات منطق و فلسفه و تاریخ که در مدرسه تدریس فرموده اند که هیچیک بطبع نرسیده قسمت‌هایی در جراید و کتب درسی طبع شده که نمونه از آن انتخاب میشود، یکی از داستانهای باستانی را نیز موسوم به «شیدوش و ناهید» بطرز ناپیش شعر در آورده اند که با مقدمه راجع بهادریات بطبع رسیده و همچنین رساله بنام «سرمایه سعادت» و کتابی موسوم به «اوراق مشوش» از ایشان طبع شده است و ما قسمتی از اشعار مشارالیه را بطور نمونه درج مینمائیم.

انسانیت

این قطعه شامل نصایح و اندرز با بیانی حکیمانه فرموده است

اگر دیده بی نور دیده بود	هم این آدمی بیخرد آدمی است
چو خود بی خرد نیست مردم کسی	نو چونت به بیدانسی خرمی است
خرد را بدانش شناسد خرد	ترا هم خرد معنی مردمی است
نیاز از بدانش نداری مناز	به بیشی خود کآنچه داری کمی است
چه نازی که در حلقه روزگار	چو مردم منم خود مرا خانمی است
نکین خرد نیست درشت تو	سلیمانیت چون و چونت جمی است

فروغی صفت با کسی یار باش که با اهل دانش و راهمدی است
بود تاجراحات نقص وجود بدان دم رسد کالدرو مرهمی است

عزم و همت

این قطعه نیز یکی از قطعات شیوا و ادبی فروغی است با عباراتی حکیمانه

خوش آن کش بر آسودگی رای نیست	ز هر مشکلس هیچ پروای نیست
دراز آیدت راه در چشم عزم	ازیرا که در رفتت رای نیست
اگر پای همت بود مرد را	سراسر جهان جای یکپای نیست
فراخ است گیتی ز هر سو که تو	نگوئی پی جنبش جای نیست
نه کز فرط رامش نشینی که پای	روانم بر این ژرف پهنای نیست
برین دایره ژرف گیتی محیط	جز از عزم جانهای والای نیست
همان کرسی ایزد این جان تست	که وسعش کران را پذیرای نیست
زامکان سیر تو عکسی در اوست	مکان را بن ار هیچ پیدای نیست
شد این پهن گیتی یکی کارگاه	نشسته برش جز تو جولای نیست
پرنندی برش باید آراستن	که جز تو بر او چهره آرای نیست
تو هر نقش زیبا که بینی بباغ	جز از خلق آن چشم بینای نیست
به بینش در است آفرینندگی	که بی دیده خود نقش زیبای نیست
همان چشم بینای گیتی نوئی	عجب کت کهر روشنی زای نیست
از آنی تو بیکار چون چشم کور	که ساده دلت همت افزای نیست
جز از کار بینش فیضابدت	جز از بینشت کار فرمای نیست
فروغی که در نام دارد فروغ	بدین نام نازنده بیجای نیست
جهان بی فروغ خردمندیت	جز از بستر خار و خارای نیست
خرد جز یکی نور بینش فزای	که همت کشد سوی بالای نیست

عزت نفس

این قطعه نیز یکی از قطعات اخلاقی است که در کتب

کلاسی ضبط شده است

بر آتم که دست از جهان باز دارم جهان با جهانجوی غافل گذارم
 مرا پرده غفلت از دیده یکدم گرفتند زان پس تنم ندارم
 چه بندم بدان نعمت شوم دلرا که از کشته‌اش پشته‌ها بر شمارم
 مرا هیچ گل نشکفتد پیش خاطر جز از خار کز خسته پائی بر آرم
 ز گردون همه رنج زاری کشیدم از آن به که نزدیک دونان بزارم

غزل

از پرده دری غنچه این بار چو خوی آرد خون دل ما را گل خواهد که بروی آرد
 خونی است که با سرخی شامه مشک آورد کش جام بدل گیرد غنچه بگلوی آرد
 ایکاش گلوی ما در میکده خنّاری خود حلق سبو گیرد چون می بسبوی آرد
 ایدلبر آتش خود در طور گلستان گل از خوی تو روی آورد از موی تو بوی آرد
 از رقت داجوئی امروز نشان ار هست اشکی است که کمساری از چشمه بجوی آرد
 موقوف پریشانی است هرنگی زلف تو ور سنبل مشکین بوی صدخرمن موی آرد
 می جوش زند درختم نافتنه چه خواهد کرد این پردگی اردهقان از خانه بکوی آرد
 جز اندوه ناکامی از جستن کامت نی شاد آنکه گذشت از کام تا نام نکوی آرد
 درعین صفارمزی است از عزّت محجوبی هنگام شکفتن گل گریه دوسه نوی آرد
 با چرخ چه خواهد کرد و آن زخمه چو گانش نا پاکدل را این خاک در دست چو گوی آرد
 سودای جنون را تو تا سلسله جنبانی دیوانه دلی عاشق خود سلسله جوی آرد
 گفتار فروغی بین برهان پریشانی کاشفته چو موی تو در هجر نو خوی آرد

ایضاً

من ازین متاع دنیا بجوی نظر ندارم
 در سروری نکوبم سر درد سر ندارم
 تو و کوشش زیادت من و عزلت و قناعت
 که تو درد سر پسندی و من این هنر ندارم
 نه ریا و زهد سالوس و نه کوس عیش و عشرت
 که امید کامرانی ز فسوف و شر ندارم
 من اگر بذکر تسبیح نجات خود نجویم
 نه که غافل از خدایم که ز خود خبر ندارم
 بخدا پناه از خود که بر از گناه از خود
 بجز اعتراف زشتی هنر دگر ندارم
 چکنم اگر تنالم ز شکسته بالی خود
 چو هوای سدره ام هست و لیک پر ندارم
 صنما جمال خوبی پی اختفا نباشد
 تو بجلوه آی و منکر که من آن بصر ندارم
 تو بیا که هر که آید بجز از تو خوب ناید
 که درون چشم گریبان چو تو یک کهر ندارم
 لب تو لطیفه آموز خرد بود و گر نه
 طمع عسل نبندم هوس شکر ندارم
 ز کشاکش چه حاصل چو بی هلاک عاشق
 بکمر زنی تو دامان و رمی کمر ندارم
 چو ز کیمیای عشقت خبری بگویم آمد
 نمر از کهر نه بینم نظری بزر ندارم

یولای شاه مردان که گدائی است خوشتر
مگر این حدیث دانی تو که مختصر ندارم
شه اولیا نماید چو رهم بکیش مردی
ز قبول این ولایت ره خوبتر ندارم
نظر فروغی ما چو بکیش اوست گفتا
من ازین متاع دنیا بجوی نظر ندارم

این مخمس در زمستان آخرین سال جنگ بین المللی و
دلتنگی از بدی اوضاع گفته

آمد دی و بهمن سخن اینست بایجاز
روزی است که گل را نکند نامیه اعزاز
در مانند بشخ غنچه دهن می نکند باز
هر مرغ بصحرای دگر گیرد پرواز
ای مرغ روان هم تو خود این خانه بپرداز
این خانه بپرداز و بباغ دگری شو
ور راه بدان باغ نداری بدی رو
کش بهره برد هم خور و هم خار ز یرتو
باشد که به بخشند ترا یرتوی از تو
وان ساقی خورشید رخم گردد دمساز
در آئینه جام رخ جم بنگارد
در جام جم آن خون سیاوش فشارد
آن آب که چون آتش زردشت بیارد
وان مایه جام بکف مشت گذارد
یعنی که منته دامن زردشت ز کف باز

کی دین هری کینه ز زردشت ستاند
 ور آب چو آتش اثر نیک نداند
 ز آنست که این آب به پستی بکشانند
 زمین پیش تو کوئی یچه پستی برساند
 کامروز رسیدیم ازین دهر سبک تاز

از جم چو نشانی بجز از جام نمانده است
 با جام بسازم که سر انجام نمانده است
 هر چند ز مردان بجز از نام نمانده است
 در خاطر ما جز طلب کام نمانده است
 نا کام تو پس آتش خرم بتن انداز

گر بار دگر طرح سر انجام بیابم
 در ترك می سرخ و لب جام شتایم
 امروز بده باده که بی باده خرابم
 من بنده چون ذره نه در جزء حسابم
 خورشید بکف دارم و شرمنده ز ابراز

بر کشور ما تیرگی آورد چنان دست
 کامروزه ره هور بیاید بجهان بست
 ای باغ شهان کت قدم خار و خسان خست
 آغاز چنان عالی و انجام چنین پست
 این سحر چنان خاست از آن کوکب اعجاز

ما ناخلفانیم از آن تیره نشانیم
 از راستی اینک بکجی خیمه کشانیم

خوبش چو زند دل که دگر جان بفشانیم
ناچار همان آتش باید بفشانیم
جان باز نیارد شد جز مرد سرافراز

ای نازه کهرها که درین کان جهانید
چون غنچه بدان پرده آینده نهانید
چون از پی ما پای بر این خاک فشانید
این تیرکی از دوره ما بر مستانید
آن نور بجوئید که بوده است در آغاز

چون آتش بی نور ز زشتی منش خاست
شد اهرمنی دودش در چشم هنر راست
با این همه شمعى گر ازین ظلمت شب کاست
آن برق شهای ز سماء هنر ماست
هان پند بگیری ز بشنیدن این راز

زان پس که نماند بجهان هیچ اثر ما
در خاک شود پی فکن خلق سر ما
تاج سر ما گردد این خاک در ما
زهار مگیری ز ما جز هنر ما
باقی همه عفریت فنا را بود انباز

در تضمین دو بیت از ادیب مرحوم

دو بیت منظورین پراوتر مضاعف است

ز ساقی که می پیش دارد مرا شکر خواستم کز لب آری مرا

یکی با می آغشته شیرین شکر	چو آف نظم استاد صافی کهر
سخن سنج دانا ادیب سترگ	که پیشاور از نام وی شد بزرگ
بمی شست لبهای همچون وطب	همی خواند با من از آن شسته لب
«بیاموز خوی بلند آفتاب	بهر جا که ویرانه بینی بتاب»
شنیدم من و گوش من کام شد	کشمنده ز هر لفظ صد جام شد
شدم مست چونانکه دریای می	پر از موج دیدم در ایوان کی
بدیدم سر و تاج جمشید را	فروزنده رخسار خورشید را
یک اورنگ دیدم پرخ بلند	نشسته بر آف خسروی ارچند
تو کفنی که خورشید تخت است و شاه	فروزنده تر دارد از خور کلاه
ز مستی منش دست بردم به تخت	نیاشفت از بن خسرو نیک بخت
یکی گوهر از تاج روشن بزیر	رها کرد و گفت ای فروغی بگیر
چو بگرفتم این بیت دیدم بر اوی	هم از گفت دانشور نفزگوی
«هر آن کو ز دانش برد توشه	جهانی است بنشسته در گوشه»

این رباعی نیز از بهترین اشعار فروغی است

خلقی است مرا بغیبت افتاده به پوست	جمعی دکریم بحسن ظن مدحت گوست
صد شکر که آن نیم که میگوید خصم	صد آه که این نیم که میخواند دوست



فرهنگ

میرزا مرتضی خان متخلص به «فرهنگ» ملقب بترجمان الممالك
فرزند مرحوم میرزا محمد صادق فلك المعالی که اهل طبس (خراسان)
و در سلك روحانیت بود در ۱۴ شعبان ۱۳۰۱ هجری قمری در
طهران تولد یافته، در سن هفت سالگی پدرش فوت کرد و تا شانزده سالگی
بتحصیلات متداوله قدیمه ایران پرداخته و در موقع ظهور معارف جدیده
از شاگردان طبقه اول شد در ابتدای مشروطیت ایران در سلك مجاهدین
قرار گرفت و شهرتی بسزا یافت روزنامه‌های «فرهنگ» «خاورستان» و
«پای تخت» را انتشار داد چنانچه پرفسور ادوارد براون در کتابی
(Press and Poetry of Modern Persia) که راجع بمطبوعات ایران
نوشته آنها را نام برده است مرحوم خواجه غلام الثقلین هندی در سیاحت
نامه خود در ضمن اخبار انقلاب ایران مکرر اسم و اشعار او را ذکر
نموده است.

فرهنگ مدتی در بادکوبه در شعبه نشر معارف مسلمین قفقاز
معلمی کرده و از آنجا بطارف اسلامبول، بوداپست، وینه، سویس، و پاریس
مسافرت نمود و مدت چهار سال در پاریس در مدرسه
السنة شرقية (École des langues orientales) بمعلمی اشتغال داشت
و ضمناً باکمال تحصیلات فیز پرداخت و دوره دارالمعلمین و رسای
(École Normale de Versailles) را بپایان رسانید و چندی نیز
در انگلستان بمعارف ادوارد براون در کمبریج زیسته پس از مراجعت بطهران
در وزارت امور خارجه مستخدم و پانزده سال نیز مدیر دارالترجمه
و معاون کابینه هیئت وزرا بوده مدت یکسال هم بمکفالت قونسول ژنرالی



ترجمان الممالك فرینگ

ایران در اسلامبول مأمور و مجدداً بخدمت معاونت هیئت وزرا رجوع کرده است و فعلاً قاضی دیوان محاکمات وزارت مالیه است.

فرهنگ صاحب طبعی روان و فکری جوان است و دارای سبک پسندیده می باشد در سرودن همه قسم شعر مهارتی بسزا دارد و در اشعارش جنبه وطن پرستی بیشتر مشاهده میشود اشعار و آثار وی غالباً در مطبوعات عثمانی و پاریس و ایران منتشر شده است و ما قسمتی از اشعار مشارالیه را انتخاب و بطور نمونه درج مینمائیم.

منظوم

مرتضی خان فرهنگ از شعرای جوانی است که بر اثر انقلاب اخیر ایران ظهور کرده است و امروز در قید حیات است و اشعار و ظنّیات او خیلی پسندیده است از جمله منظومه ذیل از نقطه نظر سلاست و رقت حسن و تأثیر که شایسته تذکار است

کار کن در وطن نه جز اغیار	لیس فی الدّار غیره دیار
دوش گریبان بروز کار وطن	بود کاشانه ام چو بیت حزب
زانو اندر بغل گرفته پریش	کز چه در ملک رو نموده قن
چاره جو در وطن مگر کس نیست	یا که ایران شده دچار عن؟
از جرابید شکسته خامه چرا؟	ناطقین را که بسته است دهن؟
سیل خون از چه در وطن جاریست؟	از چه شد فارس کربلای وطن؟
از وزیر و وکیل و ملت ما	شد قلم از چه کند و نطق الکن؟

در زد و خورد عقل و حس و خیال هانف غیب باز دفت بمن

کار کن در وطن نه جز اغیار

لیس فی الدار غیره دیار

آخر ای آسمان بخت عجم	از چه کردی پریش کشور چم
خاک ایران ز سم اسب عدو	بایمال است و ما دچار الم
و کلامان دچار بهت و خیال	وزرا داده سر بزانوی غم
شده در باغ و گلستان وطن	غنچه پژمرده خشک شاخ قلم
صفحه مملکت پر از آشوب	جنگ جاری و محو صلح و سلم
مگر این مملکت نبود که دی	از جهانی گرفت باج و خدم
بس چرا گشته بی کس و غمخوار	قدّ او پیش بار حادثه خم
کاوه کو تا نماید اندر ملک	کاویانی درفش خویش علم
دست خونینی از ورای حجاب	ناگهان زد بروی صفحه رقم

کار کن در وطن نه جز اغیار

لیس فی الدار غیره دیار

قلم ای مونس شکسته دلاف	قلم ای جوهر وجود جهان
قلم ای بلبل حدیقه ملک	قلم ای معجز بیان و بنان
باش شاهد به پیشگاه وطن	که ز ایران رسیده کار بهجان
اجنبی رو بکشور سیروس	دست دارد دراز و تند زبان
مرکز مملکت چو دشت مزار	جوی خون در تمام ملک روان
وزرا غرق خواب خرگوشی	و کلا خفته در بهارستان
ز آنطرف انکلیس در بوشهر	روس حاکم بخطه گیلان
ثروت ملک سر بسر معدوم	خانه بر دوش خلق بی سامان

در وطن کار کن نه جز اغیار

لیس فی الدار غیره دیار

خاک ایران

بسبک ادبیات باختتر (مغرب زمین)

- ۱ -

تا بنده چو خورشید و فروزان چو ستاره
در صحنه پهنای این چرخ محدب
ای آئینه شرق پدید از تو همایه
فرزند بلند اختر و مردان مهذب
از خلد برین خوبتری ای چمن عشق
کهواره علم و هنری ای وطن عشق

- ۲ -

ای لطف و عطای تو بما باقی و دائم
محرومه علم و مدنیت ز تو مشهور
منظومه افلاک ز بنیاد تو قائم
خود مادر مائی تو و ما هم بتو مغرور
فرمان تو دیوان قضا دفتر تقدیر
حکم تو در آفاق روان بادم شمشیر

- ۳ -

زنهار ده کوی تو هر کشور و اورنگ
این طاق شبستان فلک از تو مرصع
از دفتر تست آنچه شده زینت ارژنگ
قاموس جهان گشته بنام تو ملمع
ارزانی تو تخت کی و افسر جمشید
از کوی تو تا بد بجهان مشرق خورشید

- ۴ -

حمراء - شده بر لاله و عَنَاب تو ایماء
 خضراء - ز چمن زار تو بک رمز و کنایه
 بیضاء - ز تو بر قَبَّة خضرا متلألأ
 صفراء - بدل و چهره خصم تو پدیدار
 جاوید زئی و شاد زئی ای آبت پندار
 پاینده ز نو موطن ما مطلع انوار

- ۵ -

ما احسنک التبرته ما اجودک الہاء
 در شاف تو چون سورۃ قرآن بود آیه
 بر دوست نعم کوئی و بر خصم دغا لاء
 شاهان جہان جملہ ترا بندہ بدر بار
 مردان تو فاتح ہمہ در عرصۃ بیکار
 ہم باجگذار خدمت خلّخ و تانار

- ۶ -

ای کعبۃ دل، قبلۃ جان، مظهر اشراق
 ای موطن مردان ہنر پیدشۃ مشہور
 خاکم بدہان سوزدت این سینہ ز احراق
 زان آتش اسکندری اندر شب دیجور
 یا روسپیاف زیور تو بردہ بتاراج
 بشکستہ شد اورنگ و بہم برزدہ شد تاج

-۷-

وندید^۱ چه شد زند و اوستا^۲ بکجا رفت؟
استخر^۳ خراب از چه شد آشکده^۴ چون شد؟
آب کنج و سپه یکسره بر باد هوا رفت
با طاق مدائن همه در دجله خون شد
یم یم هله کریم ز ستمهای زمانه
نالیم ز غم ایدون بدو صد لحن و ترانه

-۸-

سوگند به وندید و بالواح اوستا
سوگند بآیات نبی^۵ مه که و دژ هوخ^۶
سوگند بآب داور بخشده یکتا
ایقوم که آب مردی و همت شده منسوخ
ترسم که چو آتش شود این مشعله خاموش
ای دیده بریز اشک و توای سینه یزن جوش

-۹-

گر مرد نداریم بیایید زنی چند
کرد آمده سامان وطن را به نیدوزاد^۷
آراسته سازید و نشانید و تنی چند
کشمیده^۸ کشد بر کشته^۹ ظلم پی داد
رستائی و شهری بشود پهلوی ایدون
در کوی وطن علم و معارف شود افزون

۱ یکی از صحف مقدسه زردشت ۲ مشهور است ۳ مشهور است ۴ مشهور است
۵ قرآن ۶ بیت المقدس ۷ نظم و انتظام ۸ خط بطلان ۹ کشته پروزن بشه
اعلان و دستور

-۱۰-

ما مرده شما زنده چنین ملک نیاید
آن شوکت و آن عزّت و رفعت همه شد هیچ
این خواب که مرگ است ازین بیش نشاید
ترسم شودت ناله مادر هله پا پیچ
یکباره بهوش آئی و بینی که اسیری
از هند تو عبرت کن اگر مرد دلیری

-۱۱-

خمنیاگر^۱ و لولی^۲ و چانی^۳ کل و لاله
بر کرد چن سوخته از آتش بیداد
پیرامن استخر سیه پوش ز هاله
خوانند ز فرهنگ همین چامه^۴ و سر داده
بارند بر آتشکده ها اشک چو ژاله
ریزند بخاک آبروی می ز پیماله

۱ مطرب ۲ شامد ۳ ساقی ۴ قصیده ۵ شعر





حیدر علی محمد علی اصفہانی

کمالی اصفهانی

حیدر علی کمالی اصفهانی در شوال ۱۲۸۸ هجری قمری در ابرقو که یکی از شهرهای بزرگ ایران بوده ولی فعلاً قصبه‌ای بیش نیست متولد شده پدرش بدون اینکه او را به تحصیل بکمارد بدو بمسکری و بعد از چندی بآهنکری گماشت در ۱۵ سالگی از اصفهان بطهران رفته در ۲۲ سالگی باصفهان مراجعت و بعد از هشت سال با عیال و اولاد بطهران معاودت کرد و از آن تاریخ تاکنون در طهران مقیم است.

در ۲۳ سالگی شوق و ذوق خواندن و نوشتن در وی پدیدار شد و بدون استاد پیش خود شروع به تحصیل کرد و باندک مدتی خواندن و نوشتن را فرا گرفت و بگفتن شعر نیز میپرداخت در آغاز مشروطیت ایران در طهران جزو آزادبخواهان بود و وقتی هم روزنامه «پیکار» را که ناشر افکار اجتماعیون بود بمدیریت خود تأسیس کرد و اکنونهم بدون اینکه خود را منسوب بحزب یا دسته‌ای نماید عقیده بی‌آلایش خود را نسبت بوطن و مملکت حفظ کرده است.

اشعار کمالی با اینکه دارای سبک اشعار شعرای فارس و عراق است معیناً از حیث لطافت و دقت فکر با بهترین اشعار سبک هندی برابری دارد و اساتید سخن از قبیل ایرج میرزا^۱ و مرحوم ادیب‌الممالک فراهانی^۲ و میرزا علی اکبر خان دهخدا^۳ او را ستوده اند.

۱ رجوع شود بصفحه ۱۸ همین کتاب در شرح حال ایرج میرزا و اشعار عارفانه.
۲ قطعه که ادیب‌الممالک (۱۲۷۷-۱۳۳۵ هجری) بکمالی گفته اینست:

او الکیال کمالی خدا بگان سخن	به پیکر قلمت جای کرده جان سخن
اگر نه کلک تو طرح سخن در افکندی	بر او فتادی ازین مملکت نشان سخن
نویی که طبع تو همواره از مغان آرد	طبق طبق گل سوری ز بوستان سخن

۳ کمالی وقتی از اسب بر زمین افتاده دستش بشکست میرزا علی اکبر خان دهخدا این اشعار برایش نوشته است:

بقیه در صفحه بعد

دیوان اشعار کمالی در اسلامبول بطبع رسیده اما حاوی تمام اشعار او نیست و همچنین قسمتی از اشعار و مقالاتش در جراید و مجلات مختلفه انتشار یافته از تألیفات او کتائی است بنام «مظالم ترکان خاتون» و دیگر منتخبات اشعار «صائب» که هر دو بطبع رسیده است. منتخبات اشعارش از اینقرار است :

سمیاسمت

این قصیده را راجع باصلاح امور مملکت و طرز اجرای آن گفته است

تا کی ز ملک پرسی و اصلاح آن ز من	صد بار ازین طریق فزون گفته ام سخن
تا داهیئی بدست نگیرد زمام کار	باور مکن که ملک رها گردد از محن
تدبیر رزم صعب ز رای قوی طلب	زیرا که ناتوان نبود هیچ صف شکن
این بار هم نه بیند تعمیر این سرای	معارش ار نباشد دانا و ممتحن
روزی که رخت بست ستبداد ازین دیار	و افتاد کارمان همه در دست خویشان
گفتیم ملک ما شود آباد ازین سپس	رشک اروپا گردد از سعی ما وطن
سال از دوازده بگذشته است و ملک را	افزون تر است علت و رنجور تر بدن
بنکر که چون شکست بداده است امتحان	در علم و در لیاقت ایرانی کن
دانی که ما چنین ز چه واپس برفته ایم	در پیش چشم مردم دنیا ز مرد وزن
ز آنرو که ما نه خود بجهانیم مرد کار	نه مرد کار باز گزینیم ز انجمن

بقیه حاشیه صفحه قبل

دست چپ تو چرخ همانا بدان شکست
دست تو را بکین کشی راستان شکست
حوزا دوتا شد و کمر کهکشان شکست
خنجر بدل خلید و بچشم استخوان شکست

جز راستی نداشت چو در ساحت تو راه
نی نی که چرخ دشمن خونین راستی است
چون شاعران نگویم پشت فلک خمید
لیکن تو نیک دانی کاجباب را ز غم

خواهی ز مرد کارگر بدهمت نشان
آن است مرد کار که گاه عمل چو کوه
احکام قاهرانه براند بملک لیک
بکشایدی دهن بخلافش کس ار بکید
نگذاردی بکار کس الا که مرد کار
گیرد ز دست بی هنر ان کارهای ملک
تا بی هنر بداند کش نیستی بها
بدهد سزای رهن و کذاب تا بملک
از چنگ رشوه دامن کشور کندرها
حکام با درایت و عادل کند کسبل
کشور سوی علوم و صنایع برد کشان
با عقل دور بین و تفکر صلاح ملک
داند که غیر نام نهند از او بجای
موقع شناس و عادل و قانون گذار و راد
روشن کند سیاست خود همچو آفتاب
گر مرد کار را نتوانی شناختن
نهرسد از دسیسه و تندیشد از فتن
با قلب همچو آئینه و طینت حسن
بامش آهنبش فرو کوبدی دهن
نگمادی بهیچ فن الا که مرد فن
جای فرشتگان نگذارد باهرمن
گیرد بی هنر اگرش بابدی نمن
چندین فزون نکرده کذاب و راهزن
چونانکه گفته است خداوند ذوالمنن
در ملک تا بملک نیاید چنین شکن
وین سوک خانه را بدر آرد ازین حزن
بشناسد و پدید کند مار از رسن
زان پس که گشت جانش با مرگ مقتدرن
بردوست نیک بین و بید خواه تیره ظن
با تیغ پیش عالم و با حرف پیش من^۱

حیات در جنگ با دشمن است

این قصیده را نیز در سیاست و تشویق بجنگ با کمال حرارت
سروده است باین عنوان

ملک کیان بخواب اگر نیست
پس چون بجنگ راهسپر نیست
هان زندگیت در کنف تیغ
ور نیست در طریق دگر نیست

در کار خویش اگر چه نه بینی	بر کیتیات مگر که نظر نیست؟
بر جانم اینقدر ز چه ترسی	از مرگ عاقبت که گذر نیست
بر خیز و پا گذار بمیدان	مردن از این حیات بتر نیست
میکوش آنقدر که نگویند	دزاین گروه رای و فکر نیست
آخر چه رفته است که ما را	سودای سود و فکر ضرر نیست
مائیم مردگان که دگرمان	بیم زوال و شوق خطر نیست
ورنه دماغ و مغز زمانه	امروز ازین خیال بدر نیست
سیروس و داریوش ز گیتی	رفتند و اردشیر اگر نیست
تو یادگار آن پدران	در عرق از چه خون پدر نیست
بر خیز و در جهان هنری کن	ز آن پیش کت مجال هنر نیست
باشد که از من و تو شود یاد	روزی که از من و تو اثر نیست

غزل

چشم او از ما برد یکسو دل و ابرو ز یکسو
 ره گرفته تیغ از یکسو بها جادو ز یکسو
 تا چه زین پیکار خیزد مشکل آمد کار بر ما
 فتنه گردون ز سوئی آن بت بد خو ز یکسو
 سوخت ما را گرچه مستی زندگانی داد از نو
 دوری دیدار یکسو نکبت آن کو ز یکسو
 مرغ دل آزاد چون برد که باشد در کمینش
 ناوک مرگاف ز سوئی حلقه گیسو ز یکسو
 صبر ما تاراج کرد و دین و دل را نیز یغما
 جلوه آرزو ز یکسو پیچش آن مو ز یکسو

انتهایی باید آخر باید این غم چند و تنگی
عشق و مهر ما ز یکسو قهر و کین او ز یکسو
ما کمالی بنده بیگانگان خواهیم بودن
تا که نبود علم یکسو قوت بازو ز یکسو

خوانند بهار مهر گانرا

ای عصر جدید ای که خود را ز اعصار خجسته می‌شاری
انصاف بده که گویمت تا از عدل جوی خبر نداری
در ما بقدریم و عهد وسطی هرگز نبند این سیاهکاری
آوخ که بعنف یا بعمداً کر عمر بدین نمط گذاری
وحشت کده کنی جهانرا

بر خود ز نم‌دن ار چه نامی بگذاشته بصد خط و خال
دانا همه داند اینکه داهی در آن تو نهاده بهر حال
چون ساقی خوب رو که جامی بر کف بودش ز زهر قتال
الله که بجادوئی تمامی گفتار نکو و زشت افعال
زین راه کشی نو کی عنانرا

گر چه بقرون پیش دانم این فتنه و شور در بشر بود
آخر نه ز سادگی در آنهم که پرتو مهر روی بنمود
آن مهر گرفته ترك عالم وین طرفه که عالمی است خوشنود
و ده دل بشکافدم ازین غم کاین عهد گرفته اند مسعود
خوانند بهار مهرگان را

يك وادی هولناك غدار ككش تغذیه نیستش بجز خون
با نام حقوق و عدل رخسار آراسته برنگ و افسون

چون شاهد دل کشش ببازار در جلو بیابوری همی چون
ای کاش که برده میشد از کار تا چند زنی تو نعل وارون
بوشی به چه رنگ آسمانرا

ای هیئت اجتماعی آوخ کز تو است چه داغ بر جگرها
آغشته بخون دیده‌ها رخ سازی پسر از پی پدرها
نه کار نکو نه رای فرخ در تو نگردد با بصرها
بر گفت منت چو نیست پاسخ در لب شکنیم این کهرها
پس خوب به بندیم زبانرا

هر چند ز کبر بر کشی سر و اسرار جهان همه بجوئی
دشمن بتو من شوم فزوتتر تا راه بدین طریق بوئی
نه من که هزارها هنرور خصمند ترا ازین دو روئی
این خشم و ستیزها بدفتر آرند و نمی‌توان که شوئی
داغیست که نیست مرهم آنرا

گر نیک بخویش بنگری هان با فکر عمیق و رای روشن
بینی ز تمدن درخشان داری تو چه لکّه‌ها بدامن
وحشی منشی‌گزین که چندان غم نیستش از برهنگی تن
با این رخ خوب و لعل خندان بس خون که گرفته بگردن
ز آشوب بهل دمی زمانرا

ای مرغ اگر چه‌ای خوش آواز ز این نغمه ترا برند حنجر
جز طبع کمالی سخن ساز کاف نفع تمیز ندهد از ضر
با تو نبود کسی هم آواز بیهوده مکن برون سر از پر
بگذار ز سر هوای پرواز کاین راه مخوف هست و دیگر
نرسم که نه بینی آشیان را

ز این نغمه بقر کر نسایند حلقوم ترا به تیغ فولاد
زی مهر و سوی وفا گرایند از سر بنهند رسم بیداد
پیرانه به پند لب کشایند چون مرد کهن بطفل نوزاد
مشنو که غمی بغم فزایند از این سخنان سست بنیاد
یوشند بخار پرنیاف را

نو پی نبری بکنه کیتی ز اسرار وجود هر چه خوانی
طفلی که کند هنوز تانی داند چه رموز آسمانی
در سیر بشر بملک دینی این کش مکش است جاودانی
با غائله حیات آری رمزی است نهان که تو ندانی
زین فکر عبث مکاه جان را

غزل

نیست غم کر بدل از عشق غباری برسد کز پس کرد بناچار سواری برسد
بکمین در پس هر سنگ بیاید بودن تا مگر روزی ازین دشت شکاری برسد
دعوی عشق کند بلبل و من در عجبم نالد از گل گرش آسیب ز خاری برسد
گر همه سر دهم از دست نخواهم دادن دست بازم کر ازان طره بتاری برسد
عمر ما دستخوش دی شد و آیام خزان بایدی عمر دگر تا که بهاری برسد
چرخ در کار خود از ما و تو سرگشته نراست مبر امید کز او در تو قراری برسد
پیر کشتیم کالی بخدا زین هستی بود آیا که بما وقت فراری برسد

چکامه وطنی

ای کشور عجم نه چنان گشته خراب کآبادی تو کس بتوان بیندی بخواب
کویند اهل فکر که اصلاح حال تو شاید و لیک نیست طریقی جز انقلاب

من نیز بینمی که ازین خون بهیچ روی
باشندگان کشور سیروس و داریوش
اخلاق فاسد از همه سو بسکه موجزن
گیتی جدید کشته و ما همچنان ز جهل
ما از زمانه پند نگیریم اگر فرا
این کهنگی برگ کدما علی یقین
تا خود چه اختیار نائی برای خود
ترسم که سر ز خواب بر آریم آزمان
پنجاه بار گردش کردون بمن گذر
کاخر سیاه بختی ما کجی سر آبدی
پس آسمان دخیل نباشد بکار ما
هر تخم کان بکشته همان نیز بدریم
خفتیم ما و راه بریدند دیگران
با مفت خوار و جاهل و بیکاره آن کنند
بر خیز مرد وار میان بند اگر حیات
آرا که مهر و درد وطن نیست گویمیر
اصلاح کن نخست تو خود راز عیب و پس
کوته کن کمال و لب از سخن به بند

کوراف نشسته اند به بزم اندر و چه سود
آید اگر که شاهد مقصود بی حجاب

منظوم

چند بیاید نشست و بود نگهبان دید بویرانی و خرابی ایران
و که تحمل ز حد گذشت و صبوری بیشتر از این نگاه کردن توان

کشور سیروس گشته ملعبه چند
ریخت بخاک آبروی خانه کسری
یک ده آباد در کنار خزر نیست
رفت بتاراج مرز و بوم کشاورز
بالله اگر دل نهی بکاخ زرانود
ملک خراب این چنین ز ما و شکفتا
از پی امید یک دو روز وزارت
تا که به بینی همه دلیر به نهمت
آخر ازین حزب و دسته های سیاسی
بهره چه بردیم ما و ملک چه دیده است
ملتئ اکتون به تیره بختی ما نیست
بیشتر از آن که این اساس بخواری
باید ازین دسته ها یکی بگشاید
گیرد از آن پس بدست دولت و راند
عهدہ کند کارهای ملک و نگردد
یا نه باید که راد مردی آگاه
از پی اصلاح کار آخته شمشیر
با قلبی سخت تر از آهن و فولاد
در همه حالی چو کوه ثابت و محکم
ورکه بجا نیست این چنین هنری مرد
باشی کمالی صبور زانکه نباشد

فاسد و جاهل بفرد و مغرض و نادان
رفت بباد افتخار بنگه ساسان
گر تو به بینی درست تا لب عمان
زو اثری نیست غیر کلبه ویران
گر تو به بینی سیاه خانه دهقان
دست نداریم باز ما ز سر آن
چشم پیوشیم از خدا و ز وجدان
تا نگری جمله چیره دست به بهتان
کز پس هم منی نهند پای بمیدان
غیر نفاق و خلاف هان بنما هان
گر تو به بینی در آشکار و به پنهان
هستی ما بر کند ز بیخ و ز بنیان
دست و دگر دسته را بکوبد دندان
در همه ملک بی معارض قومان
از شتم و قدح عمر و زید پریشان
داهی و خسرو پرست خیزد از ایران
بهر رهائی ملک برزده دامان
کش نتوان دست یابد آجده سوهان
کان نشود وقت کار هیچ هراسان
تا برهاند مر این سفینه ز طوفان
دردی در روزگار نشده درمان



محمد کسائی

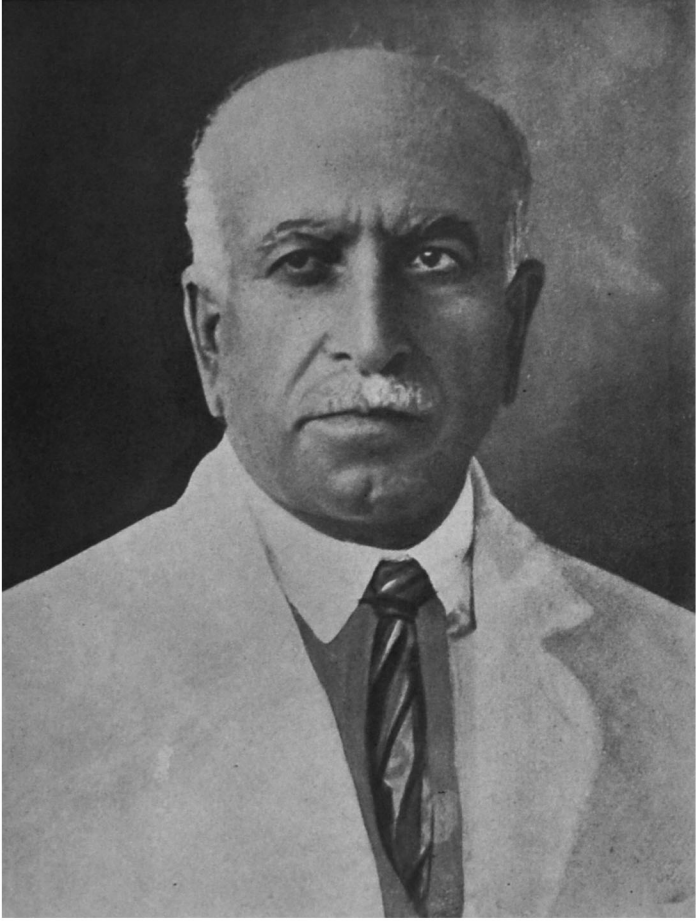
میرزا محمد کسائی برادر مرحوم میرزا حسین کسائی^۱ در سنه ۱۲۹۴ هجری قمری در ایالت کیلان متولد شده از سن هفت تا هیژده سالگی به تحصیل زبان فارسی و عربی اشتغال داشته پس از تکمیل مقدمات در دارالفنون و تحصیل زبان فرانسه و نقاشی از راه ما زندرات بروسیه رفته و به تحصیل نقاشی و مجسمه سازی پرداخت و پس از اخذ تصدیقنامه از مدرسه دولتی تفلیس پطرزبورک «لنین گراد حالیه» رفته برای تکمیل نقاشی زحمت کشید و پس از تحصیل دیپلم نقاشی بایران مراجعت نمود.

چون در آنوقت در ایران صنایع مستظرفه چندان مورد توجه نبود مجبوراً در اداره راه شوسه که در دست روسهای قدیم بود بخدمت مشغول گردید و چندی بعد هم در سفارت روس بشغل مترجمی روزگاری گذراند و بالاخره بفلاحهت یعنی «مقدس ترین کسبها» پرداخت و فعلاً هم بهمان کسب مشغول است.

محمد کسائی اشعار فارسی میگوید ولی چون زبان محلی او کیلکی^۲ است باین زبان برای آگاهی مردم مخصوصاً راجع بکشف حجاب زنان ایران اشعار دلکش بسیار انتشار داده است^۳ چه کسائی در رفع حجاب و نساوی مردان و زنان عقیده ای تندتر از ایرانیان متجدد دارد.

۱ میرزا حسین کسائی (۱۲۸۸-۱۳۳۹) یکی از عاشقان سعادت و آزادی ایران بوده بعد از استقرار مشروطیت به نگارش روزنامه «وقت» پرداخته و در موقعیکه مرحوم میرزا کوچک خان جنگلی طلوع کرد از اروپا بایران آمده و در این انقلاب شرکت جست و مدیریت روزنامه جنگل را بهمهده گرفت و نه شماره آنرا انتشار داد (شماره نهم آن نزد نگارنده موجود است) و از شمرایکه بزبان کیلکی شعر گفته و اشتباهی دارند یکی حسین کسائی است.

۲ زبان محلی ایالت کیلان است.



میرزا محمد خان کھمائی

برای نمونه قسمتی از اشعار او که راجع بکشف حجاب فرموده اند درج میشود.

در خصوص حجاب سروده^۱

دختر! برده بیفکن ز رخ چون قمرت
تو کم از مرد نه ای فخر جهانی هشدار
این حجابی که تو از مادر خود برده ارث
سوره نور بخوان آیه سی از بر کن
خوبی تو نه همان خال و خط و زلف و قد است
لب تو غنچه گل نیست اگر علمت نیست
آلت لعبت رندان غزلخوان نشوی
کول عشاق حیل باز و حلال ساز معخور
که پس از زاد و لد نوبت «شلفت» رسید
زن گرفت و سرو کردن به حنارت نک نمود
خیز و مردانه بمیدان عمل پای بنه
نوبت خوشگلی و نوبت شادابی تو
خوار و بیچاره و عربان و پیریشان نشوی
بدر خانه قاضی نشوی سر گردان
چشم بد بیشتر آنجاست زمن یند بگیر
عصمت را نکنند حفظ بجز علم و کمال
بتو میگویم در مدرسه طب عمل
از تو میپرسم اگر دکتر دندان بشوی
چونکه فارغ شدی از کسب کمال و صنعت

ز چه میترسی اگر افتد از کس نظرت
نکند رند مقدس نمکی در شکرت
نیست در شرع نه این پیچه نه رو بند سرت
بهترین تیغ جدال است و قوی تر سپرت
کاین همه هیچ نیرزد چو نباشد هنرت
نیست زلف تو بجز رشته افسار سرت
گاه تعریف ز چشم تو و گاه از کمرت
یاد کن زندگی مادر و عشق پدرت
بعد «طلقت» اگر خوب بیاید نظرت
پرس از مادر خود تا که چه آمد بسرت
کسب صنعت کن چون دور شدی از پدرت
بگذرد بر سر همتای بدت یا دگر
نکند چادر عفت تلف و در بدت
نکند چاره نه تفرین نه دعای سحر
دیده ام من چو خطاهاش کنم با خبرت
علم و صنعت ندهد راه بهر رهگذرت
چادر و پیچه دگر جای ندارد بسرت
کندن ریشه کجا پیچه و غمض بصرت
عاقبت فکر ز ناشوئی افتد بسرت

۱ این اشعار بر ضد عقیده دکتر افشار مدیر مجله آینده گفته است.

(رجوع شود به صفحه ۸۱ همین کتاب).

کر قرین تو خیانت کرو بد شد چو همه آخرین مایه آمید تو باشد هنرت
 باده در شرع خرد چونکه حرام است منوش تا نکیرد ز تو دستور همایون پست
 آنچه گفتم همه از مهر و وفا بود بدان مرگ اولاد من و جان تو جان پدرت

ایضاً راجع به تساوی حقوق زن و مرد گفته

در مملکتی که زن بقانون با مرد حق سخوت ندارد
 کر مردش بیست زن بگیرد او جرئت چه و چون ندارد
 تا یا نهد از رحم به بیرون حقی بجز اندرون ندارد
 در موقع عقد بستن او اصلاً حق این و آن ندارد
 دیگر چه تساوی حقوق است آقای مقاله ساز بس کن

اندر بر عنکبوت خونخوار کمتر تعریف از مگس کن

در مملکتی که زن اسیر است و اندر کف سیاه ملفوف
 در مملکتی که زن چو اشیاء در بیع آید بشرط موصوف
 در مملکتی که میفروشند در کودکی از سرای مألوف
 در مملکتی که زن بجهس است و آن حاجی ربش چرمه مکشوف

راجع به تساوی حقوقش عیب است دگر دهن کشادن

موضوع صداق و مهر موهوم آوردن و در میان نهادن

زن چیست؟ کجا است؟ کو؟ چرا پس در کوچه و شهر خود نما نیست؟
 زن نیست درین دیار ورنه گر هست چرا بشهر ما نیست
 که در کوچه يك سیاهی می بینم يك جز دو پا نیست
 او هم اگر آدم است گویا پس بحث صداق حق ما نیست

او پی بحقوق خود نبرده است، کر زنده بود بحکم مرد، است

اولی است بر او نماز میت تا پی بحقوق خود نبرده است

ایضاً راجع بحجاب گفته که چند بندی از آن انتخاب میشود

شیخنا دیدی آخر بسرت رفت کله
شیخنا دیدی عمر تو چطور گشت تبه
شیخنا دیدی هر چاه کن افتاد به چه
با فکل دیدمت آخر چه عجب به به به

گرچه با این یز و این شکل دگر رقعت نیست

لیک در کوچه و بازار دگر رقعت نیست

شیخنا گرچه فرنگی شدت آسان شد
رشته تحت الحنك با فكلت یکسان شد
شیخنا دوش عرب بود کنون انسان شد
لیک کج رفت ز میخانه و می پیرسان شد

بخیالش که ایده آل فرنگی جام است

شیخ ما نازه فرنگی است ازینرو خام است

شیخنا صورت خود ساخته ای نیک کنون
در پی سیرت خود باش همیکوش که چون
ظاهر و باطن اگر مختلف آید بیرون
بیش من هیچ نیرزد نه این تو نه آن

نه عصای کج و کول و نه سبیل کم تو

خسر الدنیا والآخرة شد همدم تو

شیخنا گرچه لباس متجدد دارد
لیک افکار پریش و متردد دارد
در تواضع حرکات متعمد دارد
باز در خانه عیال متعدد دارد

کوئیا آن زن بیچاره خریداری اوست
 بس کن ای شیخ که این کار تو زشت و نه نکوست
 شیخنا را که دگر با ضَرْب کاری نیست
 در خم مخرج ضادش دگر آزاری نیست
 بر سر و شانه‌اش از علم دگر باری نیست
 بر پك و پوزش از پشم دگر تاری نیست

شده آزاد ز افسار خرافات و ز بند
 چشم بد دور! بریزید بمجمهر اسپند
 شیخنا نوبت تحصیل زنان است امروز
 بانوی فاضله يك ركن جهان است امروز
 صحبت از شرکت در پارلمان است امروز
 چادر و پیچه دگر نقص زنان است امروز

شیخنا عفت با داشتن چادر نیست
 با اگر هست پس آن قحبه با چادر کیست

ای بلال

بطور نمونه چند بند از اشعار گیلکی که برای نایشی^۱ ساخته با ترجمه
 آن انتخاب و درج میشود

اصل - ای بلال ای بلال شور با مزه بلال

۱ در این نایش يك صفحه تخته که عبارت از چهار زرع مربع بود روی آن تصویر يك
 بلال فروش و لوازم کارش را کوبیده این اشعار (محمد کسایی) نقاشی کرده فقط محل
 که بایست سر بلال فروش نقاشی شود سوراخ باندازه يك سر طبیعی نموده از پشت تخته يك
 آرنجست سر خود را بیرون آورده و این کلمات را با آهنگ مخصوص میسرود بهمان آهنگ
 هم از پشت تخته ویا لون مینواختند.

ترجه -	ای ذرت ای ذرت	نمکین و با مزه ذرت
اصل -	من جصبح تا مغرب	هی زخم داد هی چانه
ترجه -	من از صبح تا شام	هی داد میزنم و هی کوشش
اصل -	عصر تا خلاص بم	مثل مرغ شم بلانه
ترجه -	تا عصر که خلاص میشوم	مانند مرغ میروم بخانه
اصل -	نه حصیری نه لحاف	بیج ثنا ایثا دانه
ترجه -		برنج نیست یکتا دانه
اصل -	هی کنم فکر و خیال	ای بلال

شور با مزه بلال

اصل -	بیج هینم ذوغال هینم	با دوسه نه مرغانه
ترجه -	برنج میخرم ذوغال میخرم	دانه نخم مرغ
اصل -	فو زخم آتش گیرم	با ادای شکرانه
ترجه -	بف میزنم آتش روشن میکنم	
اصل -	وقتی حاضر بکودم	همیه کار خانه
ترجه -	وقتیکه حاضر کردم	همه
اصل -	ساعت چهار کی به	زنت ایه خوره سلاانه
ترجه -	که شد	زن می آید برای خودش
اصل -	من مره شم بخيال	ای بلال
ترجه -	من خود میروم بخيال	

شور با مزه بلال

اصل -	افی سر اطلس چادر	سر پشت ایثا شانه
ترجه -	سر او چادر اطلس	پشت سرش یکتا شانه
اصل -	دیم کولان مثل خونه	برق زنه افی ارزانه

ترجمه -	صورت دور خسار مثل خون است	برق میزند غبغب او
اصل -	جخو جیب بیرون آورده	اسکناس دونه دونه
ترجمه -	از جیب خود بیرون آورد	دانه دانه
اصل -	وا پرسم کی تو را فاده	نشان دهه خو خاله جانه
ترجمه -	میپرسم که تو را داده است	میدهد خاله جانرا
اصل -	مره اره نوی خیال	
ترجمه -	خودم اینطرف در خیال	ای بلال
شور با مزه بلال		

اصل -	که بکم کویا بشم	مگر لاجان بهتره؟
ترجمه -	به که بگویم کجا بروم	لاهیجان بهتر است
اصل -	قم بشم کاشان بشم	مگر طهران بهتره؟
ترجمه -	قم بروم کاشان بروم	بتر است
اصل -	یا بشم مره شیراز	او یا جشمران بهتره؟
ترجمه -	یا بروم خودم شیراز	آنجا از شمیران بهتر است
اصل -	اصفهان یا همدان	مگر زنجان بهتره؟
اصل -	ای گرفتار عیال	ای عیال

تلخ و بی مزه عیال

اصل -	زن وقتی چادر او نه	چی دانه ان کی زن
ترجمه -	میگذارد	چه میدانه آن زن کیست
اصل -	نقابیه منگه نشناسم	می خاخور با تی زن
ترجمه -	نقاب دارد	خواهر من یا زن تو است
اصل -	دینم ان دیگری امرا	اما نانم می زن
ترجمه -	می بینم این دیگری همراه	اما نمیدانم زن من است

اصل - او نم مره زیر جلی نشان دهه انه اونه
ترجمه - او هم من را مخفیانه نشان میدهد اینرا و آنرا
داد فریاد از عیال ای عیال

تلخ و بی مزه عیال

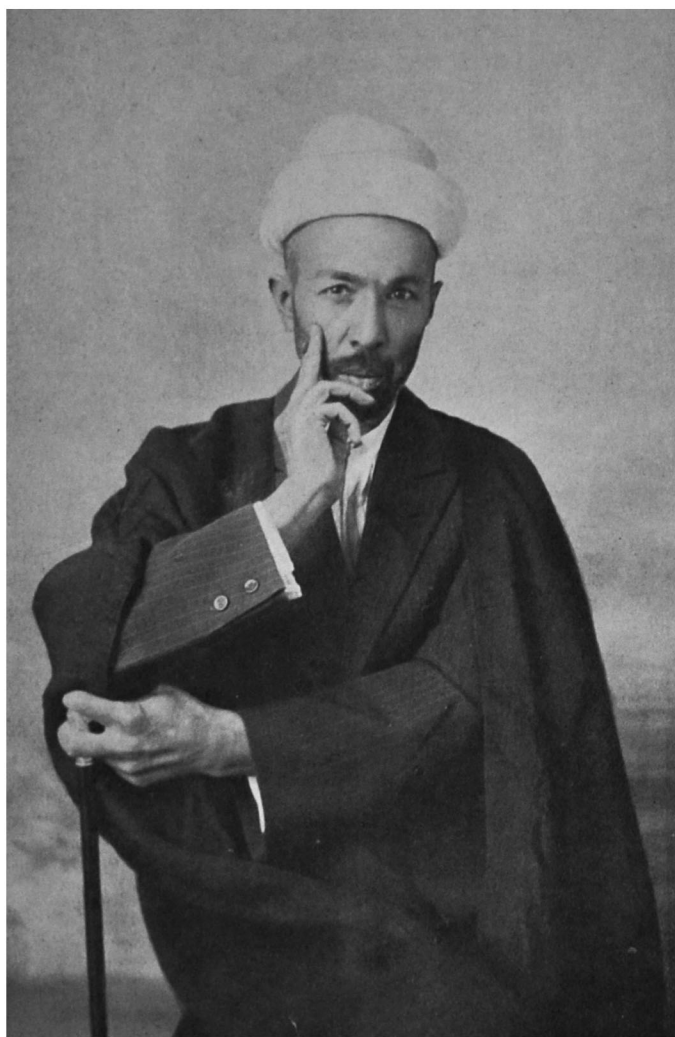


ملك الشعرا بهار

(میرزا محمد تقی ملقب بملك الشعرا متخلص به «بهار» پسر میرزا محمد کاظم ملك الشعرا متخلص به «صبوری» است، اصلاً اجدادش از کاشان بخراسان در اوایل دولت قاجاریه مهاجرت کرده‌اند بهار در سال ۱۳۰۴ هجری قمری در مشهد متولد شده و در آن بلده بتحصيل علوم ادبیه از فارسی و عربی اشتغال داشته و فنون نظم و نثر را در نزد صبوری پدرش که از اجله شعرا و معارف خراسان بود کسب کرده) او پس از مرگ پدرش که در سال ۱۳۲۲ بوقوع پیوست از تلامیذ دری مرحوم ادیب نیشاپوری بوده و نیز در خدمت اساتید دیگر از قبیل میرزا عبدالرحمان بدری که از حکما و ریاضیون معروف مشهد بود تحصیلات خویش را دنبال کرده و نیز بعد از پدرش مورد تربیت مرحوم حاج آصف الدوله غلامرضا خان شاهسون که از امرای بزرگ ایران و در خراسان بایالت منصوب بود قرار گرفته) و از طرف مظفرالدین شاه بملقب ملك الشعرائی و اجرای مستمری و مقرری سالیانه دولتی که رسم آن دوره بود کامیاب گردید.

در ۱۳۲۴ که آغاز مشروطیت ایران بود بهار بتشویق منسوبان خود که از تجار معتبر مشهد بودند داخل در زمره انقلابیون و مشروطه خواهان شده و تا ۱۳۲۷ که سال فتوح ملیون ایران بود در انقلابات سیاسی خراسان داخل و از ردیف اول احرار قرار داشت و در همین اوان بنوشتن مقالات و اشعار سیاسی و انقلابی پرداخته و در روزنامه «جبل‌المتین» و جراید باکو و طهران و خراسان آثار ادبی مشهور او گاه با امضا و گاه بی امضا منتشر گشته سبب شهرت فراوان او گردید.

در سال ۱۳۲۹ روز نامه «نو بهار» در مشهد در تحت مدیریت وی دایر گردید، شهرت نظم و نثر شاعر از خراسانهم تجاوز کرده بتمام ایران



ملک الشعراء بہار

بیچند، شاعر مذکور در راه مشروطه و آزادی ملت زحمتهای کشیده و رنجها برده است یکدفعه یکسال و دفعه دیگر شش ماه نیز تبعید شده دو دفعه اخبار «نو بهار» در مشهد دایر و هر دو دفعه به بهانه از طرف ارتجاعین توقیف شده است و خسارتهای مالی بسیار بر او وارد آمده و در بعضی مورد خطر جانی هم داشته است

در سال ۱۳۳۴-۱۳۳۵ که مهاجرت تاریخی ملیون ایران از طهران بقم و کرمانشاهان و بغداد و استانبول شروع شد بهار نیز شامل بوده، مجدداً روزنامه «نو بهار» در طهران منتشر ساخت و چهار دوره نیز وکیل مجلس شورای ملی بوده و پس از چهار دوره وکالت دست از امور سیاسی کشیده و منزوی شد و بامور معارفی پرداخته در نشر آثار ادبی خود و تدوین آثار ملی و تهیه کتب مفیده مشغول است.

دوره یکساله مجله ادبی «دانشکده» و یکساله «نوبهار» هفتگی دو کتاب پر منفعت ادبی و تاریخی است که از زیر دست بهار بیرون آمده و یک رمان کوچک بنام (نیرنگ سیاه یا کنیزان سفید) نوشته و در پاورقی «ایران» یومیّه که سه سال در تحت مدیریت بهار منتشر میشد طبع شده، چند تألیف ادبی دیگر هم دارد که هنوز بچاپ نرسیده و اخیراً کتاب تاریخ سیستان که از آثار قدیم ادبی و تاریخی فارسی است نسخه منحصر بفرد آن بتوسط بهار تصحیح و تنقیح شده و اکنون در تحت طبع میباشد.

بهار بدون اختلاف امروز از بزرگترین شعرا و نویسندگان محسوب و اگر نسبت بخود اظهار عقیده کرده و فرموده

شعر دری گشت ز من نامجوی یافت ز نو شاعر و شعر آبروی

نظم من آوازه بکشور فکند نثر من آئین کهن بر فکند
درس نوینی بوطن داده‌ام درس نو این است که من داده‌ام

س راه اغراق را نه یدموده است چه در فن نظم و نثر شیوا نهایت مهارت را دارد و مبدع و مبتکر و پیشرو ادبیات جدید ایران است.

دیوان اشعارش جمع آوری شده و دارای بیست هزار شعر از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنویات است اما هنوز چاپ نشده است لیکن غالبی از اشعار او در جراید و مجلات فارسی منتشر شده است ما نیز جزوی از اشعار او انتخاب و در اینجا ثبت مینمائیم:

پیامر به سردار دگر

بعد از ناپلیون کبیر (Napoleon Bonaparte ۱۸۰۸-۱۸۷۳) و جنگ ۱۸۷۰ م بین آلمان و فرانسه که موازنه سیاسی اروپا بهم خورد و بعد از عهد نامه اتحاد میان آلمان و اطریش در سال ۱۸۷۹ م که در سال ۱۸۸۲ م ایتالیا هم بآن اتحاد ملحق شد در مقابل در سال ۱۷۹۴ م عهدنامه اتحاد مابین روسیه و فرانسه بامضا رسید و در سال ۱۹۰۷ م انگلیس درین اتحاد داخل شد و با روسیه راجع بایران و افغانستان معاهداتی کرد که بموجب آن ایران بدو منطقه تقسیم و روس را به هندوستان نزدیک میکرد این قصیده از شاهکارهای ملک الشعرا بهار در انتقاد از معاهده مزبور و سیاست سردار دگر وزیر امور خارجه انگلستان توضیحاً اینکه این اشعار در کتاب پرفسور ادوارد براون مغلوفاً چاپ شده است و ما نسخه صحیح آنرا بدست آورده مینویسیم.

سوی لندن گذر ای پاك نسیم سحری
 سخنی از من بر کو به سر ادوارد کری
 کای خردمند وزیری که نیروورده جهان
 چون تو دستور خردمند و وزیر هنری
 نقشه بطار^۲ بر فکر تو نقشی بر آب
 رأی بزمارك^۳ بر رأی تو رائی سپری
 ز تولون^۴ جیش نابلیون نگذشتی کر بود
 بر فراز هرمات نام تو در جلوه کری
 داشتی پاریس ار عهد تو در کف نشدی
 سوی آلتزاس و لرن^۵ لشکر آلمان سفری
 انگلیس ار ز تو میخواست در آمریکا مدد
 بسته میشد به واشنگتن^۶ ره پرخاشخوری
 با کماندر چیف اگر قرّ تو بودی همراه
 به بویر^۷ بسته شدی سخت ره حمله کری
 ور به منچوری پلتیک تو بد رهبر روس
 نشد از ژاپون جیش کروپاتکین^۸ کری
 بود اگر فکر تو با عائله منچو^۹ بار

-
- ۱ Edward Grey وزیر امور خارجه سابق انگلستان .
 - ۲ Peter, the Great (۱۶۷۲-۱۷۲۵م) پادشاه سابق روسیه.
 - ۳ Prince Otto E. L. Bismarck (۱۸۱۵-۱۸۹۸م) وزیر امور خارجه سابق آلمان.
 - ۴ Toulon بندر مهم فرانسه و ایستگاه کشتیهای جنگی .
 - ۵ Alsace-Lorraine یکی از ایالات فرانسه .
 - ۶ George Washington (۱۷۳۲-۱۷۹۹) نخستین رئیس جمهور امریکا.
 - ۷ Boers باشندگان هلاند که در مستعمره افریقای جنوبی سکونت پذیر اند .
 - ۸ General Kuropatkin (۱۸۴۵-۱۹۲۳م) فرمانده قشون تزاری .
 - ۹ خانواده مانچو یا منچو آخرین سلسله پادشاهی چین بودند که در انقلاب جمهوری از بین رفتند .

انقلابیون بر شاه نکشتند جری
 و ر بدی فکر تو دایر بحیات ایران
 این همه ناله نمی ماند بدین بی اثری
 مثل است اینکه چو بر مرد شود تیره جهان
 آن کند کش نه بکار آید از کارگری
 تو بدین دانش، افسوس که چون بی خردان
 کردی آن کار که جز افسوس از وی نبری
 بر کشادی در صد ساله فرو بسته هند
 بر رخ روس و نترسیدی از در بدری
 بچه گرگ در آغوش پیروردی و نیست
 این مهاشات جز از بیخودی و بی خبری
 بیخودانه به تمنای زبردست حریف
 در نهادی سر تسلیم، زهی خیره سری
 اندر آن عهد که با روس به بستی زین پیش
 غبن ها بود و ندیدی تو ز کوتاه نظری
 تو خود از تبت و ایران و ز افغانستان
 ساختی پیش ره خصم بمائی سه دری
 از در موصل بگشودی ره تا زابل
 وز در تبت تسلیم شدی تا بهری
 زمین سپس بهر نگهداری این هر سه طریق
 چند ملیون سپهی باید بحری و بری
 بیش از فائدت هند اگر گردد صرف
 عاقبت فائدتی نیست بجز خون جگری

افلکس آن ضرری را که ازین پیمان برد
 تو ندانستی و داند بدوی و حضری
 نه همین زیر پی روس شود ایران پست
 بلکه افغانی ویران شود و کاشغری
 وور همی کوئی روس از سر پیمان نرود
 رو بتاریخ فکر تا که عجایب نگری
 در بر نفع سیاسی نکند پیمان کار
 این نه من گویم کاین هست ز طبع بشری
 خاصه چون روس که او شیفته باشد بر هند
 همچو شاهین که بود شیفته بر بک دری
 وور نه روس از پی یک نامه^۱ چرا در ایران
 راند قزاق و همد افسر بیدادگری
 در خراسان که مهن رهرو هند است چرا
 کرد این مایه قشون بی سببی راهبری
 فتنه‌ها از چه بپا کرد و چرا آخرکار
 کرد نستوده چنان کار بداف^۲ مشتهری
 سپه روس ز تبریز کنون تا به سرخس
 بیش از بیست هزارند چو نیکو شمری

۱ مراد ازین نامه اتمام حجتی است که دولت روس در سال ۱۹۱۱ م. مطابق ۱۳۲۹ هجری بدولت ایران فرستاد و تشکیلات مالیه ایران که بدست شوستر امریکائی دایر شده بود برهم زده شوستر اخراج شد و مجلس ملی بسته و احرار ایران تبعید و مقتول شدند.

۲ مراد انقلابی است که در خراسان بدست مرتجعین بپا کرده و عاقبت گنبد و قبر امام رضا را بتوپ بست و هفت صد نفر یگناه را در صحن و حرم امام بقتل آورد.

هله گر مشرق ما امن بود نا بشمال
سپه روس چرا مانده بدین بی ثمری
گر چه خود بی ثمری نیست که این جیش گزین
سفری کردن خواهند بصد ناموری
سفر ایشان هند است و تمناشان هند
هند خواهند بلی نرم تنان خزری
ویژه گر پای بیفشاری تا از خط روس
خط آهن بسوی هند کند رهسپری
بعدو خط ترن ره را نزدیک کند
تا تو دیگر نروی راه بدین پر خطری
سد بس معتبری ایران بد در ره هند
وه که برداشته شد سد بدین معتبری
باد نفرین بلجاجت که لجاجت برداشت
پرده از کار و فرو بست رخ پر هنری
بلجاج و بغرض کردی کاری که بدو
طعنه راند عرب دشتی و ترك تبری
حیف از آن خاطر دانای تو و آن رای رزین
که درین مسئله زد بیهده خود را بکری
نام نیکو به ازین چیست که گویند بدهر
هند و ایران شده ویران ز سر ادوارد گری

دماوندی

این قصیده نیز از شاهکارهای ملک الشعرا بهار است در بدیعی از محیط
اجتماعی طهران و بمناسبتی که در روزنامه «نو بهار» درج است شاعر بزرگوار

این قصیده را بمسابقه گذاردند که هر کس باین روال قصیده بهترین بگوید پنجاه اشرفی باو تقدیم شود و با اینکه بعضی از شعرا استقبال کردند هیچ يك از عهده بر نیامدند:

ای دیو سفید پای در بند	ای گنبد کیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله خود	ز آهن بمیان یکی کمر بند
تا چشم بشر نه بیندت روی	بنهفته بابر چهره دل بند
تا وارهی از دم ستوران	وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان	با اختر سعد کرده پیوند

☆

☆ ☆

چون گشت زمین ز جور گردون	سرد و خفه و خموش و آوند
بنواخت ز خشم بر فلک مشت	آن مشت توئی تو ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری	از گردش قرنیا پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو	بر «ری» بنواز ضربتی چند
فی فی تو نه مشت روزگاری	ای کوه نیم ز گفته خورسند
تو قلب فسرده زمینی	از درد ورم نموده یکچند
تا درد و ورم فرو نشیند	کافور بر آن ضما د کردند
شو منفجر ای دل زمانه	و آن آتش خود نهفته میسند
خامش منشین سخن همیگوی	افسرده مباحش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را	زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری	سوزد جانت بجانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی	بر بسته سپهر نیو پر فند
من بند دهانت بر کشایم	ور بکشایند بندم از بند

از آتش دل برون فرستم	برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید	تزدیک تو این عمل خوش آیند
آزاد شوی و بر خروشی	مانده دیو بسته از بند
هرای تو افکند زلازل	از نور و کجور تا نهانند
وز برق تنوعات بتابد	ز البرز اشعه تا به الوند

☆

☆ ☆

ای مادر سر سفید بشنو	این پند سیاه بخت فرزند
برکش ز سر آن سپید معجر	بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو ازدهای گرز	بخروش چو نره شیر ارغند
ترکیبی ساز، بی مهائل	معجونی ساز، بی همانند
از نار سعیر و گاز و کوگرد	وز دود و حمیم و صخره و گند
از آتش آم حلق مظلوم	وز شعله کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری	بارانش ز هول و بیم و ترفند

☆

☆ ☆

بشکن در دوزخ و برون ریز	بادافره کفر کافری چمند
ز آنگونه که بر مدینه عاد	صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان (پمپی)	ولکاف اجل معلق افکند
بفکن ز بی این اساس تزویر	بگسل ز هم این نژاد و پیوند
برکن ز بن این بنا که بایست	از ریشه بنای ظلم برکند
زین بی خردان سفله بستان	داد دل مردم خردمند

عوام - خواص

داد از دست عوام

این دو مستزاد که اوّلی در سال ۱۳۳۲ در خراسان و دومی در سال ۱۳۳۳ در طهران گفته شده نیز از اشعار شیوا و دلنشین آقای ملک الشعراء بهار است و پیداست که آمدن شاعر بطهران و معاشرت با خواص بی اخلاص پایتخت چه تحریک حقیقی در ایشان نموده است.

داد از دست عوام	از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام
داد از دست عوام	کار اسلام ز غوغای عوام است تمام
ای چگر نوبت تست	دل من خون شد، در آرزوی فهم درست
داد از دست عوام	جان بلب آمد و نشنید کم جان کلام
غمم افزون نکند	غم دل با که بگویم که دلم خوف نکند
داد از دست عوام	سر فرو برد بچاه و غم دل گفت امام ^۱
چند ازین خام سخن	سخنی پخته نگفتم که نگفتند بمن
داد از دست عوام	سوختم سوختم از سردی این مردم خام
نپذیرند یکی	ز آنچه پیغمبر گفته است و در او نیست شکی
داد از دست عوام	وحی منزل شمرند آنچه شنیدند از مام
خواب مرگ ابدی	همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی
داد از دست عوام	چه توان کرد، علی گفت که «الناس نیام» ^۲
آه از این بی ادبی	در نبوت بگرفتند ره نوح نبی

۱ امام مراد علی بن ایطالب است که گاه بگاه سر خود را در چاه کرده و از دست مردم ناله میفرمود

۲ الناس نیام - فاذا ماتوا انتبهوا .

داد از دست عوام	در خدائی بنمودند بکوساله سلام
آه از این قوم عنود	بهوای تنسی جمله نمایند قعود
داد از دست عوام	بطنین مکسی جمله نمایند قیام
شرزه شیرند ولی	پیش خیل عقلا ز ابلهی و تیره دلی
داد از دست عوام	پیش سیر عقلائی حشراند و هوام
همچو غولان برمند	عاقل ار بسمله خواند بهوایش نجمند
داد از دست عوام	غول اگر قصه کند کرد شوند از در و بام
نام این بی ادبانه	عاقل آن به که همه عمر نیارد بزبان
داد از دست عوام	که درین قوم نه عقلست و نه فتکست و نه نام
بند گیرید ز من	پیش جهال ز دانش مسرائید سخن
داد از دست عوام	که حرام است و حرام است و حرام است و حرام
نه مقالات بهار	نه بر این قوم نماید نفس عیسی کار
داد از دست عوام	نه نسیم سحری بگذرد از سنگ رخام

داد از دست خواص

داد از دست خواص	از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص
داد از دست خواص	کیست آن کس که ز بیداد خواص است خلاص
بخدا بدنام اند	داد دانا ز عوام است که «کالانعام» اند
داد از دست خواص	که خرابی همه از دست خواص است خواص
ایمن از حبس و جزا	خیل خاصان بهوای دل خود هرزه درا
داد از دست خواص	ور عوامی سقطی گفت در افتد بقصاص
اندر افتد بخطر	عامی از بی خبری خیر ندانسته ز شر
داد از دست خواص	عالمان در پی تحصیل ملاذند و مناص

قلم خاصان نیز	بهر محرومی عامی فقیر ناچیز
داد از دست خواص	همچو بر خیل عجم نیزه «سعد وقاص»
سازش آلت دست	عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست
داد از دست خواص	این بجان کندن و آن يك بتفغن رقاص
عامیان را نسخیر	عالم رند نماید بهزاران تدبیر
داد از دست خواص	عامی ساده بکوشد بهزاران اخلاص
صدف پر باید	از پی معجزت خاصان گهر و در باید
داد از دست خواص	چه غم ار در شکم بحر بمیرد غواص
یکتن آقای همه	عامیان را همه سو رانده بهانند رمه
داد از دست خواص	خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص
عمر و رنجیده ز زید	در صف ساده دلان شور و شرافکنده ز کید
داد از دست خواص	خود ز صف خارج و در قهقهه چون زاده عاص
در دل خالد و بکر	دسته ها بسته و صد تفرقه افکنده بمکر
داد از دست خواص	تا که خود در حرم قدس شود خاص الخاص
کابن فضولان بشر	طالب عافیت نوع مباحثید دگر
داد از خواص	بشریت را بستند ره استخلاص

افکار پریشان

از اشعار اخلاقی و فلسفی است

از بر این کره بست حقیر	زیر این قبه مینای بلند
نیست خورسندکس از خرد و کبیر	من چرا بیهوده باشم خورسند

✱

✱ ✱

شده ام در همه اشیا باریک رفته تا سرحد اسرار وجود

چيست هستی؟ افقی بس تار بك و اندران نقطه شكی مشهود

✱

✱ ✱

بجز آن نقطه نورانی شك نیست در این افق تیره فروغ
 عشق بستم بحقایق بك يك راست گویم؟ همه وهم است و دروغ

✱

✱ ✱

غیر وهمیم نیاید بنظر غم و شادی خوش و ناخوش بد و خوب
 نکند کوكبه صبح دگر در برم جلوه، نه تشییع غروب

✱

✱ ✱

فکر عصیان زده مستأصل محو کرداب یکی روح عظیم
 چون یکی کشتی بشکسته دکل بیش امواج حوادث تسلیم

✱

✱ ✱

خلق را کرده طبیعت ز ازل بدو قانون پلید ارزانی
 سرّ تأثیر وراثت اوّل رمز تأثیر تعلّم ثانی

✱

✱ ✱

روح من کر ز نیاکان من است العجب پس من بد بخت که ام؟
 و کر این روح و خرد زان من است بسته بشد وراثت ز چه ام؟

✱

✱ ✱

بك نیا عابد و عارف مشرب بك نیا لشکری و دیوانی
 پدرم شاعر و من زین سه نسب شاعر و لشکری و روحانی

☆

☆ ☆

جد من تاجر و زین روی پدر در من آهنک تجارت فرمود
اثر تربیتش گشت هدر لیک بر روح من آسیب فزود

☆

☆ ☆

من نه زاهد نه محاسب نه حریف من نه تاجر نه سپاهی نه ندیم
بهمه باب حریف و نه حریف بهمه کار علیم و نه علیم

☆

☆ ☆

سخت چون سنگ و سپهر غماز هر دم بر جگر افکنده خدنگ
گوئی از بهر نشان تیر انداز هدفی سرخ نشانیده بسنگ

گل پیمیش رس^۱

این قسمت نیز از اشعار است که متضمن بهترین مضمون ادبی و شرح
حالیست از آقای بهار

بها «سفندار» یکسال شید	بتابید بر یاسمین سپید
نشسته هنوز از ستم دست دی	ز ابرو بر افشاند خورشید خوی
گره شد گلو گاه باد شمال	هوای دژم را نکو گشت حال
بصد رنگ سیمرخ زرین کلاه	بزد تیر در چشم اسفند ماه
گدازید برف و بتابید شید	بجوشید سبزه بچبنید بید
دو ده روز از آن بیش کاید بهار	فریبنده خورشید شد گرم کار
بدستان خورشید و زرق سپهر	بهای پدیدار شد خوب چهر

بزد برکک تر سر از شاخ خشک پر از مشک شد زلفک بید مشک
دوسه روز شب گشت و شب روز شد گل یدش رس گلشن افروز شد
نگار بهار و خدیو چمن گل یاسمین زیور انجمن
بیکامه از آن پیش کایام اوست بر آمد ز مغز و بروشد ز پوست
بخندید بر چهر خورشید روز بشب خفت یدش مه دلفروز
گمان برد مسکین که خورشید و ماه بر او مهر ورزند بیگانه و گاه
ندانست کاینک نه هنگام اوست که برجای می زهر در جام اوست

* * *

بنگاه طبیعت بر آمد ز خواب فروخت خورشید و بر شد سحاب
بغرید باد از بر کوهسار برفتاد ناز و خم شد چنار
زمانه خنک طبعی آغاز کرد طبیعت بسردی سخن ساز کرد
بفتاد برف و بفسرد جوی سیه زاغ، در باغ، شد بذله گوی
سراسر بفسرد و پژمرد باغ همان پیشرس گوهر شب چراغ
شکرخند نازش بکنج لبان بفسرد و دشنامش اندر زبان
چنین است پاداش زود آمدن بامید باطل فرود آمدن

* * *

من آن پیشرس غنچه نازه ام که هرجا رسیده است آوازه ام
من آن نوگل برگ جان خورده ام بغفلت فریب جهان خورده ام
سبک راه صد ساله پیموده ام به بیگانه رخساره بنموده ام
بخون گرمی روز بشگفته ام ز دم سردی شب بخون خفته ام
ز بی آبی عرف پژمرده ام ز سرمای عادات افسرده ام
نبوده در ایام یکروز شاد نخندیده در باغ یک بامداد

فردوسی

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
 کس از بزرگ شد از گفته بزرگ رواست
 چه جد، چه هزل، در آید بازمایش کج
 هر آن سخن که نه پیوست با معانی راست
 شنیده‌ای که بیک بیت فتنه‌ای بنشست
 شنیده‌ای که ز یک شعر کینه‌ای برخاست
 سخن گر از دل دانا نخواست زیبا نیست
 گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
 کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
 صنع دانا انگاره دل داناست
 چو مرد گشت دنی، قولهای اوست دنی
 چو مرد والا شد، گفته‌های او والا است
 سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
 گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
 کلام هر قوم انگاره سرائر اوست
 اگر فریسه کبر است با شکار ریاست
 نشان سیرت شاعر ز شعر شاعر جوی
 که فضل گلبن، در فضل آب و خاک و هواست
 درست شعری فرع درستی طبع است
 بلند رختی فرع بلندی بالا است
 بود نشانه خبث «خطیبه». گفته او
 چنانکه گفته «حسن»، دلیل صدق و صفاست

کمال شیخ «معزی» ز فکر اوست پدید
 شهامت «متنبی» ز شعر او پیداست
 نشان خوی «دقیقی» و خوی «فردوسی» است
 تفاوتی که بشهنامه‌ها به بینی راست
 بلی تفاوت شهنامه‌ها بمعنی و لفظ
 درست و راست بهنجار خوی آندو گواست
 جلال و رفعت و گفتارهای شاهانه
 نشان همت فردوسی سخن آراست
 عتابهای غیورانه و شجاعتها
 دلیل مردی گوینده است و فخر او راست
 محاورات حکیمانه و درایت هاش
 گواه شاعر در عقل و رای حکمت زاست
 صریح گوید گفتارهای او کاین مرد
 بهمت از امرا و بحکمت از حکماست
 کجا تواند بکتن دو گونه کردن فکر
 جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست
 بصد نشان هنر اندیشه کرده فردوسی
 نعوذ بالله پیغمبر است اگر نه خداست
 درون صفت بازی یکی نهایتگر
 اگر دو گونه نهایش دهد بسی والاست
 یکی بهینه شهنامه بین که فردوسی
 بصد لباس مخالف بازی آمده راست
 امیر کشور گیر است و گرد لشکر کش
 وزیر روشن رای است و شاعری شیدا است

مکالمات ملوک و محاورات رجال
 همه قریحه فردوسی است بی کم و کاست
 برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر
 درون پرده یکی شاعر ستوده لقا است
 به تخت ملک فریدون به پیش صف رستم
 باحتشام سکندر بمکرم داراست
 بگاه پوزش خاک و بگاه کوشش آب
 بوقت هیبت آتش بوقت لطف هواست
 بوقت رأی زدن به ز صد هزار وزیر
 که هر وزیر دارای صد هزار دهاست
 بزم سازی مانند باده نوش ندیم
 بیارسائی چون مرد مستجاب دعا است
 بگاه خوف مراقب، بگاه کین بیدار
 که ثبات چو کوه و که عطا درباست
 بحسب حال کجا بشمرد حکایت خویش
 حدیثهای صریحش نهی ز روی و ریاست
 بزرگوارا، فردوسیا! بجای تو من
 یک از هزار نیارست گفت از آنچه رواست
 ترا ثنا کنم و بس، کزین دغل مردم
 همی ندانم بکتن که مستحق ثناست
 تو را کنیم ثنا، تا که زنده ایم بدهر
 که شاهنامه‌ات ای شهره مرد محی ماست

بث الشکوی

این قصیده را در موقع توقیف روزنامه «نوبهار» در فروردین ۱۳۳۶ هجری در زمان ریاست وزرائی مستوفی‌المالک فرموده است:

تا بر زیر ری است جولانم	فرسوده و هستمند و نالانم
سخره است مگر سطور اوراقم؟	یاوه است مگر دلیل و برهانم؟
یا خود مردی ضعیف تدبیرم؟	یا خود شخصی نحیف ارکانم؟
یا همچو گروه سفلگان هر روز	از بهر دو نان بکاخ دوفانم؟
پیمانه کش رواق دستورم؟	در یوزه کر سرای سلطانم؟
اینها همه نیست پس چرا در ری	سیلی خور هر سفیه و نادانم؟
جرمی است مرا قوی که در این ملک	مردم دگرند و من دگر سانم؟
از کید مخنثان برنجم من	زیراک مخنثی نمیدانم
نه خیل عوام را سرآهنکم	نه خوان خواص را نمکدانم
بر سیرت راد مردمان زینروی	در خانه خویشان بزندانم
یک روز کند وزیر تبعیدم	یک روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم ز مردم نادان	زیراک هنرور و سخندانم
زیرا بسخن یگانه دهرم	زیرا بهر فرید دورانم
زیراک به نقش بندی معنی	سیلابه روح بر ورق رانم
زیرا پس چند قرن چون خورشید	بیرون شده از میان اقوانم
زیرا بخطابه و بنظم و نثر	خورشید فروغ بخش ایرانم
زیرا بحماست و سماحت نیز	مانده معن و شهل شبانم

مطبوع رواق و مرد میدانم	زیرا بلطائف و شداید هم
ناکام چو پور سعد سلمانم	این است گناه من که از هر گام
من ناصرم و ری است یمکانم	پنهانم ازین گروه خود کوئی
با کشخان چون بوم نه کشخانم	با دزدان چون زیم که نه دزدم
نه مرد ربا و کید و دستانم	نه مرد فریب و سخره و زرقم
چون آب منزّه است دامانم	چون آتش روشن است گفتارم
واز مسخره نیست پاره نمانم	بر فاحشه نیست پایه فضلّم
واز رنج نمانم است راحت جانم	از مغز سر است توشه جسمم
انگشتان چون سطر سوهانم	بس خامه طرازی ابعجب گشته است
دو پاشنه چون دو سخت سندانم	بس راه نوردی ای دریغاهست
نه سیر بخفته اند چشمانم	نه دیر غنوده اند افکارم
کاندر تعب است هفت ارکانم	زین گونه گذشته سالیان بر هفت
که قیصر روس کننده دندانم	که خسرو هند سوده چنگالم
که در ری و گاه در خراسانم	از نعمت دشمنان آزادی
بسته است زبان گوهر افشانم	و امروز عمید ملک شاهنشاه
افکنده نگویند بچاه کنعانم	فرخ حسن این یوسف آن کز قهر
بسپرده بکام گرک حرمانم	تا کام معاندان روا سازد
اندر شعر فلان و بهانم ^۲	وین رنج عظیم تر که در صورت
سبّابه مردم بشیمانم	تا کرده گناه معاقب کوئی
از چرخ برین گذشت افغانم	عمری بهوای وصلت قانون

۱ اشاره بهیرزا حسنخان مستوفی المالك است .

۲ مراد آنست که در آن زمان تمام جراید پایتخت توقیف شد و فلان و بهان اشاره به صاحبان بعض جراید است .

در عرصه گیر و دار آزادی	فرسود بتن درشت خفتانم
تیغ حدنات گسست پیوندم	پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که مگر بنیروی قانون	آزادی را بتخت بنشانم
و امروز چنان شدم که بر کاغذ	آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی خجسته آزادی	از وصل تو روی بر نگردانم
تا آنکه مرا بنزد خود خوانی	با آنکه ترا بنزد خود خوانم

قصیده

در موقع حمله محمد علی شاه مخلوع بایران این قصیده

حماسی را فرموده است

می فرو هل ز کف ای ترک و بیکسو نه چنگ
جامه چنگ فرو پوش که شد نوبت چنگ
باده را روز بیفسرد، بنه باده ز دست
چنگ را نوبت بگذشت بنه چنگ ز چنگ
رخ بر افروز و رخ خصم بیندای بقیر
قد بر افروز و قد خصم دو تا ساز چو چنگ
از بر دوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ
نه که آن زلف تبه گردد از گرد مضاف
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشک است از گرد نفرساید مشک
روی تو ماه است از دود نگیرد مه رنگ

همره نمیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون بدشت اندر آهو و بکوه اندر رنگ
آهوئی چون تو ندیدستم کاندز پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکشد چشم بلنگ
جز تو هرگز که شنید آهو' با درع و کمان
جز تو هرگز که شنید آهو با تیر و خدنگ
آهوئی لیکن پرورده آب دشت که هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ
خطه ابران، منزلگه شیران که خدش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
کشوری جای مه آبادی و شاهان مدی
مهرانی چو کیومرث و چو آذر هوشنگ
آنکه جشیدش بر کرد ز کیوان دبیم
و آنکه کاوشش بنهاد بگردون اورنگ
شاه کیخسرو او برد حشم تا در شام
شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ
شاه دارای کبیرش ز خط وادی فیل
تا خط وادی پنجاب در آورد یچنگ
نبردش زد بر دبدۀ یونانی تیر
اردشیرش زد بر تارک زومانی سنگ
بست شاپورش دست ملک روم به پشت
کرد بهرامش بر پای مهان پالا هنگ
چند که کیش زرانشتش آراست بروی
زان سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ

ملك منصورى از درى تا در چين
 ملك محمودى او از در چين تا لب كنك
 لشكر دولت يعقوبش بسپرد بكام
 از خط باغ ارم تا چن پور پشنگ
 داشت فرهنگ هزاران ز ملك اسمعيل
 هم ز طهاسب شهنش بود هزاران فرهنگ
 بگه دولت عباس شهنش روز و شبان
 بيكى جاى غنودند بهم گور و پلنگ
 گرچه بد دولت ايران بگه نادرشاه
 همه تبغ و همه تير و همه رزم و همه جنگ
 ليك از آف رزم بد ايران را آسايش بزم
 هم از آف جنگ بد ايران را آرايش و هنگ
 هر كجا بگه بكران ملك پاى نهاد
 از سر فخر بر افراشت سر از هفتو رنگ
 دشمنش خير ندیده است جز از دست اجل
 خصم او كام نبرده است جز از كام نهنگ
 هست ايران چو گران سنگ و حوادث چون سيل
 طى شود سيل خروشان و بجا ماند سنگ
 بينم آنروز كه از فرّ بزرگان گردد
 ساحت ايران آراسته همچون ارژنگ
 كارگاهى ز پى كاوش در هر معدن
 ايستگاهى ز ره آهن در هر فرسنگ
 مردمانى همه با صنعت و با فخر و غرور
 كه ز بىكارگى و تن زنى آبدشان تنگ

بن هر چاه فرو برده به پشت ماهی
 سر هر قصر بر آورده بر اوج خرچنگ
 رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
 بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ
 نکته ها کرده ز بر مرد و زن از گفت بهار
 عوض گفته نازی و روایات فرنک
 تا جهان است بود دولت مشروطه بیای
 جیش ما غالب و شاهنشاه ما با فرهنگ

کیمهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
 چون نگین دانی جدا از حلقه انکشتی
 راست چون نیلوفر بشگفته بر سطح غدیر
 سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
 گفتی از بنگه برون جستند رب النوعها
 با کمرهای مرصع با قباهای زری
 برق انجم در فضای تیره گفتی آتشی است
 پاره پاره بسته در نیلی پرند شستری
 کهکشان گفتی همی پیچیده گردون بر میان
 دیبهی زربفت زیر مشعری خاکستری
 نافته عقد پرن زرد بک راه کهکشان
 همچو مجموعی کهر پیش بساط کوهری
 با یکی آویزه ز الهاس کش کوهر فروش
 کیرد اندر دست و بکارد یخشم مشتری

* * *

آسمان تا بنگری ملک است و آفاق است و نفس
 حیف باشد کر بر این آفاق و انفس ننگری
 مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
 خود نو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری

* * *

سرسری بر یا نگشته این بنای با شکوه
 هان وهان تا خود نپنداری هر آنرا سرسری
 هست کیهان بیکری هشیار و ذرات ویند
 این همه اختر که بینی بر سپهر چمنبری
 ذره‌ای از بیکر کیهان بود جرم زمین
 با همه زور آزمائی با همه پهناوری
 جرم غیرا ذره و ما و تو ذرات وئیم
 کرده یزدانها پدید از راه ذره پروری
 باز اندر بیکر ما و تو ذرات دگر
 هست و هر يك کرده ذرات دگر را بیکری
 بین ذرات وجود ماست از روی حساب
 فسحتی کاف هست بین ماه و مهر خاوری
 بیکر کیهان اعظم نیز بیشك ذره‌است
 ز آن مهین بیکر که هم جزوی است زین صنعت‌گری
 این همه صنعتگرها ای پسر بهر تو نیست
 چند ازین نخوت فروشی چند ازین مستکبری
 نو بچشم اندر نیائی بیش ذرات وجود
 ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره سری

۳۸۳

* * *

نيك بنگر تا چرا پيدا شدند اين اختران
 گر بدانستی توانی دعوی نيك اختری
 عشق آتش زد نخت اندر نخستين مشعله^۱
 مشعله زان شعله شد سرگرم آذر گستری
 عشق حرکت بود و از حرکت حرارت شد پدید
 و آف حرارت کرد در کالای کیهان اخگری
 ساقی آتش یاره بد و آتش بساغر در فکند
 هم در اول دور سرها خیره ماند از داوری
 اختران جستند اندر این فضای بیفروغ
 همچو آتش پارکاف در دگه آهنگری
 آن یکی نبتون شد، آندیکر اورانوس، آن زحل
 و آندگر بهرام و آن يك تیر، و آن يك مشتری
 و آن مجره کشت تابان بر کمرگاه سپهر
 همچو تیغی بر کهر در دست مرد لشکری
 ذره ذره کرد شد، پس گونه کون تفریق شد
 نیز کرد آیند و هم پیراگفتند از ساحری
 عامل این سحرها عشق است و جزوی هیچ نیست
 عشق پیدا کن و کربیدا نکردی خون گری

پندل پلدر

نوروز و اورمزد و مه فرودین رسید
 خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید

آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار
 از دشت بردمید و بکمسار بر دوید
 آزاده بود سوسن، کردن کشید از آن
 نرکس که بود خود بین، پشتش فرو خمید
 بنکر بدان بنفشه که گوئی فتاده است
 بر دانه مرصع اندر میاب خوید
 گوئی که ارغوان را از آسیب بید برک
 زخمی بسر رسید و بر اندام خون دوید
 و آن سوسن کبود نگر کاز میان کشت
 با سوسن سپید بیک جای بشکفید
 چون پاره‌های ابر پراکنده بر هوا
 و اندر میانش جای بجای آساف پدید
 یاس سفید هست اگر نیست یاسمین
 خیری زرد هست اگر نیست شنبلیله
 وین جلوه‌ها فرو گسلد چون خدنگ مهر
 از چله کمان مه تیر سر کشید
 نه ضیمران بماند و آنطرف کبود
 نه یاسمین بماند و آنصدره سپید
 آنگاه مرد رزبان لعل غنپ کرد
 چون باغبان ز حسرت انگشت و لب کزید
 هان ای پسر به پند پدر دل سپار کاو
 این کوهر گران را با نقد جان خرید
 ده کوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ
 گوشت به نفع مکر بخواد همی برید

هرکس به پند مشفق بکرنک داد گوش
 گلهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
 من خود بکودکی چو تو نشنیدم این حدیث
 تا دست روزگار کربان من درید
 پند پدر شنودم و گفتم ملامت است
 زبنروی از آزمایش آف طبع سر کشید
 وانگاه روزگار مرا در نشاند پیش
 يك دم ز درس و پند و نصیحت نیارمید
 چل سال درس خواندم در نزد روزگار
 تا گشت روز من سیه و موی من سپید
 چندی کتاب خواندم و چندی معاينه
 دیدم خرام کیتی از وعد و از نوید
 بخشی ز پندهای پدر شد درست ليك
 بسیار از آن بماند که ییری فرا رسید
 دیدم که پندهای پدر نقد عمر بود
 کان مهربان بطرح بمن بر براکنید
 این عمرها به تجربت ما کفایه نیست
 تا داشته به تجربت دیگران امید
 خوش آنکه در صباوت قدر پدر شناخت
 شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

ضلال و دلال

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب روشن نموده شهر بنور جمال خویش
 نمیخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر وز شیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش

میداد شیخ درس "ضلال مبین" بدو و آهنگ ضادرفته باوج کمال خویش
 دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد با آن دهان کوچك غنچه مثال خویش
 میداد شیخ را به "دلال مبین" جواب وان شیخ مینمود مکرر مقال خویش
 گفتم بشیخ راه ضلال این قدر میوی کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
 بهتر همان بود که بهانید هردوان اودردلال خویش وتواند رضلال خویش

فرزند محکوم

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد از اتفاق که شرحش نمی توان دادن
 قصه محکمه دادند حکم قتلش را که رسم نیست به بیچاره‌ای امان دادن
 بدست ویای در افتاد مادرش که مگر توان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن
 بود علاقه مادر بحالت فرزند حکایتی که محال است شرح آن دادن
 از آنکه بود مقصر جوان و دشوار است رضا بفاجعه مرگ نوجوان دادن
 بصورتش دم تیغ آشنا نگشته خطا است گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن
 بهار زندگیش نا شکفته حیف بود گلش بدست جفاکاری خزان دادن
 ولی دریغ که قانون حرام میدانست چنان شکار حلالی برایگان دادن
 بود شکستن قانون گناه و نیست گناه عزیز جانی در دست جان ستان دادن
 فقیر بود زن و ناله‌اش نداشت اثر کجا بناله توان سنگ را تکان دادن
 همه رسوم و قوانین حواله بر فقر است بجز مراتب احسان و رسم نان دادن

وسيله‌ای بضمير زن فقير گذشت که بايد آنرا باد جهانيان دادن
 گرفت رخصت و در صبحکه پسر را دید چه مشکل است تسلي در آن مکان دادن
 بگفت غم معذور ای نور دیده کاسانست ترا نجات ازین بحر بیکران دادن
 برهن داده‌ام اسباب خانه را امروز که لازم است تعارف باین و آن دادن

ز پای دار بآن غرفه بلند نگر مرا به بینی آنجا بامتحاف دادن
 کرم سپید بود رخت مطمئن گشتن و کر سیاه بچنگ اجل عنان دادن

شبى گذاشت پسر در امید و گفت رواست زمام کار باشخاص کاردان دادن
 صباح مرگ ، یکی دار دید و میدانی پر ازدهام چو لشکر بوقت سان دادن
 بغرفه مادر خود دید در لباس سپید دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن
 نشاط کرد و بشد شادمانه تا در مرگ چو داد باید جان به که شادمان دادن
 قتاد رشته دارش بگردن و جان داد برغم مادر و آن وعده نهان دادن
 یکی بگفت بآن داغ دیده مادر زار بوقت تعزیت و تسلیت نشان دادن
 چرا تو وعده آزادی پسر دادی ؟ مگر نبود خطا وعده ای چنان دادن
 جواب داد چو نومید گشتم این گفتم که بچه ام نخورد غم بوقت جان دادن

قلب شاعر

اریس اندر افسانه باستان بافرشته عشق شد داستان
 چو گل روی و چون شاخه گل پرش کانی و نیری بدست اندرش

شبى بود توفنده و بیدرخش سیاهی و برف اندر آفاق بخش
 بذاکه در خانه دل زدند بدبوانگی راه عاقل زدند
 دل از جای برجست و در برگشاد همانکه اریس اندر آن پرکشاد
 دو بال از تف برف کشته دژم دو مرکب ز سرما قتاده بهم
 لبانش چو جزع بهانی کبود رخانش چو فیروزه نابسود
 ز برف و ز سرما تنی لرز دار چو شاخ گل تازه در نوبهار
 به دل گفت در آن سیاهی همی که مهان ناخوانده خواهی همی

بدو گفت دل: کودکا! اندر آی که وقفست بر دوستان اینسرای
 درین برف و سرما کجا بوده‌ای که ناخورده‌ای چیز و ناسوده‌ای
 لبانت چو جزع یهانی، چراست رخانت چو باقوت کافی، چراست
 چرا مژگان را بنجم کرده‌ای چرا نرگسان را دژم کرده‌ای
 بدست اندرت چیست؟ تیر و کمان بترسی مگر از بد بدگمان

درین گفتگو، تا بمشکو شدند بنرمی در آن ویژه پستو شدند
 به پستو یکی آتش افروخت دل که دلرا بر افرشته سوخت دل
 دو دستش بگرمی، بر آذر گرفت چو شد گرم، خوش طبعیش در گرفت
 کجا عشق، خوش طبعی آغازدا بلا بر دل عاشقان نازدا
 خداوند عشق آستین بر کشید کمان را بزه کرد و اندر کشید
 دل از شوخی عشق در تاب شد که ناگه بر او تیر پرتاب شد
 خدنگی، چو الماس افروخته شرارش دل مرد و زن سوخته
 خدنگی، همه خواری و رنج و درد گزارنده سرزنشهای سرد
 خدنگی، همه داغ و هول و بلا همه اشک و بیماری و ابتلا
 خدنگی، ز زخم زبان نیز تر ز شمشیر چنگیز خونریز تر
 خدنگ اریس از کمان پر گرفت بدل آتش اندر زد و در گرفت
 خدنگش بدل خورد و تا پر نشست فرشته بدان خانه اندر نشست

در آن، دل میندار بندگان زشت که دست خدای اندر آن داغ هشت
 ز قلب کسان قلب شاعر جداست دل شاعر آماج سهم خداست
 چو باشد دل شاعری سوخته جهان کرده از شعرش افروخته
 دل شاعران چیست؟ دریای ژرف بر او دمبدم برق و باران و برف

نیاساید از برق و طوفان دمی نه در سور و شادی نه در مانمی
ولی با چنین کبر و بهنآوری بدست آیدت گر بدست آوری
توانی بر او دست بازی همی چو طفلان بدو لعب بازی همی
در آویزی از تار موئی نگون نشانیش چون کل بزلف اندرون

چشمه و سنگ

جدا شد یکی چشمه از کوهسار بره گشت ناکه بسنگی دچار
بهرمی چنین گفت با سنگ سخت کرم کرده راهی ده ای نیک بخت
گران سنگ تیره دل سخت سر زدن سیلی و گفت دور ای پسر
نجنبیدم از سیل زور آزمای کئی تو که بیش تو جنبم ز جای
نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد بکندن در استاد و ابرام کرد
بسی کند و کاوید و کوشش نمود کزان سنگ خارا رهی بر گشود
ز کوشش بهر چیز خواهی رسید بهر چیز خواهی کماهی رسید
برو کارگر باش و امیدوار که از یاس جز مرگ فایده بکار
گرت یابدار است در کارها شود سهل بیش تو دشوارها

چهار خطاب

چهار خطابه یکی از آثار برجسته ملک الشعراست خطاب باعلیضرت پهلوی
شاهنشاه ایران که متضمن پند و اندرز و ارمان ایرانیان در اصلاح ایران
و غیره میباشد این رساله در حدود دویست بیت میشود. برای نمونه
خطابه دوم آن که مختصریست از تاریخ زبان ادبیات ایران انتخاب میشود:

یادشها قصه باکان شنو شمه‌ای از حال نیاکان شنو
جمله نیاکان تو ایرانی اند جز پسر بهمن و دارا نیند

بر اثر دولت سامانیان
 پادشهان یکسره ترکان بدند
 هستی ما یکسره پامال شد
 اجنبیانی همه اهل چپو
 تازی و ترک و مغول و ترکمان
 نای بیستند ز مرغ سحر
 گشت گل نازۀ این باغ و رنغ
 خامه قلم گشت و دفاتر بسوخت
 بعد عرب هر نشد این ملک شاد
 شد عرب و ترک بجایش نشست
 بست عرب دست عجم را به پشت
 پس مغل آمد کنتشان بسته دید
 سلحه از فارس عرب کرد دور
 شد وطن کورش مالک رقاب
 ظلم مغل قابل گفتار نیست
 بود مغول جانوری بی بدیل
 باز عرب رحم و مواسات داشت
 کرچه عرب زد چو حرامی بها
 گرچه ز جور خلفا سوختیم
 الغرض ایشاه عجم ملک جم
 نصف زبان را عرب از بین برد
 هر که زبان داشت بمانند شمع

آن شرف گوهر ساسانیان
 جمله شبان گله گرگان بدند
 دستخوش رهن و رمال شد
 فرقه بردار و بدزد و بدو
 جمله بریدند از ایران امان
 بال شکستند ز طاؤس زر
 بی سپر اشتر و اسب و الاغ
 خشک و ترو باطن و ظاهر بسوخت
 رسته شد از چاله و در چه قتاد
 مست بیامد کت دیوانه بست
 هر چه توانست از آن قوم کشت
 تیغ کشید و سر ایشان برید
 بعد مغول آمد و کشتش بزور
 بی سپر دوده افراسیاب
 شرح وی البته سزاوار نیست
 بیش مغول بود عرب جبرئیل
 دوستی و مهر و مواخات داشت
 داد یکی دین گرامی بها
 ز آل علی معرفت اندوختیم
 رفت و فنا گشت زبان عجم
 نیم دگر لهجه بترکان سپرد
 سوخت تنش ز آتش دل یدش جمع

یهلوی و آذری از یاد رفت	زندى و سفدى همه برباد رفت
گر نکشودند در شاعری	رفته بد از بین کلام درى
کز گهر فرخ ساسان بدند	یادشهای بخراسان بدند
دفتر از اشعار درى ساختند	اهل سخن را صله پرداختند
شاهد صدقیست بر این مدعا	آنچه اثر مانده ازیشان بجای
جایزه دادند باهل هنر	از یس ایشان ملکان دگر
ورنه نمائی اثری زان بجای	ربع زبان ماند از آنان بجای
شاعری و شعر و زبان آبروی	یافت ز فردوسی شهنامه گوی

غزل

این چند غزل بسبك جدید ساخته شده كه قسمتی از آنها برای اینکه
مهارت استاد درین طرز نیز معلوم شود انتخاب شد

بسیار ناز داری و بسیار ناز کش	ای ناز دانه یار سر از مهر باز کش
خفت بجادویی سر آن رشته باز کش	زلفت بحیله رشته الفت دراز کن
پیشش سپاه مژمه بحال دراز کش	فرماندهیست چشم تو ز ابرو کشیده تیغ

ایضاً

وی سنبیل تو دست تطاول دراز کن	ای فرگست بخلق در فتنه باز کن
همچون مریضکان ز مرگ احتراز کن	چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب
ماکار بر حقیقت و او بر مجاز کن	الفت چگونگیست دهد بین ما و شیخ
شیخ از درون صومعه کردن دراز کن	ما در درون میکده صهبا بجام ریز
چون ملحد بخاطر مردم نماز کن	با دشمنان ز ترس دم از دوستی زدیم
دایم بهار ناز کش تو یار ناز کن	کار بهار و یار بدور آفتد که هست

ایضاً

تا چند ز هجران تو فرسوده شود دل ایکاش که خون گردد و آسوده شود دل
دل قطره خون شد مکش ابدوست کمانرا نرسم که به پیکان تو آلوده شود دل

ایضاً

تا بکنج لب آن خال سیه رنگ افتاد
نافه را صد گره از خون بدل تنگ افتاد
آن نه خط است بر آن عارض پر نقش و نگار
رنگ محویست که در دفتر ارژنگ افتاد
سیمب از آسیب جهان است که هم رنگ تو شد
گشت نارنج ز غم زرد که نارنگ افتاد
در رخت چشم من از هفته بهفتاد کشید
در بیت کار من از گام بفرسنگ افتاد
از دل کم شده خویش فرو بستم چشم
تا مرا دامنیت ای کم شده در چنگ افتاد
دائم اندر دل سخت تو نکرده است اثر
نالۀ من که از او خون بدل سنگ افتاد
کرد چون همره چنگ این غزل آهنگ بهار
چنگ در دل زد و با چنگ هم آهنگ افتاد

جهنمیه^۱

نرسم من از جهنم و آتش فشان او وان مالک عذاب و عمود گران او

آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع
آن کرگسی که هست تنش همچو کوه قاف
آن رود آتشین که درو بگذرد سعیر
آن آتشین درخت کز آتش دمیده است
آن گرز آتشین که فرود آید از هوا
آن چاه ویل در طبقه هفتمین که هست
و آن عقربی که خلق گریزند سوی مار
جان میدهد خدا بگنه کار هر دمی
از مو ضعیف تر بود از تیغ تیز تر
جز چند تن ز ما علما جمله کاینات
ژاپون و چین و تبت و روسیه و پروس
پطرگرا و لندن و واشنتن و وین
جز شیعه هر که هست بعالم خدا پرست
و ز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد
و آن کس که با عمامه سر موی سر گذاشت
و آن کس که کرد کار ادارات دولتی
و آنکس که شد وکیل و ز مشروطه حرف زد
و آنکس که روزنامه نویس است و چیز فهم
و آن عالمی که کرد بمشروطه خدمتی
و آن تاجری که ردّ مظالم بها نداد
و آن کاسب فضول که بالان او کجست
مشکل بجز من و تو بروز جزا کسی
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد

و آن آدمی که رفته میان دهان او
بر شاخه درخت جحیم آشیان او
و آن مار هشت پا و نهنگ کلان او
و آن میوه های چون سر اهریمنان او
بر مغز شخص عامی و بر استخوان او
تابوت دشمنان علی در میان او
از زخم نیش پر خطر جان ستان او
تا هر دمی از او بستانند جان او
آن پل که هست بر زیر دودبان او
هستند غرق لجه آتش فشان او
افریک و آمریکا و فرنگ و کسان او
کبر و یهود و ارمنی و دوستان او
در دوزخ است روز قیامت مکان او
سوزد بنار پیکر چون پرنیان او
مندیل اوست سوی درک ریسمان او
سوزد به بشت میز جهنم روان او
دوزخ بود بروز جزا پارلمان او
آتش فتد بدفتر و کلک و بیان او
سوزد بحشر جان و تن ناتوان او
مسکن کند بقعر سقر کاروان او
فردا کشند سوی جهنم عنان او
زان کود آتشین بجهد مادیان او
خلد برین و آن چمن بی کران او

موقوفه بهشت برین را بنام ما کرده است وقف واقف جنت مکان او
 آن باغهای پر گل و انهار پر شراب وان قصرهای بی در و بی نردبان او
 آن خانهای خلوت و غلمان و حورعین وان قابهای پر ز یلو زعفران او
 القصه کار دینی و عقبی بکام ماست بد بخت آنکه خوب نکشت امتحان او
 فردا من و جناب تو و جوی آنکبین وان کوثری که جفت زنم درمیان او
 باشد بقین ما که بدوزخ رود بهار زیرا بحق ما و تو بد شد کمان او

تبریکست که در شصتمین سال پرفیسور ادوارد براون

سروده است

ادوارد براون دانشی ایران دوست کش رای نکو روی نکو خوی نکوست
 از مردم انگلیس بر مردم شرق گر مکرمتی بود همین تنها اوست

ای تاگر

دست خدای احد لم یزل ساخت یکی چنگ بروز ازل
 بافته ابریشمش از زلف حور بسته بر او پرده موزون ز نور
 نعمه او رهبر آوارگان مویه او چاره بیچارگان
 گفت گر این چنگ نواز بد راست مهر فزونی کند و ظلم کاست
 نعمه این چنگ نوای خداست هر که دهد گوش برای خداست
 گر بنوازد کسی این چنگ را کم نکند پرده و آهنگ را
 هر که دهد گوش و مهیا شود بند غرور از دل او وا شود
 گر چه بود چنگ بر آهنگ چنگ چنگ خدا معحو کند نام چنگ
 چونکه چنین چنگ خدا ساز کرد چنگ زنی بهر وی آواز کرد
 گفت که من صنعت خود ساختم سوی گروه بشر انداختم

کیست که این ساز بسازد کنون
 چنگ ز من پرده ز من ره ز من
 هر که نوازد بنوازم و را
 چنگ محبت چه بود جود من
 چنگ خدا گشت میان جهان
 هر کسی از روی هوس چنگ زد
 در ره دین تیزترین زخمه خاست
 نغمه یزدان دگر و دین دگر
 دین همه سرمایه کشتار گشت
 هر که بدان چنگ روان چنگ داشت
 کینه برون از دل مردم نشد
 اشک روان گشت بجای سرور
 مهر پرستی ز جهان رخت بست
 گشت ازین زمزمه های دروغ
 زانکه بچنگ ازلیت به فن
 چنگ نکو بود ولی بد زدند
 چنگ نزد بر دل کس چنگشان
 تا که درین عمر و زمان بیدونک
 ذات قدیمی بی بست و کشاد
 چونکه بزد چنگ بر آهنگ راست
 فاله عشاق بر آمد ز چنگ
 جمله نواها ز جهان رخت بست
 ای ناگر این چنگ که در دست نیست
 بهر بشر چنگ نوازد کنون
 کیست نوازنده در این انجمن
 در دو جهان سر بفرازم و را
 نیست جز این مسئله مقصود من
 ملعبه و دستخوش گمراهان
 هر چه دلش خواست بر آهنگ زد
 لیکن ازین زخمه نه آن نغمه خاست
 زخمه دگر آن دگر و این دگر
 آمد و بر دوش بشر بار گشت
 زیر لبی زمزمه چنگ داشت
 کبر و تفرعن ز جهان کم نشد
 سوگ پیا گشت بهنگام سور
 سم خر و گاو بجایش نشست
 مهر فلک بی اثر و بی فروغ
 راه خطا زد سر هر انجمن
 چنگ خدا بهر دل خود زدند
 قلب نرقصید بر آهنگشان
 در بر «ناگر» بنهادند چنگ
 چنگ خود اندر کف اهلش نهاد
 نغمه اصلی ز دل چنگ خاست
 پرشد از او هندو عراق و فرنگ
 نغمه عشاق بجایش نشست
 بود یچنگ دگران از نخست

هرکسی آن زد که پشمنده فریق	میچکس آن چنگ نزد بر طریق
یافتی آن ایزدی آهنگ را	لیک تو خوش ساختی این چنگ را
خوش بزن این ره که نگر میزنی	هرچه زنی در ره او میزنی
شعر بلندت ازلی نغمه اش	طبع تو چنگ است و خرد زخمه اش
زانکه ز یزدان بدلت یرتو است	سال تو هفتاد و خیالت نو است
در دو جهان دولت جاوید یافت	هرکه ز یزدان بدلت نور تافت

ای قلمت هدیه پروردگار

هدیه ایران بپذیر از بهار

غزل

این غزل بسبک و طرز جدید متضمن اصطلاحات و اشارات سیاسی اوایل مشروطیت و دارای مضامین تازه و یکی از غزلهای شیوای بهار است

دلفریبان که بکاینه جان جا دارند	مستبدانه چرا قصد دل ما دارند
دلبران خودسر و هرجائی و روسی صفتند	ورنه در خانه غیر از چه سبب جا دارند
گاه لطف است و خوشی گاه عتاب است و خطاب	تا چه از اینهمه پلٹیک تقاضا دارند
خوب رویان اروپا ز چه در مردن ما	حیله سازند گر اعجاز مسیحا دارند
کرچه در قاعده حسن سیاست جمال	مسلك آنست که خوبان اروپا دارند
عاشقانرا سر آزادی و استقلالست	کی ز پولٹیک سر زلف تو پروا دارند
صف مرگان ترا دست سیاسی است دراز	با نفوذیکه بمعموره دلها دارند
دل مسکین من از قرض یکی بوسه گذشت	با شروطی که لباف تو مهیا دارند
بیچه قانون سپه ناز تو ای ترک پسر	در حدود دل یاران سر یغما دارند
این چه صلحی است که در داخله کشور دل	خیل قزاق اشارات تو مأوا دارند
بکمیسرون عرایض چکنم شکوه ز تو	که همه حال من بیدل شیدا دارند

ما بتوضیح در چشمان تو قانع نشویم زآنکه با خارجیان الفت و نجوا دارند
 در پناه سر زلف تو بهارستانی است که در او هیئت دل مجلس شورا دارند
 حکم فرمای که در محکمه حسن و جمال هر چه آن حکم تو باشد همه مجری دارند
 راز داران تو در انجمن سری دل نطقی از رمز دهان تو تمنا دارند
 دل غارت شده در محضر عدلیه عشق متظلم شد و چشمان تو حاشا دارند
 سخن تازه عجب نیست ز طبع تو بهار که همه مشرقیان منطق کویا دارند

ایضاً

شمعیم و دلی مشعله افروز و دگر هیچ شب تا بسحر کربه جانسوز و دگر هیچ
 افسانه بود معنی دیدار که دادند در برده یکی وعده مرموز و دگر هیچ
 حاجی که خدا را بحریم جست چه باشد؟ از پاره سنگی شرف اندوز و دگر هیچ
 خواهی که شوی در هنر استاد زمانه در مکتب دل عشق بیاموز و دگر هیچ
 روزی که دلی را به نگاهی بنوازند از عمر حسابست همانروز و دگر هیچ
 زین دسته چه خواهی که بهین پیشه وراثت کهواره ترا شست و کفن دوز و دگر هیچ
 از مدرسه هرگز مطلب علم که اینجاست لوحی سیه و چند بدآموز و دگر هیچ
 خواهد بدل عمر بهار از همه گیتی دیدار رخ بار دلفروز و دگر هیچ

رباعیات

آماده جنگ باش کاین چرخ حرون با نرم دلی با تو نکردد مقرون
 جز با جنگ آماده نمیکردد صلح جز با خون پاکیزه نمیکردد خون

ایضا

مخلوق جهان بکرک مانند درست با قادر عاجزند و بر عاجز چست
سستند بگیر و دار چونبازی سخت سختند بکار زار، چونبازی سست

گل لاله

از دامن کوه، لاله ناکه برجست کلگون رخی و نیشه سبزی در دست
با فرق سر دریده کوئی فرهاد از خاک برون آمد و برسنگ نشست

گل نرگس

بر دامن دشت، بنگر آن نرگس مست چشمی بره و سبز عصائی در دست
کوئی مجنون، در انتظار لیلی از گور برون آمد و بر سبزه نشست

برگ گل

من برگ کلم باغ شبستان من است و آن بلبل خوش لهجه غزلخوان من است
نوباوه شب، که شبنمش میخوانند هر صبح به نیم بوسه مهبان من است

غرش توپ

رقم بر توپ تا بگویم دشمن فریاد بر آورد که ای وای بمن
دست دگری و خانمان دگری من مظلومه که میبرم بر گردن

سرود ملی

بهار در سرودن تصانیف و سرودهای ملی که قسمتی از آنها بوسیله
خوانندگان و موسیقی دانهای ایرانی در صفحات گرامافون ضبط شده

مهارت نامی دارند و اینک برای نمونه قسمتی از این سرودها انتخاب میشود:

تصنیف ماهور

ندارد	بحال زارم ، نظر	ندارد	خبر	ز من نگارم ،
ندارد	دل من از من ، خبر	ندارد	من از دل خود	خبر ندارم ،
ندارد	کجا پرد مرغ ، که پر	ندارد	که دلبرش نیست	کجا رود دل ،
ندارد	که غیر خون جگر	ندارد	فغان از این عشق	امان از این عشق ،
ندارد	مگر شب ما ، سحر	ندارد	همه تباهی	همه سیاهی ،
ندارد	که آه و زاری ، نمر	ندارد	منال دیگر	بهار مضطر ،
ندارد	وطن علایجی ، دگر	ندارد	جز استقامت	جز انتظام و ،
ندارد	کسی که تیغ ، دو سر	ندارد	سرش بکوبند	ز هر دو سر بر

ایضاً

ندارد	که مه دو زلف سپه	ندارد	بمه	رخ تو دخلی ،
ندارد	که هیچ وجه شبه	ندارد	نخوانم	بهیچ وجهت ،
ندارد	که ملک دل پادشه	ندارد	دل ار توانی	بیا بملک دل ،
ندارد	عسس نخواهد ، سپه	ندارد	سیاستی نیست	قضاوتی نیست ،
ندارد	بود سبویی ، که ته	ندارد	معنی	رفیق کم ظرف ،
	ستمگر	یکمی	بگوید ،	بآن
	گنه	مسکین ،	بهار	ندارد

مرغ سحر

مرغ	سحر	تاله	سر کن !
داغ	مرا	تازه	تر کن !

زاه شرر بار، این قفس را
بر شکن و زیر و زیر کن!

بلبل بر بسته ز کنج قفس درا!
نعمه آزادی نوع بشر سرا!
وز نفسی عرصه این خاک نوده را!
- بر شرر کن!

ظلم ظالم ، جور صیاد،
آشیانم ، داده بر باد!
ای خدا، ایفلک، ای طبیعت!
شام تاریک ما را سحر کن!

نوبهار است ، گل بیار است
ابر چشم ، ژاله بار است
این قفس چون دلم تنگ و نار است!
ناله بر آر از قفس ای آه آتشین!
دست طبیعت گل عمر مرا مچین!
جانب عاشق نگه ای تازه گل، از این

- بیشتر کن ! بیشتر کن ! بیشتر کن!

مرغ بیدل، شرح هجران، مختصر و مختصر کن!

☆

☆ ☆

عمر حقیقت ، بسر شد!

عهد و وفا ، بی سپر شد!

نالۀ عاشق ' ناز معشوق
 هر دو دروغ و بی اثر شد!
 * * *

راستی و مهر و محبت فسانه شد!
 قول و شرافت همگی از میانه شد!
 از پی دزدی ' وطن و دین بهانه شد!
 - دیده تر شد!

ظلم مالک ' جور ارباب!
 زارع از غم ' کشته بی تاب!
 ساغر اغنیا بر می تاب!
 جام ما پر ز خون جگر شد!

ای دل تنگ ' ناله سرکن!
 از قوی دستان حذر کن!
 وز مساوات صرف نظر کن!
 ساقی گل چهره بده آب آتشین!
 پرده دلکش بزن ای تار دلنشین!
 ناله بر آر از قفس ای بلبل حزین!

کز غم تو ' سینه من ' پر شرر شد!
 کز غم تو ' سینه من ' پر شرر شد!



نادری امیرالشعرا

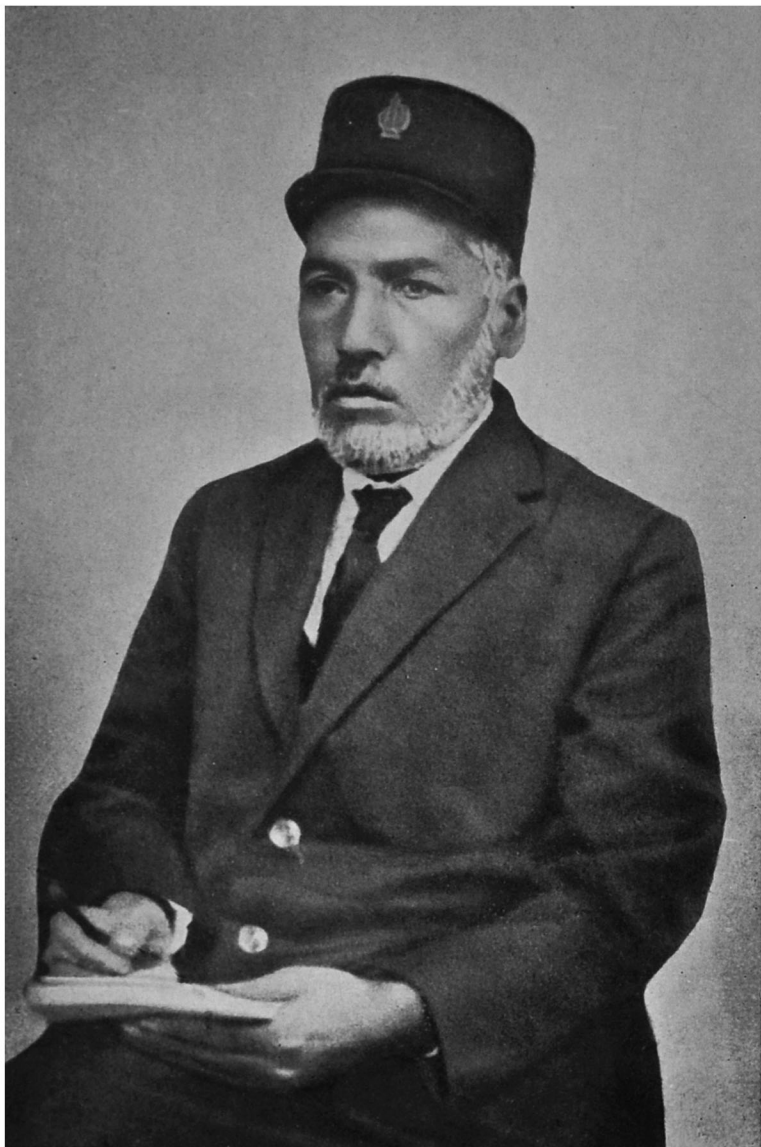
محمد حسین میرزا پسر شاهزاده ابوالقاسم میرزا علیشاهی در سنه ۱۲۹۹ هجری قمری در مشهد تولد یافته و در آیام صباوت به نجف اشرف رفته و قریب چهار سال در آنجا مشغول تحصیل بوده پس از تحصیلات مراجعت بمشهد مقدس نموده است، بسیار طبع خوشی دارد با وجود اینکه پنج پشت باعلیحضرت نادر شاه افشار منتهی میشود بسیار درویش مسلک و با همت میباشد.

قصاید و غزلیات و اشعار متفرقه زیاد دارد و قریب سه سال است مشغول نظم تاریخ نادر شاه افشار میباشد یکجلد آن که قریب هیجده هزار شعر است باتمام رسیده و از جلد دوم هم هشت هزار شعر گفته به بحر «نحفته العراقرین» خاقانی شیروانی که عمّا قریب بطبع رسیده عموماً از تاریخ مذکور منتفع خواهند شد انتخاب اشعار او از اینقرار است:

در سال ۱۳۳۱ هجری در باره مطالبه حق خویش شرحی بوالی ایالت

خراسان نظماً نوشته که ما قدری از آن انتخاب و درج میکنیم

ای از تو هزار مشکل آسان	ایوالی اعظم خراسان
این قصه که میبرد ز سر هوش	از نادری اینزمان بکن گوش
پشمینه اگر بود کلام	من بنده نبیره دو شاهم
جدّ دگرم شه فلک جاء	جدّ یدری من علیشاه
نادر شه بی نظیر افشار	نادر شه شیر کیر افشار
بودند بسی کریم و با ذل	این هردو خدیو راد عادل



نادری

آن يك بگرفت چون يكي شير
 از خسرو هند تاج بگرفت
 روسی ز مهابتش گريزان
 افغان بـفغان زبـانگ رخـشش
 اسکندر و داريوش و دارا
 کي خسرو عصر بد در آن عصر
 در حفظ وطن بهيچ حالی
 از بسکه بدی ورا نکاپو
 بس بود بزير رانش بکران
 تن پروريش نبود عادت
 از معدلتش شنو مثالی
 کی منبع غيرت و امارت
 چون ديد خديو چار کشور
 بخشود بچشم اشک زایش
 آن پير زنی که شیر زن بود
 من جز بز خویشان نخواهم
 تو شاه غيور مسلمینی
 مپسند بز تر رقیبان
 چون ديد شهنشه جوان بخت
 بر بست کمر ز بهر پیکار
 از خصم هزار دست بر بست
 شه چون بز برده را بدان داد
 شاهان خدا پرست باری

ايران توران بضرب شمشير
 از روم و حبش خراج بگرفت
 از چنگ سلاح جنگ ريزان
 مه تيره ز تابش درفشش
 بودند غلامش آشکارا
 سودش به سپهر يايه قصر
 پايش نبد از رکاب خالی
 جو سبز شدی پيکمه او
 چون زانوی اشتران شدش ران
 تا يافت سعادت شهادت
 دامانش گرفت پير زالی
 شد ماده بزی ز من بغارت
 از بهر بزیش زار و مضطر
 صد بز بخشيد در ازایش
 گفت اين ندهد ز بهر من سود
 من مرده و جز کفن نخواهم
 برتر ز دو صد سبکتگینی
 بجهد به بز ستم نصيبان
 آن غيرت و آه و زاری سخت
 با ترکمنان اهرمن سار
 تا يکدل پير زن ز غم دست
 آن قالب مرده را روان داد
 اين گونه کنند شهر ياری

نی آنکه برای راحت خویش
 ناموس رعیت بلاکش
 نوشیدن باده پیش گیرند
 بر طرّه یار و بانگ تاری
 صد شکر که این بلیّه شد گم
 مشروطه طلوع کرد چون ماه
 وز دانش مردمان دانا
 این دوره که عدل راست حاوی
 عدلیه و سایر ادارات
 افسوس ولی هزار افسوس
 دردا که ز اهل دل نشان نیست
 اهل صورند از معافی
 در حرف زدند همه دلیراند
 روشن بود اینکه نیم کردار
 عدلیه بلی روان ملک است
 اوقاف اداره صحیح است
 اینان همه سبقتند و ربشند
 مفتی و کرره مفت خواران
 این کله او نمود آونگ
 آف شانه و چانه اش بهم کوفت
 بر نیزه زد آف یکی سرش را
 آن يك که فزون بدش کف برد
 زین فضله بد بتر ز مردار
 با اینکه نجاستش شده فاش

بدهند یچنگ کرکها میش
 بر باد دهند تند و سرکش
 بوسیدن ساده پیش گیرند
 بخشنند ولایت و دیاری
 رستند ازین بلیّه مردم
 شد کار جهان بوفق دلخواه
 شد پارلمان عدل برپا
 گردیده شه و گدا مساوی
 بخشند قلوب را بشارت
 کاینان بدورنگی اند مأنوس
 کس در غم ما بلاکشان نیست
 ناورده یچنگ ارمغانی
 چون کار طلب کنی حقیراند
 اوزد بدو صد هزار گشتار
 دادار ندهد زیان ملک است
 کارار نکند بسی وقیح است
 در فکر خود اند و ذکر خویشند
 کردند بوقف تیر باران
 او پهلوی این شکست از سنگ
 این خانه و لانه اش زهم روفت
 این مثله نمود پیکرش را
 خیرات شهی تمام را خورد
 فضلی شده هر طرف پدیدار
 طاهر شده شیخ و رند و قلاش

نه مسخره و نه اهل سازم	نه تار زنب و نه فی نوازم
نه مضحکه‌ام نه شیخ شیپور	نه بیل بدوشم و نه مزدور
نه مدح ز ملتّم نه دشنام	نه جیره ز دولتم نه انعام
نه منصب سر کشیکی‌ام هست	نه خوشگلی و نه شیکیم هست
شهریه نه ز آستانه دارم	نه دام بکف نه دانه دارم
نه خفیه نویس انگلیسم	نه کیسه بر و نه کاسه لیسم
نه دوزخی و نه جنتی‌ام	نه حیدری و نه نعمتی‌ام
نه ببر علیشه پلنگم	نه شارلاتان و نه زرنگم
نه شامی‌ام و نه کوفی‌ام من	نه شیخیم و نه صوفی‌ام من
نه زنکا دارم و نه کیجا	نه ملحقم و نه جیم الف جا
نه خرمکس معرکه هستم	نه مالک برگ و برکه هستم
نه صاحب اسب و گاریم من	نه مؤزنم و نه قاریم من
مردان ستوده را ستودن	باشد هنرم سخن سرودن
نه مرد کهن بجای مانده	اینها نه سخن بجای مانده
معدوم وفا شد و صفا هم	منسوخ سخن شد و سخا هم
هستند سبیل و ریش و بینی	و ایبات که در این زمانه بینی
دور از تو غلاف آدمیند	آهم نه خلاف آدمیند
حیوان شمر و مخوانش انسان	انسان که بری بود ز احسان
انعام ولایتی نخواهم	تخفیف ولایتی نخواهم
از تو طمع صله ندارم	از هیچ کسی کله ندارم
کز این گرگان آدمی خوار	هست از تو توقع من زار
امالک مرا بمن رسانی	داد من بینوا ستانی
از بار خدا بترسی و بس	ترست نبود ز هیچ ناکس
تا در بر حق شوی تو مقبول	یولت نزنند چو غول ره گول

فی آنکه برای راحت خویش
 ناموس رعیت بلاکش
 نوشیدن باده پیش گیرند
 بر طرّه یار و بانگ تازی
 صد شکر که این بلیّه شد کم
 مشروطه طلوع کرد چون ماه
 وز دانش مردمان دانا
 این دوره که عدل راست حاوی
 عدلیه و سایر ادارات
 افسوس ولی هزار افسوس
 دردا که ز اهل دل نشان نیست
 اهل صورند از معافی
 در حرف زدند همه دلیراند
 روشن بود اینکه نیم کردار
 عدلیه بلی روان ملک است
 اوقاف اداره صحیح است
 اینان همه سبالتند و ریشند
 مفتی و گروه مفت خواران
 این کله او نمود آونگ
 آن شانه و چانه اش بهم کوفت
 بر نیزه زد آن یکی سرش را
 آن يك که فزون بدش کف برد
 زین فضله بد بتر ز مردار
 با اینکه نجاستش شده فاش

بدهند یچنگ کرکها میش
 بر باد دهند تند و سرکش
 بوسیدن ساده پیش گیرند
 بخشنند ولایت و دیاری
 رستند ازین بلیّه مردم
 شد کار جهان بوفق دلخواه
 شد پارلمان عدل برپا
 کردیده شه و گدا مساوی
 بخشند قلوب را بشارات
 کاینان بدورنگی اند مأنوس
 کس در غم ما بلاکشان نیست
 ناورده یچنگ ارمغانی
 چون کار طلب کنی حقیراند
 ارزد بدو صد هزار گفتار
 داد او نهد زبانش ملک است
 کار او نکند بسی وقیح است
 در فکر خود اند و ذکر خویشند
 کردند بوقف تیر باران
 او پهلوی این شکست از سنگ
 این خانه و لانه اش زهم روفت
 این مثله نمود پیکرش را
 خیرات شهی تمام را خورد
 فضلی شده هر طرف پدیدار
 طاهر شده شیخ و رند و قلاش

نه تار زلف و نه فی نوازم
 نه بیل بدوشم و نه مزدور
 نه جیره ز دولتم نه انعام
 نه خوشگلی و نه شیکیم هست
 نه دام بکف نه دانه دارم
 نه کیسه بر و نه کاسه لیسم
 نه حیدری و نه نعمتی‌ام
 نه شارلاتان و نه زرنگم
 نه شیخیم و نه صوفی‌ام من
 نه ملحقم و نه جیم الف جا
 نه مالک برگ و برکه هستم
 نه مؤزنم و نه قاریم من
 باشد هنرم سخن سرودن
 اینک نه سخن بجای مانده
 منسوخ سخن شد و سخا هم
 و اینان که در این زمانه بینی
 آهم نه خلاف آدمیند
 انسان که بری بود ز احسان
 تخفیف ولایتی نخواهم
 از هیچ کسی کله ندارم
 هست از تو توقع من زار
 داد من بینوا ستانی
 ترست نبود ز هیچ ناکس
 یولت نزنند چو غول ره گول
 نه مسخره و نه اهل سازم
 نه مضحک‌ام نه شیخ شیپور
 نه مدح ز ملتّم نه دشنام
 نه منصب سر کشیکی‌ام هست
 شهریه نه ز آستانه دارم
 نه خفیه نویس انگلیسم
 نه دوزخی و نه جنتی‌ام
 نه ببر علیشه پلنگم
 نه شامی‌ام و نه کوفی‌ام من
 نه زنکا دارم و نه کیجا
 نه خرمکس معرکه هستم
 نه صاحب اسب و کاریم من
 مردان ستوده را ستودن
 نه مرد کهن بجای مانده
 معدوم وفا شد و صفا هم
 هستند سبیل و ریش و بینی
 دور از تو غلاف آدمیند
 حیوان شمر و مخوانش انسان
 انعام ولایتی نخواهم
 از تو طمع صله ندارم
 کز این گرگان آدمی خوار
 املاک مرا بمن رسانی
 از بار خدا بترسی و بس
 تا در بر حق شوی تو مقبول

آخر نه منم امیر زاده	تا چند شوم ز یا فتاده
دست من اگر نگیری از مهر	در خاک لحد نهاف کنم چهر
اطفال و عیال و قوم و خویشان	جمعی شده بهر من پریشان
این سلسله را تو میرهانی	از طعنه دشمنان جانی
ور تو نکنی نگاه بر ما	پس وای بیا و آه بر ما
لطف تو بحال با قرین باد	انشاء الله این چنین باد

نمونه‌ای از جلد اول تاریخ نادر شاه

ایداده ز ماه تا ب ماهی	بر هستی ذات تو گواهی
ای هستی و نیستی ز تو هست	بر درگه تو بلندها پست
هر نامه که نام تو نگارند	تاج شرفش بسر گذارند
از نام تو نامور شد احمد	شاهنشاه انبیا محمد
سر خیل رسل رسول خاتم	هادی سبل نبی اکرم
سر دفتر فرد آفرینش	شمع خرد و چراغ بینش
گفت است بشانش ایزد پاک	لولاک لما خلقت الافلاک
آن امی مکی نهامی	کش داشت ملک بدر غلامی
فرخنده شبی که آن جهانجوی	از روی زمین شد آسمان بوی
سوده بسر سپهر و مه پای	کرده ز مکات بلا مکان جای
حق هشتمه بفرقتش از صفا تاج	مهتاب خدا شده بمعراج
چون خواست که روی دوست بیند	مغزی ز برون پوست بیند
دستی ز پس حجب برون شد	او را بخدای رهنمون شد
کافتاد ورا نظر بفاگاه	بر بازو و پنجه بدالله
گفت این بد اگر بد خدا نیست	از دست خدا چرا جدا نیست
شمس فلک فرد معالی	مولی الفقرا علی معالی

صهر نبی و پسر گم او	انباز بشادی و غم او
اسلام که نیستش کم و کاست	با تیغ کجش بدهر شد راست
بر دوش نبی زده قدم را	پرداخته از صنم حرم را
بر دوش نبی از آن بزد گام	کز طاق حرم بریزد اصنام
بر دوش نبی قدم نهاده	ممت بسر حرم نهاده
شد پای علیش نقش شانه	بد مهر نبوتش نشانه
مارا بولای او نولاست	کاندر دو جهان امیر و مولاست
آن مائده بخش سلوی و من	شاه دو سرا ولی ذوالمن
یارب بصفای قلب بیران	مارا بولای او بمیران

در مدح اعلیحضرت شاهنشاه پهلوی گوید

در عهد خدیو ملک ایران	سر حلقه جملة دلیران
شایسته تخت و تاج و اورنگ	دارنده رأی و هوش و فرهنگ
شاهنشاه ملک جم رضا شاه	کافراشته بر سپهر خرگاه
کسری زمانه شاه عادل	بولادین چنگ و آهنین دل
زو نو شده نام آل ساسان	شیر است ز نام وی هراسان
این ملک کهن دگر نوی یافت	این پایه ز شاه پهلوی یافت
از ختر سعد و بخت فیروز	او تالی نادر است امروز

سبب نظم کتاب

یکشب که بروز طعنه زن بود	خواجه نظرش بسوی من بود
پور ملک آنکه هست در ری	رویش چو بهار از پس دی
این خواجه مرا سرود باری	کای نادری از هنر چه داری
وقت است که در هنر بکوشی	کاسد نشده هنر فروشی

تا چند بفکر خورده و خوابی کن فکر بگفتن کتابی
تا از تو بیادگار ماند پاینده بروزگار ماند
از خواجه چو این سخن شنفتم این در دری بنظم سفتم

آغاز داستان ستاره هندیه و معاشقه او با نادرشاه

گفتند که شاه پنج اقلیم نادر شه کیقباد دیهیم
بگرفت چو ملک هند با تیغ زد رایت بخت بر سر میغ
از خسرو هند تخت طاؤس افزود به تخت و تاج کاؤس
با تخت یکی عروس زیبا کش تن شده زیب بخش دیبا
یا تا بسرش کرشمه و ناز از غمزه سحر ساز غماز
رویش چو بهشت جاودان بود گر حور بهشت هست آف بود
هیچش سخن از دهان نگویم وز موی میان نشان نجویم
آن يك سخن است هیچ در هیچ این يك گرهی است بیج در بیج
از حسن و جمال آبتی بود از قد رسا قیامتی بود
ماهی که چنین جمال دارد خورش همه کس حلال دارد
تیر از مژه ز ابروان کمان داشت قوس و قزحی بر ابروان داشت
ابرو چو بوسمه تاب میداد شمشیر بزهر آب میداد
شاهش چو بروی يك نظر کرد تیر نگهش بدل گذر کرد
ناز او که بماء و مشتری داشت جا داشت چو شاه مشتری داشت
مشاطه چو ماه را بزك کرد شه خال لبش ز بوسه حك کرد

در معذرت از اینکه این تاریخ را بطرز افسانه سروده اند

افسانه نادر و ستاره گفتم چو ازو نبود چاره
ز آنرو که دروغ راست مانند خالی نبود ز حکمت و پند

این قصه اگر دروغ اگر راست چو بکر بود عروس زیباست
زاید چه بغیر نکنه بکر از فکرت هر منورالفکر

مسمط بهاری

مژده نگارا که بهار آمده همسر هم لیل و نهار آمده
گل چمن مشعله وار آمده شاخ گل نار یبار آمده
رفته دی و آمده اردی بهشت
تل و دمن گشته چو باغ بهشت
رفت دی و آمد فصل بهار گشت یکی گردش لیل و نهار
ساحت بستان و لب جویبار سنبل و نسرين و گل آورده بار
خاك و دمن زندگي از سر گرفت
آب و چمن رونق دیگر گرفت
برده دو چیز از دل عاشق شکیب فصل گل و وصل تو ای دلفریب
ای ادب آموز هزاران ادیب ای چمن از حسن تو با فرو زیب
خیز که از کاخ بصحرا رویم
بهر نمشی و تماشا رویم
گل ز تو رخساره بر افروخته بلبل از من غزل آموخته
چون غم هجرت بدل اندوخته لاله ازین داغ دلش سوخته
خون دلش بسکه بساغر شده
سرخ رخس چون می احمر شده
ایکه تو از خوبی و از دلبری حور و پری را به نکه دلبری
زهره بهاء رخ نو مشتری از همه بالا تر و والا تری

در لب جان پرورت آب حیات
 گل شده در پرده شرم از حیات
 ای دل وحشی بقلای تو رام جز تو مرا نیست مراد و مرام
 با من بیدل به گلستان خرام بیتو مرا سیر گلستان حرام
 مقصدم از دیدن گل روی تست
 مستیم از نرگس جادوی تست
 خاک دمن بکسره رنگین شده طرف چمن بتکده چین شده
 زلف سمن خم خم و چین چین شده مشک فشان جعد و باحین شده
 شانه زده زلف سمن را چمن
 دست بهم داده گل و یاسمن
 فصل خزان کنج شبستان خوش است خانه نشینی بزمستان خوش است
 موسم گل سیر گلستان خوش است طرف چمن ساحت بستان خوش است
 یاری و تاری و بط بادهای
 صوت فرح بخش بت سادهای
 سرو قد افراخته بر طرف جوی لاله رخ افروخته از هر دو سوی
 گل ز پس پرده عیان کرده روی بلبل بیدل شده آشفته خوی
 عاشق و دیوانه و مقتوف و هست
 دیدن گل برده قرارش ز دست
 باغ بهر هفت رخ آراسته همچو عروسی شده پیراسته
 کنج دمن گشته پر از خواسته سرو چمن بر سر پا خاسته
 فرق سپرغم سپر غم شده
 بید چو مجنون کمرش خم شده
 مجمره لاله فروزان ز نار سرخ گل افروخته رخ همچو نار

نواج مرصع بسر کوکنار بر سر يك بای ستاده چنار
 جادوئی فرکس از آن چشم مست
 برده دل عارف و عامی ز دست
 بلبل گوینده بطرف چمن نادره گوشت کجا همچو من
 زانکه من از مدحت شاه زمن نادره هستم بهمه انجمن
 مدح شهنشاه شعار من است
 روی شهنشاه بهار من است



نصرالله فلسفی

میرزا نصرالله خان فلسفی در شب اول ماه صفر ۱۳۱۹ هجری قمری در طهران متولد شده و تحصیلات خود را در مدرسه آلیانس فرانسه و دارالفنون پایان رسانده و بعد از ختم تحصیلات بدو وزارت عدلیه خدمات دولتی را عهده دار شده و فعلاً در مدارس متوسطه دولتی سمت معلمی تاریخ و جغرافیا را داراست.

فلسفی یکی از ادبای جوان فکر و خوش قریحه و مستعد است و چون در زبان فرانسه و فارسی مهارت کامل دارد در فن ترجمه استاد و چندین کتاب ادبی از فرانسه ترجمه کرده که عمده آنها بیچارگان، ورنر، تاریخ انقلاب کبیر روسیه، تمدن قدیم، تاریخ اروپا در قرن نوزدهم و بیستم میلادی، و همچنین چندین جلد رمان میباشد که عموم آنها بطبع رسیده و آنچه تا کنون در چراید منتشر شده و بطبع نرسیده عبارت است از: کتاب تاریخی «در وادی فراغنه» و منتخبی از آثار هوگو و لامارتین^۱ در دو جلد و کتاب «سلطنت قباد و ظهور مزدک»

ریاست کلوپ بین المللی ایران که در تمام دنیا اعضای آن پراکنده و بالغ بر یک هزار و بانصد نفر میشوند نیز با فلسفی است و این کلوپ مجله بمدیریت فلسفی دارد موسوم به «ایران» که حاوی مقالات ادبی بزبان فارسی و فرانسه و انگلیسی است و فعلاً هر سه ماه یکبار منتشر میشود.

فلسفی منظومه بیچارگان را که از آثار برجسته و بکتور هوگو^۲

۱ Alphonse Lamartine (۱۷۹۰-۱۸۶۹م) نویسنده و سیاست مدار معروف فرانسوی.

۲ Victor Hugo (۱۸۰۲-۱۸۸۵م) شاعر و افسانه نویس معروف فرانسوی.



نصرت‌الله خان فلسفی

شاعر معروف فرانسویست ثراً و نظماً ترجمه کرده که چند بیتی از آن
با قصیده‌ای که اخیراً سروده است و از بهترین اشعار اوست انتخاب
و درج میکنیم:

شب

شب افکنده بر روی گردون نقاب	بتاریکی اندر شده آفتاب
ز ابر سیه روی گردون چو قیر	نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر ^۱
شبی در سیاهی و تنگی چو کور	ز تاریکی چشم بیننده کور
بگیتی و گردون نه بینی فروغ	نو گوئی که خود نور باشد دروغ
ز یکسو کشد ژرف دریا غربو	چو غرنده شیر و خروشنده دیو
چو دیوانگان بر لب آورده کف	جهد خشمگین موجش از هر طرف
کشد باد مردم خروشی چنان	که از تن گریزد بیمش روان
از آن گونه تندر بغرد ز خشم	که مردم جهد تند برفش بچشم

در نگوهرش از روزگار و اینکه همیشه ضعیف مغلوب قوی است گوید:

بنالد که از کردش روزگار	کز آزار مردم نکیرد قرار
ستم بر ضعیفات کند بیشتر	بدلهای خسته زند فیشتر
جهان را ز هر سوی تا بنگری	ستم پیشگانرا بود سروری
ضعیف از خردمند و دانشور است	قوی پنجه نادان ازو برتر است
بگیتی درونت اگر زور نیست	ترا مرگ با زندگانی یکیست
بگیتی قوی پنجه باید تو را	که تا هیچ دشمن نیابد تو را
نبودی اگر شیر مردم شکار	زمانی نیاسودی از رنج بار

و کر بره را بود درندگی کر بستیش کرک بر بندگی
چنین است آئین گردان سپهر که جز با قوی پنجه اش نیست مهر

آسمان

چو خورشید از جهان بر چید دامن
شب تاری سر از خاور بدر کرد
ز بیم او گریزان قرص خورشید
تو گفتی آسمان ناورد کاهست
پس از جنگ و ستیزی ظلمت انگیز
تو گفتی از تن خورشید خون ریخت
بر آمد آتشین ابری ز البرز
چنان چون دامنی از پنبه پاک
و یا چنان که در کافورگون دود
تو گفتی در عزای مهر تابان
چنان شد در سیاهی کوه البرز
نخست آمد عیان تابنده ناهید
چنان رخشنده مروارید غلطان
و یا چونانکه بینی افقاده
سر انجام اختراش گشتند پیدا
و یا چو در مشبك بارگاهی
بجست از آسمان سیمین شهابی
و یا چنان شراری جسته از سنگ
شب کوبند اگر بر سنگ آهن

مجرّه چوٹ یکی باریک دیبا که از دو سو کُش تا دیده دامن
 بر آف دیبا تو پنداری سراسر فرو برده کسی سرهای سوزن
 و با چونانکه در آسوده دریا اثر ماند ز کشتی گاه رفتن
 چوپاسی ز آف شب تاریک بگذشت ز خاور شد برون ابری معکّن
 چنان چون سر بر آرند از پس کوه شب تاری کروهی دزد و رهن
 بر آمد ماه چوٹ زربنه کوئی که از سقفی کنند آن کوی آون
 زمانی شد بزیبر ابر پنہاف که هیچش دیده نتوانست دیدن
 چنان چون مجمر سوزان که او را کئی پنہاف بزیبر خز ادکن
 شتابان بود ز آنسو چون سواری که رانده باره تازان و نوسن
 شدی گاه از خلال ابر پیدا کزیدی گه بزیبر ابر مسکن
 بگردار زنی زیبا و طناز که در چادر کند طنازی آترن
 بروٹ آمد پریده رنگ و لاغر چنان چون شد برون از چاه بیژن
 کجا دیدی که افزون آورد قدر اگر سیمین شود زربنه معدن
 بدیدم من که قدر ماه گردان بگردون یافت افزونی ازین فن

افسانہ عمر

خواهم که دل از حیات بر گیرم زی کشور نیستی سفر گیرم
 وین عمر قصیر سست بنیان را مردی کنم و قصیر تر گیرم
 کر مرگ بکام آدمی زهر است آف زهر بکام دل شکر گیرم
 پروانه بروی گل قرارش نیست من از چه بروی گل مقرر گیرم
 پرواز اگر که بال و پر خواهد از همت و مرگ بال و پر گیرم
 اندر پی نام روز و شب تا چند دنبال فضیلت و هنر گیرم
 وز آتش عشق این و آن تا کی باقوت روان ز چشم تر گیرم

روز و شب عمر بر هدر گیرم	تا جاف زهد ز تنگنای تن
راهی سوی عالم دگر گیرم	برخی شیم کز اختراش هر شب
بر لوح امید از آفت صور گیرم	با همت دیده نقشی از هستی
ز اسرار نهفته پرده بر گیرم	چون پرده ز روی چرخ بر گیرند
بر گیتی پست خواب و خود گیرم	گویم که بلند آسمانا تا چند
آواسته سرو کاشمر گیرم	وین بید بن نهی میان تا کی
چند این ره رفته را ز سر گیرم	بس کردش روز و شب دلم فرسود
از قلزم دیدگان کهر گیرم	و ز حسرت کوهرافت ای کردون
این زهره چنگزن ببر گیرم	بر گیر مرا ز خاک تا یکدم
از تیر شهاب نیشتر گیرم	وین قلب کداخته ز انده را
زین کهنه دبیر خیره سر گیرم	و آن کلک که جز خلاف ننگارد
با دیده خون چکان نظر گیرم	بسیار شبا کز آسمان شب گیر
آن به که فسانه مختصر گیرم	افسانه عمر سخت محنت زاست





میرزا عابد اللہ خان یاسائی

یاسائی

میرزا عبدالله خان یاسائی در ۱۳ ربیع الاول ۱۳۱۱ هجری قمری در قریه مهرجرد از قراء یزد متولد شده. ابتدای عمر در مدرسه موسوم به «خان» در یزد و مدرسه چهار باغ در اصفهان به تحصیل علوم صرف، نحو، معانی، بیان، فقه، اصول، منطق، حکمت و ریاضیات همت گماشت و بعدها نیز زبان فرانسه را آموخت.

یاسائی در سال ۱۳۳۶ هجری بخدمت وزارت عدلیه در آمد و مدتها بریاست عدلیه سمنان، دامغان، شاهرود، نیشاپور و سبزوار برقرار بود و در سال ۱۳۴۳ هجری از سمنان و دامغان یوکالت دوره پنجم مجلس شورای ملی انتخاب شد و چون قابلیت و استعداد ذاتی خود را بظهور رسانید در ادوار ششم و هفتم و هشتم مجلس نیز از سمنان و دامغان و جندق و بیابانک انتخاب گردید، فعلا نیز نایب رئیس مجلس شورای ملی است.

چنانکه در تاریخ پهلوی مسطور است مشارالیه یکی از اشخاص طرفدار انتقال سلطنت از سلسله قاجاریه بسلسله پهلوی میباشد و اول و کپلی است که در شب هفتم آبان ۱۳۰۵ شمسی بر علیه سلسله قاجاریه آغاز سخن و نطق نمود.

یاسائی در انشاء و انشاد نظم و نثر عربی و فارسی مهارتی بسزا دارد؛ مقالات و اشعارش در جراید درج شده و تمام آنها جنبه سیاسی دارد. اینک نمونه اشعارش انتخاب میشود:

غزل

با هر که ما ز راه وفا دست داده ایم از دست بیوفائیش از پا افتاده ایم

زلفین تو ببردن دل عهد بسته اند ما زانمیان بخال لبث دل نهاده ایم
 درهای خانه بر عسس حيله باز' باز ما باز هم بغفلت و سرمست باده ایم
 در عرصه سیاست ره بسته بر وزیر شه مات و ما ز اسب سعادت پیاده ایم
 سر نیزه کی ملاحظه دارد ازینکه ما نوشیروان نواده و سیروس زاده ایم

آزادی

ایران چو بهشت اگر شود ز آبادی و این خلق ز غفلت بنشاط و شادی
 یکباره ز سرحد بگریزد بشتاب این مسکنت و جهالت و شیادی
 آن زندگی قدیم از سر گیرد با آنهمه عز و شوکت اجدادی
 گسترده شود بساط عدل موهوم منسوخ شود رسوم استبدادی
 در صنعت و اختراع و در علم و هنر هر کس برسد برتبه استادی
 در هر بلدی کرورها ملیونر پیدا شود از عواید افرادی
 صرافی و بانک و شرکت و ربح و نزول بالا رود از تصاعد اعدادی
 امنیت و انتظام حاکم گردد آرامش معمولی و سبک عادی
 کرکشت مشبک ز خطوط آهن سرتاسر و گوش تا گوش این وادی
 تاریک شد این فضا بدود فابریک آباد شد این معادن شدادی
 از قوه برق شد شب ما چون روز شایسته قرن بیستم میلادی
 کر بسته شود در بر انهار و جبال صدها سدهای محکم فولادی
 اندر بر من هیچ نمی ارزد هیچ کر این همه بود و می نبود آزادی

فهرست هجائی

اسماء رجال و اماکن و مال و قبایل و فرق و کتب و جراید و غیرها

واردۀ در کتاب

اسماء رجال

آدم (ابوالبشر) ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۹۵، ۲۲۸	احمد شاه قاجار، ۲۴، ۲۸، ۵۶، ۱۸۸، ۲۵۸، ۳۲۱
آزادی، میرزا شکرالله خان - ۱۱۲	ادریس (نبی علیه السلام) ۱۵۴
آذرخشی، میرزا محمدعلیخان - ۱۰۶	ادوارد براون، رجوع شود به براون.
آذر هوشنگ، ۳۷۹	ادیب الممالک فراهانی، ۳۴۱
آصف (وزیر سلیمان علیه السلام) ۱۸۴، ۱۸۵	ادیب پیشاوری، سید احمد - ۸-۱
آصف الدوله، حاج غلامرضا خان شاهسون - ۳۵۸	۱۴۹، ۳۲۶، ۳۳۲، ۳۳۳
آق قوینلو، ۵۶	ادیب نیشابوری، میرزا عبدالجواد - ۹-۱۲، ۳۲، ۳۵۸
ابراهیم (نبی علیه السلام) ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۸۹	اردشیر بابکان، ۶۰، ۶۲، ۲۰۱
ابوذر جهر، رجوع شود به ابوذر جهر.	۲۱۴، ۲۲۳، ۳۱۷، ۳۴۴، ۳۷۹
احسان، حسن - (پسر شوریده) ۱۸۱	اردوان، ۶۲
احمد (حضرت رسول صلعم) ۳۶، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۸۱	ارسطو، ۱۸۴
۳۳۹، ۲۱۵، ۱۸۹، ۴۰۸، ۴۰۹	ارشمید، ۳۸۵
احمد، سید - (پدر سید اشرف الدین نسیم شمال) ۱۴۶	ارمیا (نبی علیه السلام) ۱۵۴
احمد، میرزا سید - (پدر فرخ) ۲۹۲	اریس، ۳۸۹، ۳۹۰
	اسدالله، حاج میرزا - (پدر حبیب یغمائی) ۶۴
	اسدی (علی بن احمد صاحب کرشاسب نامه) ۹۲

اسماء رجال

- اسکندر رجوع شود به سکندر .
اسمعیل ، ۳۸۰ ،
اشرف الدین ، سید (نسیم شمال) ۱۴۶ -
۱۷۰ ،
اشعری ، ۱۲ ،
اشعیا (نبی علیه السلام) ۱۵۴ ،
اعتصام الملك ، میرزا یوسف خان -
۳۸ ، ۱۸ ،
اعتقاد الدوله ، میرزا یحیی خان قزوینی -
(وزیر معارف) ۸۷ ،
افراسیاب ، ۸۳ ، ۱۶۲ ، ۳۹۲ ،
افریدون ، رجوع شود به فریدون .
اقبال آشتیانی ، میرزا عباسخان - ۶۴ ،
۲۲۱ ،
امام قلیخان ، ۱۳۵ ،
امین السلطان ، اتابک - ۱۸۰ ،
انوری ، ۱۴۴ ،
انوشیروان رجوع شود به نوشیروان .
اهخامنشی ، رجوع شود به هخامنشی ،
اهلی شیرازی ، ۱۸۰ ،
ایاز ، ۱۸۲ ،
ایرج (پسر فریدون) ۶۲ ، ۳۱۴ ،
جلال الممالک ، ایرج میرزا - ۱۱ ،
۱۳-۳۱ ، ۸۱ ، ۹۸ ، ۱۸۶ ،
۱۸۷ ، ۱۹۳ ، ۲۰۷ ، ۳۴۱ ،
ایرج ، رجوع شود به ایرج میرزا .
باقر (جد یور داود) ۵۱ ،
بقول (حضرت فاطمه زهرا) ۱۷۴ ،
بدیع الزمان خراسانی ، ۳۲-۳۷ ،
براون ، ۹۲ ، ۱۷۰ ، ۲۱۸ ، ۳۳۴ ،
۳۶۰ ، ۳۹۶ ،
برهما (یکی از معبودهای هندو) ۵۵ ،
۳۸۴ ،
برهمن ، رجوع شود به برهما .
بزماریک ، ۳۶۱ ،
بلاش ، ۶۲ ،
بوهربره ، ۱۶۹ ،
بوحنیفه (نعمان بن ثابت) ۱۶۹ ،
بودلف ، ۱۸۴ ،
بوذرجمهر ، ۱۸۵ ، ۲۲۳ ، ۲۵۳ ،
بهار ، میرزا محمد تقی ملک الشعراء -
۴ ، ۱۹ ، ۸۱ ، ۱۸۵ ، ۳۵۸-۴۰۳ ،
برام - (پادشاه) ۶۲ ، ۳۷۹ ،
برمن ، ۱۵۴ ، ۱۸۶ ، ۲۶۴ ، ۳۱۵ ،
۳۱۶ ، ۳۹۱ ،

اسماء رجال

تور (بسر فربدون) ۱۸۷، ۳۱۴	بهمشيار، ۱۹۳
توفيق، حسين-۱۴۷	بيژن، ۸۳، ۲۶۴، ۴۱۷
تولستوي، ۳۲۵	ياستور، ۱۱۶
تهمتن (لقب رستم) رجوع شود به رستم.	پرويز، رجوع شود به خسرو پرويز.
تيرداد، ۳۷۹	پروين اعصامي، ۳۸ - ۵۰
جانوسيار، ۳۱۶	پشنک، ۳۸۰
جبرئيل، ۶۸	بطر (بطر کبير) ۱۵۴، ۱۶۹
جعفر صادق، امام-۱۸۹	۳۶۱
جم (جمشيد) ۵۶، ۶۲، ۱۲۶	پوانکاره (رئيس جمهور فرانسه)
۱۳۱، ۱۳۹، ۱۴۸، ۱۵۴	۱۵۳، ۱۵۵
۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۸۶	پوراندهخت (ملکة سابق ايران) ۶۲
۱۹۹، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۱۴	پور داود، ميرزا ابراهيم خان-۵۱
۲۱۶، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۵۰	۶۳
۲۶۱، ۲۶۴، ۲۹۶، ۳۱۱	پور عمران، رجوع شود به موسی.
۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۸	پهلوی، اعليحضرت رضا شاه-۲۴
۳۲۶، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۳	۵۶، ۵۷، ۱۰۹، ۱۸۸، ۱۹۲
۳۳۶، ۳۳۷، ۳۷۹، ۳۸۴	۲۵۷، ۲۷۲، ۲۷۳، ۳۲۵
۳۹۲، ۴۰۹	۳۹۱، ۴۰۹، ۴۱۹
جنت، ايران الدوله-۳۸	پير کنعان، رجوع شود به يعقوب.
جهانگير خان، ميرزا- (مدیر روز نامه)	نارا پور والا، دکتر ا. ج. س-۲۴۹
صور اسرافيل) ۱۴۸، ۱	ناگور، رابندراناث-۱۰۳، ۱۰۴
چنگيز، ۵۹، ۱۸۷، ۱۹۵	۳۹۶، ۳۹۷
	ندين، ۲۴۸

اسماء رجال

خاقان مغفور، رجوع شود به فتحملی	۲۱۴، ۲۶۵، ۳۱۶، ۳۹۰
شاه قاجار .	چیال، ۱۷۴
خاقانی، ۷۳، ۱۴۴، ۴۰۴	حانم، ۱۲۲، ۱۸۴
خانم بالا (معشوقه عارف قزوینی)	حافظ، رجوع شود به خواجه حافظ.
۱۹۱، ۱۹۴	حبیب بغمائی، ۶۴-۶۹
خدیدجه (خدیدجه کبری) ۱۸۴	حسام زاده، میرزا بهاءالدین خان-
خسرو پرویز، ۵۷، ۶۲، ۱۹۹	۷۰-۷۸
۲۱۳، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۳	حسام الاطبا، ۷۰
۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳	حسان، ۳۷۳
۲۵۵	حسن خان سمیعی ادیب السلطنه،
خسرو دخت، ۲۳۰، ۲۴۹، ۲۵۰	میرزا- (پدر عطا) ۲۵۷
خضر علیه السلام، ۱۵۶، ۲۱۰	حسن بن یوسف، رجوع شود به
۲۱۸، ۲۲۲، ۲۷۶	مستوفی الممالک.
خطبه، ۳۷۳	حسن، ملا- ۹
ابن خلکان، ۲	حسین (امام حسین علیه السلام) ۲۰
خلیل، رجوع شود به ابراهیم.	حسین دانش بگ، ۳۳۵
خواجه (حافظ شیرازی) ۵۲	حسین قلیخان سلطانی، ۲۵۷
۶۷، ۶۸، ۱۱۸، ۱۴۴	حسین کسائی، میرزا- ۳۵۰
خیام، عمر- ۶۷، ۱۰۴، ۲۰۳	حسین نجم آبادی، شیخ- ۳۲
۳۱۳	حماد راویه، ۲
خیرات خان، ۹	حنبل (احمد بن حنبل) ۱۶۹
خیر البشر، رجوع شود به احمد صلعم	حوا، ۱۹۵

اسماء و حال

ذکاء الملك، میرزا محمد حسین خان -	خیر الوری، رجوع شود به احمد صلعم.
(یدر فروغی) ۳۲۵،	دارا، ۵۸، ۱۱۸، ۱۶۲،
ذوالکفل (نبی علیه السلام) ۱۵۴،	۲۲۳، ۲۲۴، ۲۶۴، ۳۱۶،
رحمت للعالمین، رجوع شود به احمد صلعم.	۳۷۵، ۳۷۹، ۳۹۱، ۴۰۵،
رستم (پهلوان) ۵، ۷، ۸۳، ۱۴۵،	داراب، ۶۲،
۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۶،	داروین، ۳۷۶،
۲۱۴، ۲۲۳، ۲۶۴، ۳۱۴،	داریوش، ۶۰، ۱۲۱، ۱۵۴،
۳۷۵،	۱۶۶، ۲۱۲، ۲۲۳، ۲۴۹،
رسول الله، رجوع شود به احمد صلعم	۲۵۱، ۲۵۲، ۳۱۴، ۳۱۷،
رشید یاسمی، غلامرضا خان - ۹۲ -	۳۴۴، ۳۴۸، ۴۰۵،
۱۰۵،	داود (نبی علیه السلام) ۱۵۴،
رضا (امام رضا علیه السلام) ۱۶۶،	داود (یدر پور داود) ۵۱،
۳۶۳،	داور، ۲۴۸،
رضا خان، رجوع شود به پهلوی.	دخو، رجوع شود به دهخدا.
رعدی، میرزا غلامعلی خان - ۱۰۶ -	دشمنی، میرزا علیخان - (مدیر روزنامه
۱۱۱،	شفق سرخ) ۳۱۳،
رفت علیشاه، حاج - ۱۹۴،	دقیقی، ۸۸، ۳۸۴،
روحانی، میرزا غلامرضا خان - ۱۱۲ -	دکتر محمود خان افشار، ۷۹-۸۳،
۱۳۴،	۳۵۱،
رودکی بخارائی، ۱۸۱، ۲۲۱،	دهخدا، میرزا علی اکبر خان - ۱۸،
روسو، ۹۳، ۱۹۳،	۸۴-۹۱، ۳۴۱،

اسماء رجال

سر ادوارد کری (وزیر امور خارجه سابق انگلستان) ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۴	ربحان، میرزا بحیی خان - ۱۴۷
سردار اعتماد، ۳۱۲	زاب (پادشاه) ۶۲
سردار سپه، رجوع شود به پهلوی.	زاده عاص، عمر - ۳۶۹
سرمد، ۲۲۵	زال (پدر رستم) ۱۷۳، ۱۸۵
سعد زنگی، اتابک - ۱۸۷	۲۲۳، ۳۱۴
سعد سلمان، ۳۷۷	زرنشت (وخشور ایرانی) ۵۲
سعد وقاص، ۳۶۹	۵۵، ۷۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۴
سعدی، شیخ - ۶۴، ۱۰۴، ۱۴۴	۲۴۹، ۲۵۴، ۲۵۶، ۳۳۰
۱۸۱، ۱۸۷، ۱۸۹، ۲۸۷	۳۳۱، ۳۳۹، ۳۷۹، ۳۸۴
۳۰۷، ۳۰۹	زرنشت، رجوع شود به زرنشت.
سکندر، ۳۴، ۱۶۳، ۱۸۴، ۱۸۶	زردشت، رجوع شود به زرنشت.
۲۱۰، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۳۸	ژرژ (پادشاه انگلستان) ۱۵۳
۳۷۵، ۴۰۵	۱۵۵، ۲۱۲، ۳۰۱
سلطان حسین (صفوی) ۲۹۵	ساسان، ۲۰۱، ۲۲۳، ۲۲۴
سلم (پسر فریدون) ۳۱۴	سالار شیرازی، ناصرالدین خان -
سلمان ساوجی، ۹۲	۱۳۵ - ۱۴۵
سلمیان (نبی علیه السلام) ۳۴، ۴۷	سالک، میرزا - ۲۵۷
۱۱۷، ۱۴۵، ۱۷۰، ۱۷۳	سام (نیای رستم) ۶۲، ۱۸۷
۱۷۶، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۶۳	سبکتگین، ۴۰۵
۲۶۵، ۲۸۲، ۳۲۶	سپهدار، فتح الله خان - ۱۴۶
	سپهدار، محمد ولیخان - ۱۹۶

اسماء رجال

شوریده شیرازی، حاج محمد تقی	سلمیان میرزا، ۳۱۳
فصیح الملك - ۱۸۰-۱۹۰	سفلوئی، ۹۲
شوستر امریکائی، ۲۰۴، ۲۰۵	سیاهک (پسر کیومرث) ۱۸۶
۳۶۳	سیاهک (پسر رشید یاسمی) ۱۰۲
شهل، ۳۷۶	سیاوش (پسر کاووس) ۱۸۵، ۲۱۵
شیروانی (مدیر روز نامه مبین)	سیاوش (پسر رشید یاسمی) ۱۰۲
۳۱۳	سیدروس، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۱۶۲
شیرین، ۱۶۱، ۲۱۳، ۲۳۳	۱۶۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۴
۲۴۱، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱	۲۵۶، ۳۰۱، ۳۱۴، ۳۳۶
۳۵۲، ۲۵۳، ۳۱۹	۳۴۴، ۳۴۸، ۳۴۹، ۴۲۰
شیطان، ۶۸	شاپور، ۵۶، ۵۸، ۶۲، ۱۰۹
شیفته، حسین - (پسر شوریده) ۱۸۱	۳۷۹
صادق خرازی، حاج - ۱۹۱	شافعی (محمد بن ادريس) ۱۶۹
صائب تبریزی، ۳۴۲	شاه شهید، رجوع شود به ناصرالدین شاه.
صبوری، میرزا محمد کاظم - (یدر	شباب کرمانشاهی، محمد جواد - ۱۷۱-
ملك الشعرا) ۳۵۸	۱۷۹
ضحاک، ۱۲۶، ۱۷۴، ۱۹۹	شداد، ۹۱
۳۱۱، ۳۱۴، ۳۱۷	شعیب (نبي عليه السلام) ۱۵۴
ضیاء الدین طباطبائی، سید - ۱۹۳	شفق، دکتر رضا زاده - ۱۹۳، ۲۰۶
۱۹۸، ۲۰۹، ۲۴۸، ۲۸۷	شمر (قاتل امام حسین علیه السلام)
۳۱۲	۱۹۷، ۲۴۸
ضیغم الدوله قشقائی، ۳۱۱، ۳۱۵	

اسماء رجب

عشقی، میر مجد، ۲۲۵، ۸۱ -	طاهر تنگابنی، میرزا - ۳۲،
۲۵۶،	طلعت تبریزی، ۱۵،
عطا، میرزا حسین خان سمیع	طوس، ۱۴۹، ۱۶۲، ۳۰۱،
ادیب السلطنه - ۲۵۷ - ۲۷۷،	۳۱۴، ۳۱۵،
بوالعلاء معری، ۳، ۲۶، ۱۸۱،	طهباسب، ۳۸۰،
۱۸۵،	طهمورث، ۶۰، ۶۲، ۳۲۰،
علی (بن ابیطالب امیر المؤمنین	ظل السلطان، مسعود میرزا - ۲۰۲،
علیه السلام) ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۶،	ع. سلیمی، ۲۲۶،
۳۶۷، ۳۹۲، ۳۹۵، ۴۰۸،	عارف قزوینی، میرزا ابوالقاسم - ۱۴،
۴۰۹،	۱۵، ۱۶، ۱۸، ۱۹، ۳۰، ۸۱،
علی، شیخ - (بدر بدیع الزمان) ۳۲،	۱۹۱ - ۲۱۸،
علی اکبر، میرزا - (بدر عبدالمعظم خان	ابن عباد، ۱۸۵،
کرگانی) ۲۱۹،	عباس، حضرت - (پسر علی بن ابیطالب)
علی بیرنگ، ۲۰۰،	۱۵،
علیشاه (جد نادری) ۴۰۴،	عباس (شاه عباس کبیر) ۱۴، ۱۳۵،
علیخان، میرزا - (بدر سالار شیرازی)	۲۰۲، ۳۸۰،
۱۳۵،	عباس (بدر شوریده) ۱۸۰،
عمر (بن خطاب) ۱۸۶، ۲۳۲،	عبدالرحمان بدری، میرزا - ۳۵۸،
عیسی (علیه السلام) ۵۵، ۱۴۳،	عبدالمعظم خان کرگانی، ۲۱۹ - ۲۲۴،
۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۷، ۲۶۱،	عبدالقادر، شیخ - ۱۶۹،
۲۶۸، ۳۶۸، ۳۸۵، ۳۹۸،	عذرا، ۱۳۷،
عین الدوله، ۱۹۸،	عسجدی، ۱۷۱، ۱۷۲،
غلام الثقلین، خواجه - ۳۳۴،	

اسماء رجال

فروغی، میرزا محمد علیخان ذکاء المالك - (وزیر امور خارجه ایران) ۳۲۵،	غلام حسین بروجردي، شیخ - ۸۴، غلام حسین میرزا (پدر ابرج میرزا) ۱۳،
فرهاد، ۱۴۳، ۱۶۱، ۱۹۵، ۱۹۹، ۲۴۱، ۲۵۰، ۳۱۹، ۴۰۰،	غلام همدانی، محمد یوسف زاده - ۲۷۸ - ۲۸۵،
فرهنگ، میرزا مرتضی خان - ۳۳۴ - ۳۴۰،	فاضل خان، ۹،
فریدون، ۱۰۸، ۱۶۵، ۱۸۷، ۱۹۹، ۲۶۱، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۷۵، ۳۱۵،	فتحعلی شاه قاجار، ۱۳، ۱۴، ۲۰۲، فرات، میرزا عباسخان - ۲۸۶ - ۲۹۱، فرانسوا ژوزف (پادشاه اتریش) ۱۵۴، ۱۵۵،
ابوالفقراء، ۲۵۷، فلاطون، ۱۱۵،	فرج الله خان، میرزا - (نیای سالار شیرازی) ۱۳۵،
فلک المعالی، میرزا محمد صادق (پدر فرهنگ) ۳۳۴، فیروز (پادشاه) ۶۲،	فرخ خراسانی، میرزا سید محمود - ۲۹۲ - ۳۱۰،
فیروز، میرزا نصره الدوله، ۳، ۱۹۸، ۲۴۷،	فرخی سیستانی، ۳۰۱، فرخی بزدي، میرزا محمد - ۱۹۹، ۲۲۶ - ۳۲۴،
قالآنی، میرزا حبیب الله - ۹، قارون، ۱۱۸، ۱۷۳، ۳۸۵، قارن، ۳۱۷،	فردوسی، ۳۲، ۸۸، ۸۹، ۹۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۹۳، ۴۱۵،
ابوالقاسم، حاج سید - (پدر عشقی) ۲۲۵،	فروغی، میرزا ابوالحسن خان - ۳۲۵ - ۳۲۳،

اسماء رجال

کشافی (کاموس) ۱۷۹،	ابوالقاسم میرزا (بدر نادری) ۴۰۴،
کلنل محمد تقی خان، ۱۹۲، ۱۹۳،	قباد (بدر نوشیروان) ۱۹۹، ۴۱۴،
۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۸،	قوام السلطنه، میرزا احمد خان -
۳۲۴،	۱۹۳، ۱۹۲، ۱۹۸، ۱۹۹،
کمال السلطنه، ۱۸،	۲۰۹، ۲۱۰،
کمال الملک، ۱۰۸،	قوام الملک، میرزا حبیب الله خان -
کمالی اصفهانی، میرزا حیدر علی - ۱۸،	۱۳۵،
۱۹، ۳۴۹-۳۴۱،	قیصر، ۱۶۲، ۲۵۳،
کعبوج، ۶۲،	کاظم آشتیانی، ۱۸،
کوچک خان جنسکی، میرزا - ۳۵۰،	کاظم عصار، سید - ۳۲،
کورس، رجوع شود به کورش.	کامبیز، ۷۴،
کورس، ۶۲، ۷۰، ۷۴، ۲۲۳،	کاووس، ۱۳۰، ۱۶۲، ۱۶۷،
۳۹۲، ۳۰۱،	۱۷۳، ۱۸۷، ۲۶۴، ۲۹۶،
کوروش، رجوع شود به کورش.	۳۰۱، ۳۱۴، ۳۷۹، ۴۱۰،
کوهکن، رجوع شود به فرهاد.	کاوه، ۳۸، ۱۷۴، ۱۹۹، ۳۱۷،
کوهی، حسین - ۱۴۷،	۳۳۶،
کیخسرو، ۶۲، ۲۱۴، ۳۱۵،	کرام الکاتبین، ۱۵۵،
۳۲۲، ۳۷۹، ۴۰۵،	کرزن، لارد - ۲۴۷،
کیقباد، ۱۶۶، ۲۱۴، ۳۰۱،	کرو یا تسکین، ۳۶۱،
۴۱۰،	کزرسس، ۳۱۶،
کیکاوس، رجوع شود به کاووس.	کسری، ۱۵۲، ۱۹۵، ۲۳۲،
کیو.رث، ۳۷۹،	۲۵۰، ۳۴۹، ۴۰۹،

اسماء رجال

۸۶، ۸۴	کشتاسب، ۳۷۹
محمد ذکریارازی، ۳۲	کشواد، ۳۱۷
محمد علیشاه مخلوع (قاجار) ۸۷، ۸۶	کودرز، ۱۷۰، ۳۱۴
۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۲۶۵	کیو، ۱۱۷، ۱۲۲، ۱۳۰، ۳۱۴
۳۷۸	۳۱۴، ۳۰۱
محمد کاظم (بدر فرات) ۲۸۶	لافوتین، ۶۸
محمد کسائی، ۳۵۷-۳۵۰	لامارتین، ۱۹۳، ۴۱۴
محمد ولیخان، (بدر رشید یاسمی)	لقمان، ۱۸۴
۹۲	لنین، ۶۸
محمد ولی میرزا، ۲۴۷	لیلی، ۱۳۷، ۱۶۱، ۱۷۶، ۲۰۵
محمود (سلطان محمود غزنوی)	۴۰۰
۳۸۰، ۱۸۲	م. سیاسی، ۱۵
مخبر السلطنه، ۲۵۷	مالك (بن انس، امام-) ۱۶۹
مدرس، سید حسن- ۱۹۲، ۲۱۰	مانی (نقاش معروف) ۳۳
۲۴۷، ۲۱۵	متنبی، ۳۷۴
مرسلوس، ۳۸۵	معجنون، ۱۳۷، ۱۶۱، ۱۷۶
مریم (مادر حضرت عیسی) ۵	۲۰۵، ۳۱۹، ۴۰۰، ۴۱۲
مریم، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹	محمد، آخوند ملا- ۱
۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۳	محمد ابراهیم (بدر فرخی بزدی) ۳۱۱
مزدك، ۴۱۴	محمد باقر مجلسی، ملا- ۲۰
مستوفی الممالك، میرزا حسن خان-	محمد خامس (سلطان عثمانی) ۱۵۴
۳۷۷، ۳۷۶	محمد خان قزوینی، میرزا- ۲، ۵۲

اسماء رجال

موسی (پیغمبر علیه السلام) ۹۱، ۵۵،	مسیح، رجوع شود به عیسی.
۱۴۳، ۱۵۴، ۱۵۶، ۲۶۲،	مسیح، رجوع شود به عیسی
مولانا رومی، ۲۲۹،	مشیرالدوله، ۲۵۷،
میلتون، ۱۸۱،	مصطفی، رجوع شود به احمد صلعم.
نابلیون، ۱۵۴، ۱۶۹، ۲۵۰،	مظفر الدین شاه قاجار، ۱۳، ۱۵۱،
۳۶۰، ۳۶۱،	۱۸۰، ۱۹۱، ۱۹۸، ۲۵۷،
نادر شاه (افشار) ۱۶۶، ۱۹۷،	۳۵۸،
۱۹۹، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۸۰،	معاضد السلطنه، ۸۷،
۴۰۴، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰،	معاون الدوله، ۸۵،
نادری، محمد حسین میرزا امیرالشعرا-	معزی، ۳۷۴،
۱۵-۴۰۴-۴۱۳،	معن، ۱۸۴، ۳۷۶،
نوزر، ۱۶۲،	ابن مقفع، ۲۲۱،
نوشروان، رجوع شود به نوشیروان.	ملك الشعرا، رجوع شود به بهار.
نوشیروان، ۱۱، ۶۲، ۱۸۵،	ملك ایرج (نایب ایرج میرزا) ۱۳،
۲۲۳، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۲،	منتسکیو، ۸۸،
۲۵۳، ۳۰۱، ۴۲۰،	منچو، ۳۶۱،
نیکلا (شاه روس) ۱۴۹، ۱۵۴،	منصور (حلاج) ۱۴۳،
۱۵۵، ۲۱۲،	منصور، ۳۸۰،
نیمتاج خان سلماسی، ۳۸،	منوچهر، ۳۱۴،
واشنگتن، ۳۶۱،	منوچهری (ابوالنجم احمد بن قوس)
دامق، ۱۳۷،	۳۳، ۶۵، ۸۲، ۱۸۷،
	منبزه (دختر افراسیاب) ۲۶۴،

اسماء رجال

- ونوق الدوله' ميرزا حسين خان -
 ١٩٢ '٢٠٦ '٢٠٩ '٢٢٧
 ٣١٢، ٣١٦
 وحيد دستگردى (مدير مجله
 ارمغان) ٤، ١٩
 رشيد وطواط - ١٣٧ '٣٢١
 وليد (يكى از خلفاى بنى اميه) ٣
 ويلسون ٣٥٨
 ويلهلم (پادشاه آلمان) ١٥٤ '١٥٥
 ١٥٩ '٢١٢ '٣٠٢
 ناصر (ناصر خسرو علوى) ٣٧٧
 ناصر الدين شاه، ١٤، ١٠٦، ١٣٥
 ١٨٠
 ناصر الملك، ٨٧
 ناگ، دكتور كاليداس - ١٠٥
 نبى، رجوع شود به احمد صلعم.
 فرسى (پادشاه) ٦٢
 نریمان، ٢٢٣، ٣٠١
 نصرالله فلسفى، ٤١٤-٤١٨
 نصرالله بن محمد عبدالحميد، ٢٢١
 نصرة الدوله، رجوع شود به فيروز
 ميرزا
- نظام السلطنه، حسين قليخان - ١٨٠
 نظام السلطنه، رضا قليخان - ١٣٥
 ١٤٥
 نظامى، ٨٨
 نقيب الممالك، حاج ميرزا احمد -
 ٧٠
 نوبل، ١٠٣، ١٠٤
 نوح (نبى عليه السلام) ٣٩، ١٥٤
 ٣٦٧
 هادى، حاج ملا - ١
 هادى، ملا - (بدر عارف قزوينى)
 ١٩١
 هادى نجم آبادى، حاج شيخ - ٨٤
 ٨٥
 هاروت، ١٧٩
 هاشم ميرزا (افسر) ١٩
 هلاکو، ١٨٧
 همز، ١٨١
 هود (نبى عليه السلام) ١٥٤
 هوکو، ٤١٤
 ياسائى، ميرزا عبدالله خان - ٤١٩ -
 ٤٢٠

اسماء رجال

یوسف (نبی علیہ السلام) '۱۶۴	یزدگرد '۶۲ '۲۳۲
'۱۷۶ '۱۷۸ '۲۱۰ '۲۶۷	یعقوب (نبی علیہ السلام) '۱۵۴
'۳۱۷	'۱۷۶ '۳۱۰ '۳۱۷
یوسف سید - (پدر غمام) '۲۷۸	یعقوب '۳۸۰
یوشع (بن نون) '۱۵۴	یغما میرزا ابوالحسن - '۶۴ '۶۵
یونس (نبی علیہ السلام) '۳۴	ابن یمن '۹۲
'۱۵۴	



اسماء اماکن

اروپا: ۲۸، ۳۵، ۷۹، ۸۵، ۸۹،
 ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۹۹،
 ۲۰۰، ۲۱۹، ۲۵۵، ۲۶۷،
 ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۴۲، ۳۵۰، ۳۶۰،
 ۳۹۸، ۴۱۴،

اروی: ۳۸، ۱۵۳

ارومیه: رجوع شد به اروی

استانبول: رجوع شونده به اسلامبول.

استخر: ۳۶، ۲۳۱، ۳۰۱، ۳۳۹،
 ۳۴۰

اسلامبول: ۸۶، ۸۷، ۱۹۱، ۱۹۵،
 ۲۰۶، ۲۱۱، ۲۱۶، ۲۵۸، ۲۶۷،
 ۳۳۲، ۳۳۵، ۳۴۲، ۳۵۹

اصفهان: ۱۸، ۶۵، ۸۷، ۱۱۷،
 ۱۲۸، ۱۷۰، ۲۰۲، ۲۲۵،
 ۲۵۲، ۲۶۷، ۲۷۹، ۲۸۶،
 ۳۴۱، ۳۵۶، ۴۱۹

اطریش: ۱۵۴، ۳۶۰

افریقا: ۳۱۷، ۳۶۱، ۳۹۵

افریک: رجوع شود به افریقا

افغانستان: ۱، ۳۶۰، ۳۶۲

البرز (کوه): ۸۲، ۸۳، ۳۶۶،
 ۴۱۶

آذر بائیجان: ۶۳، ۱۰۶، ۲۰۶،
 ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۵۷

آذر بابکان: رجوع شود به آذر
 بائیجان.

آسیا: ۳۵، ۷۴، ۲۵۵

آشتیان: ۱۰۶

آلژاس و لرن: ۳۶۱

آلمان: ۵۴، ۷۹، ۱۴۴، ۱۵۴،
 ۱۵۹، ۱۹۳، ۳۱۷، ۳۶۰،
 ۳۶۱

آمریک: رجوع شود به آمریکا

آمریکا: ۱۵۹، ۲۰۴، ۲۵۸، ۳۶۱،
 ۳۹۵

آمو (رود): ۱۷۱

ابرقو: ۳۴۱

اتاک (رود): ۳۰۰

ارپ: رجوع شود به اروپا.

ارس (رود): ۳۱۴

ارم: ۹۱، ۳۰۳، ۳۸۰

ارمن: رجوع شود به ارمنستان.

ارمنستان: ۸۳، ۲۱۶

ارمنیه: رجوع شود به ارمنستان.

اسماء اماکن

'۲۴۸	'۲۳۴	'۲۳۳	'۲۳۰	الوند (کوه) '۹۳ '۳۶۶
'۲۵۲	'۲۵۱	'۲۵۰	'۲۴۹	امام زاده صالح '۲
'۲۵۶	'۲۵۵	'۲۵۴	'۲۵۳	امام زاده عبدالله '۱
'۲۶۵	'۲۶۴	'۲۵۹	'۲۵۸	اندلس '۳۸
'۲۷۳	'۲۷۲	'۲۷۱	'۲۷۰	انگلستان '۳ '۷۹ '۱۳۳ '۱۵۳
'۳۰۰	'۲۹۹	'۲۹۸	'۲۹۵	'۲۰۱ '۲۴۷ '۲۴۴ '۳۶۰
'۳۱۳	'۳۱۲	'۳۱۱	'۳۰۲	'۳۶۱
'۳۲۵	'۳۲۲	'۳۲۱	'۳۱۴	ایران '۵ '۱۱ '۱۳ '۱۵ '۱۷
'۳۳۷	'۳۳۶	'۳۳۵	'۳۳۴	'۱۹ '۲۰ '۲۱ '۲۴ '۲۷ '۲۸
'۳۵۰	'۳۴۹	'۳۴۸	'۳۴۱	'۳۲ '۳۵ '۳۶ '۳۸ '۳۹ '۵۱
'۳۶۲	'۳۶۰	'۳۵۹	'۳۵۸	'۵۶ '۵۸ '۶۰ '۶۱ '۶۲ '۶۴
'۳۷۹	'۳۷۸	'۳۷۶	'۳۶۲	'۶۵ '۶۶ '۶۷ '۷۱ '۷۴ '۷۵ '۷۷
'۳۹۶	'۳۹۲	'۳۹۱	'۳۸۰	'۷۸ '۷۹ '۸۳ '۸۵ '۸۷ '۸۸
'۴۲۰	'۴۱۴	'۴۰۹	'۳۹۸	'۹۲ '۱۰۴ '۱۰۹ '۱۱۳ '۱۱۴
ایطالیا '۳۶۰				'۱۲۶ '۱۳۳ '۱۴۶ '۱۴۹ '۱۵۰
این بابویه (قبرستان) '۲۲۵				'۱۵۱ '۱۵۲ '۱۵۴ '۱۶۳
باد کوبه '۳۳۴				'۱۶۳ '۱۶۴ '۱۶۷ '۱۷۰
باکو '۳۵۸				'۱۸۵ '۱۸۷ '۱۹۱ '۱۹۲
بالکان '۸۵				'۱۹۳ '۱۹۵ '۱۹۷ '۱۹۸
بحرین '۱۳۳				'۲۰۱ '۲۰۲ '۲۰۴ '۲۰۵
برج ایغل '۲۵۰				'۲۰۶ '۲۰۷ '۲۰۹ '۲۱۰
برلین '۵۱ '۵۲ '۵۳ '۷۹ '۱۹۳				'۲۱۲ '۲۱۴ '۲۱۶ '۲۱۹
'۲۹۲ '۱۹۷ '۱۹۵				'۲۲۰ '۲۲۱ '۲۲۲ '۲۲۳
بشرویه '۳۲				'۲۲۴ '۲۲۵ '۲۲۶ '۲۲۷

اسماء اماکن

بطلرز بورک، ۳۵۰	بصره، ۳۸۷، ۳۱۷
بطارکران، ۱۴۹، ۲۹۵	بغداد، ۱۲، ۵۱، ۱۷۱، ۱۸۷
یمپی، ۳۶۶	۲۴۹، ۳۱۲، ۳۱۷، ۳۵۹
بنمجاب، ۳۷۹	بلخ، ۱۶۵
بیشاور، ۱، ۳۰۰، ۳۳۳	بلوچستان، ۱۳۵
نانار، رجوع شود به تنار.	بمبئی، ۲، ۵۱، ۵۲، ۶۵
تبت، ۳۶۲، ۳۹۵	۷۹، ۱۴۷
تبریز، ۱۳، ۵۹، ۶۵، ۱۰۶	بشکال، ۱۰۳
۱۰۹، ۱۲۰، ۱۴۸، ۱۶۱	بوداپست، ۳۳۴
۱۹۲، ۲۰۷، ۲۱۴، ۳۶۳	بوشهر، ۱۳۵، ۳۳۶
تنار، ۵۶، ۱۴۱، ۱۷۲، ۱۷۷	بهبهان، ۱۳۵
۳۳۸	بیابانک، ۶۴، ۴۱۹
تجربش، ۲، ۳۱	بیت المقدس، ۲۳۹
تفلیس، ۳۵۰	بیروت، ۵۱
توران، ۴۰۵	بیستون (کوه)، ۳۶، ۱۹۵، ۱۹۹
توان، ۳۶۱	۳۱۳
تونس، ۲۹۹	بارس، رجوع شود به فارس.
تیسفون، ۳۶	باریس، ۳، ۵۱، ۵۳، ۸۶
جندق، ۴۱۹، ۶۴	۱۱۶، ۱۲۲، ۲۶۳، ۲۹۲
چهار محال، ۸۷	۳۲۱، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۶۱
چین، ۹۰، ۱۶۱، ۲۵۲، ۲۵۵	بازار گان، ۷۰، ۷۳، ۷۴، ۷۵
۳۶۱، ۳۶۳، ۳۸۰، ۳۹۵	بروس، ۳۰۱، ۳۹۵

اسماء اماکن

دژهوخ، ۳۳۹	حبش، ۴۰۰
دستجرد (دستگرد)، ۱۹، ۴	حجاز، ۱۰، ۱۱۷، ۲۱۱
دماوند (کوه)، ۲۴۹، ۳۶۵	۲۹۹
دهلی، ۲۹۹، ۳۰۰	حسن آباد، ۸۵
رشت، ۳۸، ۵۱، ۶۵، ۱۴۶، ۱۵۴	حلب، ۲۰۷، ۲۶۸، ۲۶۹
۱۵۸، ۱۶۱، ۱۹۱، ۲۵۷	۲۹۹
روسیه، ۸۱، ۱۴۹، ۱۵۴، ۲۹۲	خارکوف، ۳۲۵
۳۱۲، ۳۲۵، ۳۵۰، ۳۶۰	خنا، ۱۸۷، ۳۱۹
۳۶۱، ۳۹۵، ۴۱۴	ختن، ۳۰۷
روم، ۲۵۲، ۳۰۳، ۳۷۹، ۴۰۵	خراسان، ۱، ۱۳، ۱۲۰، ۱۸۱
ری، ۵۶، ۸۳، ۱۳۷، ۱۸۲	۱۹۳، ۲۶۶، ۲۸۶، ۲۹۲
۲۰۲، ۲۱۵، ۲۲۵، ۲۴۸	۲۹۹، ۳۳۴، ۳۵۸، ۳۶۳
۲۹۸، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۷۶	۳۶۷، ۳۷۷، ۳۹۳، ۴۰۴
۳۷۷، ۳۸۰، ۴۰۹	خزر (دریا)، ۸۳، ۳۴۹
زابل، ۳۶۲	خلخ، ۳۳۸
زنجان، ۱۶۰، ۳۵۶	خوارزم، ۱۸۷
زنکبار، ۳۰۳	خور، ۶۴
ژاپان (ژاپون)، ۲۶۳، ۳۶۱، ۳۹۵	خوی، ۱۵۳
ژرمن، رجوع شود به آلمان.	داراب، ۱۳۵
ژنو، ۷۹	دامغان، ۶۵، ۴۱۹
ساوه، ۶۵	دجله (رود)، ۱۷۱۵، ۱۸۷، ۲۹۹
سبزوار، ۱، ۴۱۹	۳۳۹

اسماء اماکن

طور (کو) ، ۳۲۸ ، ۲۶۲	ستخر ، رجوع شود به استخر
طوس ، ۱۰ ، ۱۴۹ ، ۳۰۱	سرخس ، ۳۶۳
طهران ، ۱ ، ۱۳ ، ۱۵ ، ۱۸	سلماس ، ۳۸ ، ۱۵۳
۳۲ ، ۳۸ ، ۵۱ ، ۶۴ ، ۶۵ ، ۷۹	سمنان ، ۶۴ ، ۴۱۹
۸۲ ، ۸۴ ، ۸۵ ، ۸۷ ، ۹۲ ، ۹۸	سمنندج ، ۱۹۷
۱۰۶ ، ۱۱۲ ، ۱۱۳ ، ۱۲۹	سوربه ، ۵۱
۱۴۶ ، ۱۴۷ ، ۱۴۸ ، ۱۵۰	سویس ، ۷۹ ، ۸۶ ، ۳۳۴
۱۵۴ ، ۱۵۸ ، ۱۵۹ ، ۱۷۰	سینا (وادی) ، ۱۷۷
۱۸۰ ، ۱۸۱ ، ۱۸۵ ، ۱۹۱	شام ، ۳۷۹
۱۹۲ ، ۱۹۴ ، ۱۹۷ ، ۱۹۸	شاهرود ، ۴۱۹
۱۹۹ ، ۲۰۷ ، ۲۱۹ ، ۲۲۰	شط العرب (دربا) ، ۲۹۹
۲۲۱ ، ۲۲۵ ، ۲۲۶ ، ۲۳۲	شعرون ، رجوع شود به شمیران
۲۴۰ ، ۲۴۲ ، ۲۴۳ ، ۲۴۹	شمیران ، ۳۱ ، ۱۳۰ ، ۱۵۸
۲۵۷ ، ۲۵۸ ، ۲۸۶ ، ۳۱۲	۲۳۵ ، ۲۳۹ ، ۲۴۲ ، ۳۵۶
۳۱۵ ، ۳۲۵ ، ۳۲۶ ، ۳۳۴	شیواز ، ۷۰ ، ۱۳۵ ، ۱۳۶ ، ۱۳۷
۳۴۱ ، ۳۵۶ ، ۳۵۸ ، ۳۵۹	۱۳۹ ، ۱۴۱ ، ۱۸۰ ، ۱۸۱
۳۶۴ ، ۳۶۷ ، ۴۱۴	۱۸۲ ، ۳۵۶
طهرود ، رجوع شود به طهران	صفاهان ، رجوع شود به اصفهان
عبدالعظیم ، حضرت - ۱ ، ۲۲۵	صفین ، ۲۶۱
عجم ، ۳۸ ، ۱۰۶ ، ۱۲۹	طاق کسری ، ۱۹۵
۱۴۴ ، ۱۴۸ ، ۱۵۲ ، ۱۶۸	طبس ، ۳۳۴
۲۳۰ ، ۲۲۳ ، ۳۳۶ ، ۳۴۷	طرایلس ، ۱۸۷
۳۶۹ ، ۳۹۲	

اسماء اماکن

قزوین، ۸۴، ۱۴۶، ۱۴۸	عراق، ۱۰، ۱۰۶، ۱۱۷
۱۵۴، ۱۶۱، ۱۹۱، ۱۹۴	۱۳۷، ۲۵۸، ۲۹۲، ۲۹۸
قسلطانیه، ۲۲۵	۲۹۹، ۳۴۱، ۹۹۷
قفقاز، ۲۵۰، ۳۳۴	عمّان (بحر)، ۸۳، ۳۴۹
قم، ۶۵، ۱۲۰، ۳۵۶، ۳۵۹	غزنین، ۱، ۲۹۹
قندهار، ۲۹۹	غوربند، ۲۹۹
قیروان، ۳۰۴	فارس، ۷۰، ۷۴، ۱۳۵، ۱۴۵
کابل، ۱۶۵، ۲۹۹، ۳۰۰	۱۸۱، ۲۱۴، ۲۲۴، ۲۶۶
۳۷۱	۳۳۵، ۳۴۱، ۳۹۲
کارون (رود)، ۸۳	فاریاب، ۱۳۹
کاشان، ۱۲۰، ۳۵۶، ۳۵۸	فرات (رود)، ۲۹۹
کاشغر، ۲۰۷	فرانس، ۵۱، ۷۹، ۹۲، ۱۵۳
کاشمر، رجوع شود به کشمیر.	۲۱۹، ۲۲۵، ۳۲۵، ۳۵۰
کجور، ۳۶۶	۳۶۰، ۳۶۱، ۴۱۴، ۴۱۹
کربلا، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۵۵، ۵۱۳	فرانسه، رجوع شود به فرانس.
۳۳۵	فرخار، ۱۷۷، ۱۸۴
کرمان، ۸۷، ۱۲۸، ۱۳۵، ۲۴۳	فرغانه، ۳۰۶
۲۴۴، ۲۴۵، ۲۶۷	فرنگ، رجوع شود به فرنگستان
کرمانشاه، ۵۱، ۹۲، ۱۷۱، ۲۵۷	فرنگستان، ۲۹، ۵۴، ۱۱۳
۳۵۹	۱۱۴، ۱۱۵، ۱۴۹، ۱۵۶
کرمانشاهان، رجوع شود به کرمانشاه	۱۶۱، ۱۷۰، ۲۱۹، ۳۸۱
کشمیر، ۱۶۵، ۱۸۴، ۴۱۸	۳۹۵، ۳۹۷
	قادیسیه، ۳۸

اسماء اماکن

مرو دشت، ۱۳۵،	کبهه، ۱۲، ۱۵۲، ۲۰۵، ۲۱۲،
مسکو، ۱۲۸، ۳۱۳،	۲۲۴، ۳۳۸،
مشهد، ۱، ۹، ۱۳، ۱۴، ۳۲، ۶۵،	کلکته، ۷۹، ۱۰۵، ۲۴۹،
۱۹۳، ۲۰۷، ۲۹۲، ۳۵۸،	کنعان، ۱۴۴،
۳۵۹، ۴۰۴،	کمکیلوبه، ۱۳۵،
مصر، ۱۴۴، ۲۷۲، ۲۹۹،	کرکان، ۲۱۹،
مکه، ۱۸۰، ۳۳۹،	کنک، ۳۷۹، ۳۸۰،
منجوری، ۳۶۱،	کیلان، ۶۳، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۸،
موصل، ۲۴۹، ۳۱۲، ۳۱۷،	۲۵۷، ۲۶۷، ۳۳۶، ۳۵۰،
۳۶۲،	لاهیجان، ۱۲۸، ۳۵۶،
مه که، رجوع شود به مکه،	لندن، ۱۱۴، ۱۶۰، ۲۶۳، ۳۶۱،
مهاباد، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۵۴،	۳۹۵،
نجد، ۲۹۹،	لنین گراد، ۳۵۰،
نخف، ۱۴۶، ۱۴۸، ۲۷۸، ۴۰۴،	لوزان، ۷۹،
نور، ۳۶۶،	له‌اور (لاهور)، ۳۰۰،
نہاوند، ۳۶۶،	ماچین، ۱۳۰، ۲۶۳،
نیشابور، ۹، ۱۰، ۴۱۹،	مازندران، ۳۵۰،
نیل (رود)، ۳۷۹،	مداین، ۷۳، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۴۹،
واشنگتن، ۳۹۵،	۲۵۰، ۲۵۳، ۳۳۹،
وین (وینه)، ۸۵، ۳۳۴، ۳۹۵،	مرغاب، ۷۴،
هری (هرات)، ۳۶۲،	مرو، ۲۰۹،

اسماء اماکن

۳۶۰ ، ۳۴۰ ، ۳۰۲ ، ۳۰۰	هلاند، ۳۶۱
۳۷۷ ، ۳۶۴ ، ۳۶۳ ، ۳۶۲	همان، ۱۷۹
۴۱۰ ، ۴۰۵ ، ۳۹۷	همدان، ۲۰۰ ، ۲۲۵ ، ۲۴۸ ، ۳۶۷
یزد، ۷۹ ، ۳۶۷ ، ۲۸۶ ، ۳۱۱	۳۵۶ ، ۳۷۸
۴۱۹ ، ۳۱۶ ، ۳۱۳	هندوستان (هند)، ۵۱ ، ۷۹ ، ۸۳
بمکان، ۳۷۷	۱۰۴ ، ۱۳۵ ، ۱۶۵ ، ۱۷۰
یونان، ۱۵۴ ، ۱۸۱	۲۲۶ ، ۲۵۵ ، ۲۶۳ ، ۲۹۹



اسماء ملل و قبايل و فرق

بريطاني، ۱۴۴، ۳۰۲، ۳۲۳،	ارمني، ۲۱۶، ۳۹۵،
بلشويك، ۱۴۹،	اروپائي، ۷۱، ۷۹، ۱۲۶،
بنی امیه، ۲،	۲۲۰، ۳۱۹،
بوير، ۳۶۱،	اسلام، ۲، ۳۲، ۶۵، ۱۱۸،
ترك، ۵۶، ۱۴۵، ۱۶۰، ۱۸۳،	۱۵۰، ۱۶۶، ۱۷۴، ۲۳۰،
۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۴،	۲۶۵، ۲۷۴، ۳۶۷، ۳۷۹،
۲۱۵، ۲۵۵، ۲۹۹، ۳۰۲،	اشكانيان، ۶۲،
۳۰۷، ۳۱۹، ۳۶۴، ۳۹۲، ۳۹۸،	افغان (افغانی)، ۳۹۹، ۳۰۰،
تركمان (تركمن)، ۵۶، ۳۹۲، ۴۰۵،	۳۶۳، ۴۰۵،
حضری، ۳۶۳،	اکران، ۳۸،
دهری، ۱۶۹،	انگليس، ۱۱، ۷۹، ۱۳۳، ۳۰۰،
روسی (روس)، ۱۱، ۵۳، ۷۹،	۲۲۷، ۳۰۱، ۳۱۲، ۳۱۴،
۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۹، ۱۶۰،	۳۳۶، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳،
۲۰۰، ۲۰۴، ۲۵۹، ۲۹۹،	۳۹۶، ۴۰۷،
۳۰۱، ۳۰۲، ۳۱۲، ۳۱۴،	ایرانی، ۲، ۸۱، ۸۳، ۹۰۹،
۳۳۶، ۳۵۰، ۳۶۰، ۳۶۱،	۱۵۲۶، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۶۰،
۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۷۷،	۱۹۷، ۲۲۱، ۲۳۰، ۲۵۰،
۳۹۸، ۴۰۵،	۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵،
روماني، ۳۷۹،	۳۰۱، ۳۱۷، ۳۲۳، ۳۲۴،
زردشتی، ۱۱،	۳۲۳، ۴۰۰،
زند (سلسله زندیه)، ۵۶،	بانی، ۸۵، ۱۶۹،
ساسانیان، ۶۲، ۱۴۴، ۲۳۰،	بدوی، ۳۶۳،
۲۵۰، ۲۵۳، ۲۹۲،	برمکیان، ۱۸۴،

اسماء مال و قبایل و فرق

قاجار (قجر قاجاریه) ۹، ۱۳، ۱۴،

۲۴، ۲۸، ۵۶، ۵۷، ۵۸،

۱۰۶، ۱۳۵، ۱۵۰، ۱۵۱،

۱۹۱، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۷،

۲۱۰، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۹،

۳۵۸، ۴۱۹،

کاشغری، ۳۶۳،

کیان (کی) ۳۸، ۵۸، ۵۹، ۶۲،

۷۳، ۷۷، ۱۴۴، ۱۶۵، ۱۸۷،

۱۹۹، ۲۰۱، ۲۵۱، ۲۹۶،

۳۳۳، ۳۳۷، ۳۴۳،

مغول، ۵۶، ۳۹۲،

هخامنشی، ۷۰، ۷۴، ۲۵۰،

هندو (هندی) ۱۴۴، ۱۷۶،

۳۰۰، ۳۳۴، ۳۴۱،

یونانی، ۳۷۹،

یهود، ۸۵، ۳۹۵،

سامانیان، ۱۸۴، ۳۹۲،

سلجوقیان، ۱۸۴،

شیخی، ۱۶۹،

صفویه، ۲۰،

صوفی، ۱۲، ۱۶۹،

عباسیان، ۱۸۴،

عثمانی، ۱۵۴، ۱۵۶، ۳۱۷،

۳۳۵،

عرب، ۲، ۳، ۱۳، ۲۶، ۳۲،

۵۲، ۱۲۹، ۱۴۰، ۲۶۹،

۲۹۲، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۲۳،

۳۵۳، ۳۶۴، ۳۹۲،

غزنوی، ۳۲، ۱۷۱،

فرانسوی، ۳۰، ۶۸، ۸۸، ۹۳،

۱۱۶، ۱۹۳، ۴۱۴، ۴۱۵،

فرانکی، ۱۶۸، ۱۶۹، ۳۵۳،



اسماء کتب و جراید

- | | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| ایران (مجله نشریه کلوب بین المللی) | آینده (مجله) ۷، ۱۱، ۳۴، ۳۷ |
| ۴۱۴، ۱۰۳ | ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۳۵۱ |
| ایران‌شاه (ایور دورد) ۵۲ | ابن خلیکان (کتاب) ۲ |
| باده بی خمار (لنقیب الممالک) ۷۰ | اختناق ایران (لشوستر امریکائی) |
| باغ بهشت (لسید اشرف الدین) ۱۴۷ | ۲۰۴ |
| بحار (لملا محمد باقر مجلسی) ۲۰ | اداره نامه (لروحانی) ۱۱۳ |
| بهار (مجله) ۱۸، ۳۹ | ادبیات براون (ترجمه رشید یاسمی) |
| بیچارگان (ترجمه نصرالله فلسفی) | ۹۲ |
| ۴۱۴ | اراجیف‌الاجنه (لروحانی) ۱۱۳ |
| بیست مقاله (امیرزا محمد خان قزوینی) | ۱۲۲ |
| ۲، ۵۲، ۸۴، ۸۵ | ارتنگ (لانی نقاش) ۳۳ |
| یازارکاد (مجله) ۷۰ | ارمغان (مجله) ۴، ۱۹، ۳۸ |
| یای تخت (روزنامه) ۳۳۴ | ۱۱۲، ۱۷۰، ۳۱۸، ۳۲۳ |
| پریشان (اشباب کرمانشاهی) ۱۷۱ | ۳۹۴ |
| پوران‌دخت نامه (دیوان پور داود) | الفت (روزنامه) ۲۷۸ |
| ۵۲ | امید (روزنامه) ۱۱۳ |
| پیکار (روزنامه) ۳۴۱ | انجیل، ۱۵۷ |
| تاریخ ادبیات ایران (لبدیع الزمان) | اندرز نامه اسدی، ۹۲ |
| ۳۲ | اوراق مشوش (امیرزا ابوالحسن خان) |
| تاریخ ادبیات ایران (لحبیب یغمائی) | فروغی، ۳۲۶ |
| ۶۵ | اوستا، ۵۱، ۳۳۹، ۳۸۴ |
| | ایران (روزنامه) ۷۹، ۳۵۹ |

اسماء کتب و جراید

- | | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| تحلیل ماء و قوه (احسام زاده) | تاریخ اروپا دو قرن نوزدهم و بیستم |
| ۷۱ | میلادی (ترجمه نصرالله فلسفی) |
| تعلیم و تربیت (مجله) | ۴۱۴ |
| ۳۲۵ | تاریخ انقلاب کبیر روسیه (ترجمه |
| تعلیم فارسی (احسین دانش بگ) | نصرالله فلسفی) ۴۱۴ |
| ۳۳۵ | تاریخ بیهقی (لابوالفضل حسن بیهقی) ۳ |
| تمدن قدیم (ترجمه نصرالله فلسفی) | تاریخ پهلوی ۴۱۹ |
| ۴۱۴ | تاریخچه يك كنیز (ترجمه کلنل |
| نورات، ۱۵۷ | محمد تقی خان) ۱۹۳ |
| توفیق (روزنامه) ۱۴۷ | تاریخ سیستان ۳۵۹ |
| نیر شهاب (لشباب کرمانشاهی) ۱۷۱ | تاریخ شعرای ایران (العبد العظیم |
| جان کلام (عطا) ۲۵۸ | خان) ۲۲۱ |
| جلد دوم نسیم شمال (لسید | تاریخ مختصر ایران (ارشید یاسمی) |
| اشرف الدین) ۱۴۷ | ۹۳ |
| جنگل (روزنامه) ۳۵۰ | تاریخ مفصل قرن هیجدهم (ارشید |
| جوهری (کتاب) ۲۰ | یاسمی) ۹۲ |
| چشمه نوش (لشباب کرمانشاهی) | تاریخ نادرشاه (نمادری) ۴۰۴ |
| ۱۷۱ | ۴۰۸ |
| حبیب المتین (روزنامه) ۷۹ | تحفته الحسنیه (احسین قلیخان سلطانی |
| ۱۵۰، ۳۵۸ | کلهر) ۲۵۷ |
| حداقق السحر (ارشید وطواط) ۱۳۷ | تحفته العراقرین (لخاقانی) ۴۰۴ |
| ۲۲۱ | |
| حکم و امثال (لدخدا) ۸۷، ۸۸ | |

اسماء کتب و جوایز

- حماسه (لای نهام) ۱۰،
 خاورستان (روز نامه) ۳۳۴،
 خرمشاه (لیور داود) ۵۲،
 خورده اوستا، ۵۲،
 دانشکده (مجله) ۳۴۳، ۳۵۹،
 دبستان معرفت (اشباب کرمانشاهی)
 ۱۷۱،
 در وادی فراغنه (ترجمه نصرالله
 فلسفی) ۴۱۴،
 دستور زبان فارسی (لعبدالعظیم خان)
 ۲۲۰،
 دیسپل شاکرد (ترجمه رشید یاسمی)
 ۹۲،
 دیوان عارف (عارف قزوینی) ۱۹۳،
 ۱۹۵، ۱۹۷،
 دیوان عشقی (عشقی) ۲۲۶، ۲۴۹،
 رستخیز (روز نامه) ۵۱،
 روح القوانین (ترجمه دهخدا) ۸۸،
 رهنما (روز نامه) ۱۵۰،
 ریگ وید (کتاب مقدس هنود)
 ۳۸۴،
 زادالمعاد (محمد باقر مجلسی) ۲۰،
- زبان آزاد (روز نامه) ۱۸۷، ۱۸۸،
 زیور، ۱۵۷،
 زند، ۳۳۹،
 زهره و منوچهر (لایبرج میرزا) ۱۴،
 ۲۱،
 ستاره (روز نامه) ۷۹،
 سخن و سخنوران (لیدیع الزمان) ۳۲،
 سرمایه سعادت (لمیرزا ابوالحسن
 خان فروغی) ۳۲۶،
 سروش (روز نامه) ۸۷،
 سلطنت قباد و ظهور مزدک (ترجمه
 نصرالله فلسفی) ۴۱۴،
 سویس (مجله) ۷۹،
 سه سرود ملی و هفت آواز محلی
 ایران (لکلنل محمد تقی خان)
 ۱۹۳،
 سیاست اروپا (لدکتر افشار) ۷۹،
 شرح تبریزی ۱۰،
 شرح حال ابن یمین (لرشید یاسمی)
 ۹۲،
 شرح حال سلمان ساوجی (لرشید
 یاسمی) ۹۲،

اسماء کتب و جراید

- شرح حال منوچهری دامغانی
(لحبیب یغمائی) ۶۵
شرح حال یغما (لحبیب یغمائی) ۶۴
۶۵
شرق نزدیک (روزنامه) ۷۹
شفق سرخ (روزنامه) ۷۹، ۱۵
۳۱۳
شکرستان (لشباب کرمانشاهی) ۱۷۱
شهنامه (لفردوسی) ۳۷۴، ۲۶۴
۳۹۳، ۳۷۵
شیدوش و ناهید (لمیرزا ابوالحسن
خان فروغی) ۳۲۶
صبح سعادت (روزنامه) ۱۵۰
صور اسرافیل (روزنامه) ۸۷، ۸۶
۱۴۸، ۱۵۰
طوفان (روزنامه) ۳۱۲، ۳۱۳
۳۲۴، ۳۱۴
طوفان هفتگی (مجله) ۳۱۴
عارفنامه (لایرج میرزا) ۱۴، ۱۵
۳۴۱، ۲۰۷، ۱۹
عزیز و غزاله (لسید اشرف الدین)
۱۴۷، ۱۶۱
- عظمت و انحطاط رومیان (ترجمه
دهخدا) ۸۸
علم بیان (لبدیع الزمان) ۳۲
غزلیات غمام (لقمام ممدانی) ۲۷۹
فارس نامه ناصری (لحاج میرزا حسن
شیرازی) ۱۸۰
فرایدا لادب (لعبدالمعظم خان) ۲۲۰
فروغ تربیت (مجله) ۳۲۵
فرهنگ (روزنامه) ۳۳۴
فرهنگ فرانسه بفارسی (لدهخدا) ۸۸
فرهنگ کامل لغات فارسی (لدهخدا)
۸۸
فصاحت (روزنامه) ۱۷۱
فوق العاده (روزنامه) ۱۲۹
قابوس نامه (لعنصر المعالی یکاوس)
۲۷۳
قرآن، ۱۵۱، ۱۵۶، ۲۶۶
۳۸۷، ۳۳۸
قرن بیستم (روزنامه) ۲۲۵
قواعد فارسی (لعبدالمعظم خان)
۲۲۰
قیصر نامه (لادیب پیشاوری) ۳، ۵

اسماء کتب و جراید

مرزبان نامه (امرزیان رستم شروین)	کابل (مجله) ۳۷۱
۲۷۳	کتابالاملاء (عبدالعظیم خان)
مسط نوروزیه (ارعدی) ۱۰۶	۲۲۱
۱۰۹	کلیله و دمنه ۲۲۱
مصحف ۱۵۷	کوشش (روز نامه) ۷۹
مطبوعات ایران (لادوارد براون)	کیمیای سعادت (لشباب کرمانشاهی)
۳۳۴	۱۷۱
مظالم ترکان خانون (لکهای اسفهان)	گاتها ۵۲
۳۴۲	گل زرد (روز نامه) ۱۱۳، ۱۴۷
معلقات سبع ۱۰	گلستان (سعدی) ۶۴، ۱۸۷
مقامات حبیبی (احمید بهمانی) ۶۵	لآلی الادب (لاحمد سعادت) ۶۵
مقامات حریری ۹	لسان العاشقین (لشباب کرمانشاهی)
ملا نصرالدین (روز نامه) ۱۵۰	۱۷۱
منتخبات اشعار فردوسی (لبدیع الزمان)	مثنوی سحر هلال (لاهل شیرازی)
۳۲	۱۸۰
منتخبات فردوسی در نضائح (ارشید)	مجلس (روز نامه) ۱۵۰
باسمی ۹۲	مجموعه ادبیات (مجله) ۲۰۶
منطق فارسی (لبدیع الزمان) ۳۲	مجموعه قصاید (لشباب کرمانشاهی)
میکروسکوپ و میکروسکوبی (لحسام)	۱۷۱
زاده ۷۱	مخزن لآلی (لشباب کرمانشاهی)
میهن (روز نامه) ۲۱۳	۱۷۱، ۱۷۴

اسماء کتب و جراید

هرضت های ایران (لبدیع الزمان) ۳۲،	نامه عشقی (روزنامه) ۲۳۵،
نیرنگ سیاه یا کمنیزان سفید	نسیم شمال (روزنامه) ۱۴۶،
(للملك الشعرا بهار) ۳۵۹،	۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۷، ۱۵۸،
ورتر (ترجمه نصرالله فلسفی) ۴۱۴،	۱۵۹،
وقت (روزنامه) ۳۵۰،	نسیم صبا (روزنامه) ۱۴۷،
وتدید (وندیداد) ۳۳۹،	نشاط شباب (لشباب کرمانشاهی)
هدایت الادب (امید العظیم خان)	۱۷۱،
۲۲۱،	نوبهار (روزنامه) ۹۲، ۳۵۸، ۳۵۹،
بستا، ۵۲،	۳۶۴، ۳۷۶،
بشتها، ۵۲،	



غلط‌نامه

(تصحیح غلط‌های مهم)

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۵	اشار	اشعار
۹	۹	معلقات سبعہ	معلقات سبع
۹	۱۲	جمعاً	جمعاً
۹-۱۰	۱۷-۱	حقیقتاً در حقیقہ	حقیقہ
۱۰	۳	معلقات سبعہ	معلقات سبع
۱۱	۲	نیاید نماید	نیاید نباید
۱۴	۲۰	بجائی	بجای
۱۵	۸	دسترس	در دسترس
۱۵	۲۴	خرابہ	خرابہ
۱۶	۱۲	موئی	موی
۱۷	۱۹	و کوید	کوید
۲۲	۱۰	فلاکیان	افلاکیان
۲۴	۱۴	نکشم	نکنم
۴۷	۱۹	ناشناست	ناشناست
۵۵	۲۱	وی	روی
۵۶	۷	ورنگ	اورنگ
۶۰	۱۹	توی	نوئی
۶۰	۲۱	بیارید	بیارید
۶۴	۱۹	کلاسیکی	کلاسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۲	۲۳	قربش	قیریش
۸۷	۱	ملایمت	ملایمت
۹۱	۱۹	کو	کور
۹۸	۲۲	جلال المہالک	جلال المہالک
۱۱۱	۲۱	شرای	شراری
۱۳۹	۷	ابن	ابن ہمہ
۱۴۰	۱۲	سیمرغ	سیمرغ بودم
۱۶۹	۱۶	بوحریرہ	بوہریرہ
۱۸۵	۵	گوہر	گہر
۱۸۵	۶	بوئیرہ	بویرہ
۱۸۸	۱۶	نا نہ نبخشندت	ناقبخشندت
۱۹۵	۸	ہوّا	حوّا
۲۰۵	۱۴	جنون	جبون
۲۱۰	۶	دل	دلال
۲۲۲	۱۸	طبّاش	طلبش
۲۲۴	۸	ء	عزّ
۲۲۶	۸	استنباط	استنباط
۲۳۱	۱۲	س	یس
۲۳۸	۱۲	نکاح	نکاح
۲۶۶	۱۲	گز	کز
۲۷۹	۸	سنہ ۱۳۶۲	سنہ ۱۳۴۲
۲۸۴	۱	حقیقت	حقیقت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸۸	۱۸	چو من هیچ قراری	چو من قراری
۲۸۸	۲۱	هیچکس	هیچکس
۳۱۱	۱۰	دو	در
۳۱۵	۱۴	خویشست	خویشست
۳۱۸	۹	پسته	پسته
۳۱۸	۲۱	دنبار	دینار
۳۴۵	۱	کی تا	نا کی
۳۴۹	۱۲	بیشتر	بیشتر
۳۴۹	۱۲	بخوری	بخواری
۴۰۳	۵	بی	پی
۴۰۹	۱	غم	عم



ديباچہ انگليسي

past and a rash assertion of freedom be, certain it is that through them is being moulded the idea of Persia to-day and to-morrow. Even behind and beneath all thoughtless imitation and chimerical speculation there perhaps lies unseen the methodical working of the hand of creative fervour the fulfilment and fruition of which remains yet to be seen.

One prominent characteristic of modern poetry of Persia is that there are many loan words from foreign languages, especially French. This is not certainly to be taken as a sign of poverty of the Persian language, for the Persian vocabulary has still an inexhaustible fund of words to enable the poets to adequately express their thoughts and ideas. If it is actually found that the poets of modern Persia have been making use of foreign words and expressions, we may take it to be just a passing phase and not a permanent feature. The skilled composers of Persian poetry wish perhaps to show that their poetry is neither out of fashion nor out of time with the literature of the Modern Western World, and that is all. But still we cannot avoid referring to the unnecessary use of words of European origin in Modern Persian poetry which, instead of beautifying the language spoils its sweetness. The present growing tendency of the Persian poets towards the use of foreign words if not checked now, will ruin the world-wide fame of the poetry. The Persian poets should exercise caution against the indiscriminate use of foreign words in their poetical compositions so that the tendency towards it may not grow stronger than it is to-day.

As for ourselves it was indeed a rare privilege that the journey to Persia brought us into direct contact with so many of the living poets and writers of modern Persia, an account of whose lives and poetry is being presented in this and the subsequent volumes not so much as a work of criticism but as a memento and as a very humble tribute to the God-gifted race of Iran, the message of the deathless poets and thinkers of which country has been a great solace in my life.

Calcutta, July 1, 1933.

MOHAMMAD ISHAQUE.

very fundamentals of poetry itself, the intermingling of and contest between the old and the new styles and ideas is not peculiar to the poetry of a particular period; it is the characteristic of all periods of poetic compositions with new pulsations of life. To our view this is essential to the literature of a progressive people, especially for the maintenance of the diversity of forms. This all-important consideration makes it necessary to detect into how many kinds the modern poetry of Persia can be divided.

As for the kinds of poetry, so far as themes are concerned, we may, generally speaking observe that the compositions in the old style go to make—

1. *Ghazals* i.e. lyrics, characterized by romantic elements.
2. *Qaṣīdas* i.e. odes characterized by unwarranted flattery and sentiments of devotion.
3. *Marthiya* i.e. elegies characterized by deep and sad reflections on the separation brought about by death.
4. *Razmia* i.e. epic poem narrating the great achievements of some hero in an elevated style.
5. *Šūfiāna* i.e. mystic poetry dealing with obscure secrets and communication between man and his Maker through inward and spiritual perception.

Among compositions in the new style, we detect the patriotic and satirical as the two outstanding forms. The satirical elements are also present, may be more palpably, in the poetry of the old style. And that which we choose to call patriotic comes no doubt under the diadactic. The epical type is almost conspicuous by its absence. Religion is the most delicate theme which has been scrupulously avoided for reasons best known to the poets and people of Persia. The absence of it among the various themes dealt with may as well be interpreted as an indication of the growing irreligion in the country as of the preoccupation of modern Persia for political and socio-economic problems.

Whatever the intrinsic worth of the new style of compositions and the modern poetry of Persia, characterized here and there by a reckless impatience for slavish adherence to all traditions of the

4. Those making their mark also as composers of songs. Under this head one must mention with pride the name of 'Ārif and Maliku'sh-Shu'arā.

By the term 'Writers in the old style' we mean those among the modern poets of Persia who have followed or tried to follow the classical style of such earlier poets as Firdawsī, Minūchihrī, Sa'dī and Ḥāfiz, especially the style of the two last mentioned poets. And by old themes we mean such subjects or topics as women's beauty, glory and praise of exalted personages, elegies, warfare and heroism.

By 'Writers in the new style' we are to understand those among the modern poets of Persia who have departed or tried to depart from the classical style and have invented or tried to invent new metres and followed new rules of rhyming apparently under the influence of European poetry, particularly French. And by new themes we are to understand such subjects or topics as patriotism, political constitution, political condition of Persia, regeneration of Persia, the curses of seclusion of woman (*Pardah*), reforms in marriages and other social customs and modern cults of democracy, socialism, communism and the like.

The proposed classification is just meant as a sort of guidance to beginners among the readers of modern poets and poetry of Persia, and is far from suggesting any reflection on the relative merit or demerit of any poet. We say this as a caution against all hasty remarks or criticisms based more or less upon personal likes and dislikes. Under each class there are some poets of outstanding merit, though it is difficult to predict how many of them will survive to fame. We must leave that to time, for time alone is after all the best judge and discriminator. Thus we are not with those who easily incline to deny all originality because some of the poets keep to the old style and handle old themes and incline as well to think lightly of the composition because of the adoption of a new style and treatment of new themes under the influence of modern civilization. Leaving aside these side-issues, in judging the quality of poetry, one must proceed to consider it from the

nath Tagore, India's great poet; Dehkhudā is the Principal of the Tehran Law College; Ḥisām Zādeh and Ra'di are heads of two Intermediate Colleges; Ḥabib-i-Yaghmāi who is a grandson of the well-known Qajarid poet, Yaghmā of Jandaq; 'Abd'Azīm Khān of Gurgān, Naṣru'llāh Falsafi and Badi'u'z-Zamān of Khurāsān serve as professors; Dr. Afshār is the editor of *Āyendeḥ*, a well-known Magazine; Rashīd-i-Yāsīmī is an officer attached to the Royal Court; Adib-i-Nishāpūri is noted as a teacher; Shabāb-i-Kirmānshāhi is the editor of the *Faṣāḥat*; Shūrīdeh was a trustee of the Waqf property attached to the sepulchre of Sa'di and 'Ārif passes as a spirited singer; Farrukh-i-Khurāsāni is a wealthy merchant; Muḥammad Kisi passes his time in horticulture; Sayyid Ashrafu'd-Dīn, Ghamām and Kamālī are the editors of *Nasīm-i-Shimāl*, *Ulfat* and *Payk* respectively; Farhang is a Collector; Rauḥānī, the humourist poet, serves in the Tehran Municipality and Furāt is a Criminal Investigator.

These poets and poet singers may be broadly classified under four heads:—

1. Those writing in the old style and dealing with old themes. Under this class one may name Aqā Pishāvari, Adib-i-Nishāpūri, Badi'u'z-Zamān, Sa'īd-i-Shirāzi, Shabāb, Shūrīdeh, Ghamām, Furāt, Nādiri and Ra'di.
2. Those writing in the old style but dealing with new themes. Under this class one may mention the names as Īraj, Parvīn, Pūr-i-Dāwūd, Ḥabib-i-Yaghr, Afshār, Dehkhudā, Rashīd-i-Yāsīmī, Rauḥā Ashraf, 'Ārif, Farrukhī-i-Yazdi, Kismāi, Maliku' Shu'arā, Falsafi, Kamālī, Farrukhī of Khurāsān, 'Atā, Yāsāi and Furāt.
3. Those writing in the new style and dealing with new themes. Under this class one may put the names as Ḥisām Zādeh, 'Ishqi and Farhā

14. Sālār-i-Shirāzī.
15. Sayyid Ashrafu'd-Dīn of Gilān.
16. Shabāb-i-Kirmānshāhī.
17. Shūrīdeh-i-Shirāzī.
18. 'Ārif-i-Qazvīnī.
19. 'Abdu'l-'Azīm Khān of Gurgān.
20. 'Ishqī.
21. 'Aṭā.
22. Ghamām of Hamadān.
23. Furāt.
24. Farrukh of Khurāsān.
25. Farrukhī-i-Yazdī.
26. Furūghī.
27. Farhang.
28. Kamālī of Iṣfahān.
29. Muḥamad Kismāī.
30. Maliku'sh-Shu'arā Bahār.
31. Nādirī.
32. Naṣru'llāh Falsafī.
33. Yāsāī.

Among this galaxy of the poets and poet-singers of modern Persia figures Maliku'sh-Shu'arā, who may be reckoned even in official sense the Poet Laureate of Modern Persia. The list is graced also by the name of Parvīn-i-I'tiṣāmī, a poetess of fame.

We may note with pride that the poet, Adīb-i-Pishāvarī who comes in first alphabetically is an Indian by origin. Among the rest, Īraj Mirzā ranks as a prince; 'Aṭā as Governor of Tabriz; Kamālī was once Military Official of Qawāmu'l-Mulk; Yāsāī is the Vice-President of the Mejlis—the Persian Parliament; Furūghī ranks as brother to Dhakāu'l-Mulk, the Minister of Foreign Affairs; Nādirī can trace his descent from Nādir Shāh, the great conqueror of India; Farrukhī of Yazd is a professed Bolshevik; 'Aṭā is an avowed republican shot dead by a mysterious hand; 'Ishqī is a trained scholar deputed by the Persian Government to the Viswa-Bharati, the institution founded by Rabindra-